

نام کتاب : کوچ غریبانه

نویسنده : زهرا اسدی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل اول

می گن دست من سبکه ندیده بودم کسی این جواری زیر دستم گریه کنه! ملوک خانم بی خبر از همه جا با گلایه این را گفت. مامان که برای بردن کاسه نبات آمده بود او را بی جواب نگذاشت.

دست شما سبکه ملوک خانم عروس ما به کم پرمو!

حرفش مثل نیش به دلم نشست چون او علت گریه ام را می دانست و از دردم خبر داشت. از گوشه چشم نگاه پر کینه ام به او افتاد. یک آن از ذهنم گذشت (کاش به فکر آبروتون نبودم و همین دیروز از خونه فرار می کردم). حرف مفت می زدم مثل روز روشن بود که اگه بدتر از این هم به سرم می آمد دست به این کار نمی زدم.

کوچکترین واکنش ناجوری از طرف من می توانست به قیمت جان مسعود تمام شود. اگر قضیه آن کیف دستی که پر از اعلامیه و یک هفت تیر بود توسط مامان لو می رفت دستگیری و مرگ او حتمی بود. پس فقط باید نقش یک عروس خوشبخت را خوب بازی می کردم.

پرمو بودن هم در بعضی موارد به حسنه چون بعد از اصلاح از این رو به اون رو می شن. بخصوص وقتی به همچین چشم و ابرویی هم زیر موها پنهون باشه!

تعریف ملوک خانم و لبخندی که به رویم زد التیام بخش نبود لاقلاً در این موقعیت هیچ تاثیری به حالم نداشت.

مامان قبل از خارج شدن از اتاق به عقب نگاهی انداخت و با لحن بدی گفت:

بر منکرش لعنت ولی به شرط این که از گریه مثل چشم قورباغه وق زده نشه.

دوباره به گریه افتادم. چرا سعی می کرد با هر جمله زخم تازه ای به دلم بزند؟ منظورش از این همه زخم زبان چه بود؟! او که عاقبت به هدف شومش رسید پس چرا باز سعی می کرد آزارم بدهد؟ باورم نمی شد که حتی ذره ای مرا

دوست داشته باشد! نگاه مهربان آرایشگر محلمان به چشمان اشک آلودم افتاد:

اشکال نداره عزیزم ناراحت نشو هر چی باشه مادرته...

لبه‌ایم را با حرص بهم فشردم که فریاد نزنم (نه اون مادرم نیست) عده‌ی کمی از این ماجرا خبر داشتند. حتی خود من هم تا آن روز روزی که همه چیز را از زبان عمه شنیدم از آن بیخبر بودم.

نیمه‌های مرداد هوا گرم و نفسگیر بود بخصوص در این ساعت از روز که آفتاب مستقیم به زمین می‌تابید. با اذان ظهر از خانه بیرون زدم. کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. اگر یکی را برای درد و دل کردن پیدا نمی‌کردم حتماً از این بغض خفه می‌شدم. خوشبختانه به خاطر گرمی هوا پرده‌ها را کیپ تا کیپ کشیده بودند که مانع از نفوذ آفتاب بشود. صدای سر و صدا از حیاط بیرون زدم. بقیه مشغول خوردن نهار بودند. بعد از دعوی مفصلی که به خاطر من به پا شده بود حوصله بودن در کنار آنها را نداشتم. سینی غذا را فهمیم به اتاقم آورد. در واقع اینجا تنها اتاق یا انباری بزرگی در طبقه‌ی دوم بود که من آن را سر خود مالک شده بودم و گرنه در این منزل آنقدر رسمیت نداشتم که کسی اتاقی به من اختصاص بدهد. روزها به بهانه‌های مختلف آنقدر در گوشه‌ی دنج این اتاق دوازده متری که پنجره‌ی کوچکی به حیاط داشت نشستم و به حال خودم اشک ریختم که ناخودآگاه ملک شخصی من شد. سینی را از دستش گرفتم و گوشه‌ای گذاشتم. با این بغضی که گلویم را گرفته بود آب دهانم به زور پایین می‌رفت چه برسد به لقمه‌های غذا. نگاه خواهرم حاکی از همدردی بود ولی بدون هیچ حرفی برگشت. می‌دانستم که از مامان حساب می‌برد یا شاید نمی‌خواست در مقابل محبت‌های او نا سپاس باشد و طرف مرا بگیرد بخصوص که فهمیم سوگلی مامان به حساب می‌آمد. به هر حال هرچند او دو سال از من کوچکتر بود اما با سیاست عمل می‌کرد.

با ورود به کوچه انگار از قفس آزاد شدم. مقصدم از قبل مشخص بود. برای رسیدن به منزل عمه باید نیم ساعتی پیاده می‌رفتم. در حین راه چند بار چادر نخ‌ام از سرم افتاد. قید و بند آن خسته‌ام می‌کرد. در محله‌های دیگر شهر خیلی از دخترهای همسن و سال من اجباری به سر کردن آن‌ها نداشتند ولی محله‌ی ما از محله‌های قدیمی شهر به حساب

می آمد و همین یعنی رعایت خیلی قید و بندها. قدیم هایم چنان تند و سریع برداشته می شد که فرصتی به اعتنا به اطراف را نداشتم از طرفی گرمی هوا کلافه ام کرده بود. همزمان با من دو نفر دیگر از مقابل وارد کوچه فرعی شدند. با دیدن پسر عمه هایم دستپاچه سلام کردم. محمد زودتر جواب داد:

- به به مانی خانوم سلام به روی ماهت چه عجب از این ورا؟

جواب مسعود آهسته ادا شد. نگاه او برعکس برادرش حالت نگرانی پیدا کرد.

- اومدم به عمه سر بزخم خونه ست؟

- ما هم تازه رسیدیم ولی حتما خونه ست بفرما تو.

لای در باز بود ولی محمد اول شاسی زنگ را فشرد و بعد یا الله گویان وارد شد. به حیاط چهار گوش و وسیع خانه با سبک قدیمی به حوض چهار گوش و سیمانی اش به درخت سیبی که در شاخ و برگش سایه ی خنکی داشت به باغچه پر گل و گیاه کنار دیوار به در و پنجره هایش با آن شیشه کاری های رنگی به اتاقهای چهار گوش و نورگیرش و خلاصه به جزء جزء اش علاقه و وابستگی عمیقی داشتم الفتی که درکش برایم مبهم بود ولی هر چه بود در تمام وجودم ریشه داشت.

با صدای محمد اهل منزل از آمدن ما باخبر شدند. پسرها مادرشان را عزیز صدا می کردند. شهلا نوعروس محمد به استقبال آمد. باورم نمی شد دو ماه از شبی که آن دو در لباس عروس و داماد کنار هم نشسته بودند می گذشت. انگار همین دیروز بود!

تا چشم شهلا به محمد افتاد گونه هایش از خوشحالی گل انداخت ولی حضور من ظاهرا او را متعجب کرد. بر عکس او برخورد عمه گرم و خوشایند بود. بعد از خوش و بشی با من رو به پسرها کرد و گفت:

- برید دست و روتونو خنک کنید تا نهار رو بکشم.

دنبال او وارد آشپزخانه شدم. تازه فهمیدم برای درد و دل کردن بد زمانی را انتخاب کرده بودم. نباید سر ظهر مزاحم

استراحت آنها می شدم. پشیمان از حرکت ندانسته به گوشه ای تکیه دادم. ای کاش می شد برگردم.

- عمه جون با اجازتون من می رم عصر می آم یه سری بهتون می زنم.

- وایستا ببینم کجا؟ این چه اومدنی بود چه رفتنی؟

- راستش اومده بودم یه کم باهاتون حرف بزنم ولی حالا وقتش نیست. یه وقت می آم که سرتون خلوت باشه.

- بیخود دنبال بهانه نگرد کی گفته سر من شلوغه؟ صبر کن غذای بچه ها رو بدم بعدش می شینیم با هم مفصل حرف

می زنیم. حالا اون ظرف ماستو وردار ببر تو اتاق به شهلا هم بگو سفره رو بندازه.

در اتاق غذاخوری به جای شهلا با مسعود رودرو شدم. داشت با حوله رطوبت دست و رویش را می گرفت. خیره نگاهم

کرد و آهسته پرسید:

- چی شده؟ چرا چشمت قرمزه؟!

- چیزی نیست.

ظرف ماست را روی میز مستطیل که سمت دیگر اتاق بود گذاشتم. دنبال کشیده شد:

- چیزی نیست؟ پس چرا پلکات ورم کرده؟ تو دختری نبودی که ظهر گرما تنها از خونه بیرون بزنی! فکر نکردی این

موقع روز زیر گذرگاه توی کوچه پس کوچه یکی از لات و لوتای محله مزاحمت بشه؟

- وقتی از خونه می زدم بیرون فکر این جاشو نکردم. با اون حالی که داشتم اصلا هیچی حالیم نبود.

کمی طول کشید تا صدایش را که پس رفته بود دوباره شنیدم:

- باز زن دایی بهت گیر داده؟

انگار گشت روی زخم دلم گذاشت که این طور به درد آمد. دوست نداشتم اشکم سرازیر بشود. از وقتی یادم هست

همیشه در تنهایی اشک ریخته بودم. نشان دادن ضعف مقابل دیگران برایم سخت بود. شاید همین خصوصیت مادرم را

نسبت به من لجوج تر و سختگیرتر کرده بود. حوله را با حالتی عصبی گوشه ای پرت کرد.

-دیگه داره شورشو در میاره. من همین امروز می آم با دایی صحبت می کنم. اگه فقط تو توی اون خونه زیادی هستی بهتره تکلیف روشن بشه.

-تکلیف کی روشن بشه؟

متوجه ی ورود عمه نشده بودیم.

-عزیز تا کی می خواین دست رو دست بزارین؟ صبر چیز خوبیه ولی نه در هر شرایطی. می خواین بزارین این دختر دق مرگ بشه بعد اقدام کنین؟

نگاه عمه به من افتاد. پر از محبت بود درست برعکس مادرم.

-می گی چی کار کنم؟ من که نمی تونم واسه خان دائیت تعیین تکلیف کنم. فکر می کنی باهاش حرف نزدم؟ انگار نه انگار بعد از یک ساعت روضه خونی می دونی چی گفت؟ گفت خود مانی همچین بی تقصیر نیست. می گفت مانی زبون درازی می کنه جواب گویی می کنه خودش باعث می شه مهری بهش سخت بگیره.

انگار کارد به قلبم خورد. دلم می خواست از خشم داد بزنم. باورم نمی شد پدرم مرا مقصر می دانست! تا به حال فکر می کردم او منصف تر از آن است که روی حقیقت پا بزارد ولی ظاهرا او قید عدالت و انصاف پدران را زده بود. او کی در خانه بود که رفتار مادرم با من را ببیند. تفاوت رفتارش را من و خواهرها و برادرم کجا دیده بود؟ پس چطور می توانست قضاوت کند؟ بغضم بی اختیار ترکید. دیگر چه اهیتی داشت که کسی حق هق گریه ام را ببیند.

-باورم نمی شه بابا همچین قضاوتی کرده! معلوم شد خیلی بی انصافه... خیلی.

-تقصیری نداره هرکس دیگه ای هم جای قاسم بود همینطور کر و کور می شد. معلوم نیست چی به خوردش داده که خیرسر شده! فقط یه افسار کم داره.

-می دونین چی داره منو می کشه؟ این که نمی دونم ماما چرا این کارا رو می کنه! آخه مگه کسی با بچه ی خودشم این جور ی کینه ورزی می کنه؟!!

قیافه ی عمه حالت دردمندی پیدا کرد. انگار داشت همه ی سعی اش را می کرد که خودار باشد. نگاهش به مسعود افتاد. مستاصل بود.

- چرا بهش نمی گی عزیز؟ مانی حق داره حقیقتو بدونه. تا کی می خواین ازش پنهون کنین؟
دلم کنده شد. دست عمه را گرفتم:

- کدوم حقیقت؟ چی رو از من پنهون می کنین؟ تو رو خدا اگه چیزی هست به منم بگین.

- چه جوری بگم عمه جون؟ دلم نمی خواد این ماجرا رو از زبون من بشنوی. برام سخته قولی رو که دادم بشکنم.
صدای مسعود کمی بلندتر از حد عادی شنیده شد:

- برای کی می خواین راز داری کنین؟ فکر می کنین مهری خانم ارزشش رو داره؟

- گور پدر مهری. من دل خوشی از اون ندارم ولی دایی قاسم چی؟ اگه بفهمه دهن لقی کردم رابطه ی خواهر و برادری مون به هم می خوره.

بی طاقت شده بودم دلم شور میزد:

- شما بگین موضوع چیه به خدا نمی زارم بابام بفهمه.

مردد بود انگار داشت مطلب را سبک سنگین می کرد. عاقبت به حرف آمد:

- هر چند فرق زیادی هم نمی کنه. همین الانش هم مهری کاری کرده که داداشم ماه تا ماه یه احوالی از ما نمی پرسه. رگ خواب قاسمو پیدا کرده. تا به حال به عمرم ندیدم کسی این قدر دور و دورنگ باشه... کینه اش با من از زمانی شروع شد که می خواست زن قاسم بشه. به خاطر حال روحی قاسم من هی قضیه رو عقب می انداختم. اون موقع ها من و قاسم بدون اجازه ی هم آب نمی خوردیم. وقتی اون بلا سرش اومد مثل دیونه ها شده بود. به زبانم آمد که بپرسم چه بلایی ولی حرفش را قطع نکردم.

- آخه دور از حالا بمانی رو خیلی دوست داشت اون گل سرسبد دخترای خانواده ی محسنی بود.

-بمانی؟

-اسم مادر خدا بیامرزته. هرچی خاک اونه عمر تو باشه. هر چی می گذره روز به روز بیشتر شبیه اون خدا بیامرز می شی! شاید واسه همینه که خاله مهری چشم دیدنت رو نداره.

-خاله مهری؟! اون خاله ی منه؟!!

-آره گرچه واسه تو به اندازه ی خاله هم مهربون نبود.

سرم سنگین شد. ذهنم به هم ریخت. فکرم درست کار نمی کرد. باور کردنش سخت بود! پس مامان مهری مادر واقعی من نبود. کمی طول کشید تا با لکنت پرسیدم:

-پ...پس...من مادر ندارم؟

اشکم بی اختیار سرازیر شد. چه قدر احساس بدبختی می کردم. دلم به حال خودم می سوخت. پس تمام این بدرفتاری ها کینه توزی ها فحش و ناسزاها علت داشت. او مرا دختر واقعی اش نمی دانست.

چشمم به محمد و شهلا افتاد که بیخیال و سر حال از در وارد شدند. عمه بی اعتنا به حضور آنها ادامه داد:

-قربون مصلحت خدا برم تقدیر تو این بود که بی مادر بزرگ بشی. هرچند توی مدتی که پیش خودم بودی خدا می دونه هیچ فرقی بین تو و بچه ها نداشتم حتی از بچه های خودم عزیزتر بودی...

-مگه شما منو بزرگ کردین؟!!

-سه سال اول آره. همینه که مسئولیت تو رو قبول کردم مهری رو بیشتر جری کرد. وقتی داداش قاسم اومد تو رو ازم

بگیره از غصه مریض شدم ولی می دونستم چاره ی دیگه ای نیست. اون موقع ها مهری فهیمه رو داشت. یک سالش

بود. قاسم می گفت مهری گفته مانی رو بیار با خواهرش بزرگ بشه. می گفت فکر می کنه دو تا دختر گیرش

اومده. البته مثل روز روشن بود که مهری از رفت و آمد های قاسم به اینجا ناراحته والا دلش به حال تو نسوخته

بود. نمی تونست ببینه قاسم هر روز از سرکار میاد این جا تو رو ببینه. مهری طبع حسودی داره دست خودشم نیست

این تو خونشه. به هر حال هرچه قدر عذر و بهونه آوردم نتونستم قانع کنم که بزاره پیش خودم بمونی. وقتی تو رفتی انگار شادی هم از خونه ی ما رفت. حتی حاج اکبر خدا بیامرز هم واسه تو دلتنگی می کرد.

گردی چشمان عمه از اشک پر شد. پس چرا من احساس غم نمی کردم؟ انگار باری از روی دوشم کنار رفته بود. در تمام این سالها فکر می کردم او چشم دیدنم را ندارد برای اینکه دختر سر به راهی نیستم. کینه را در نگاهش می دیدم و از خودم و او هر دو بیزار می شدم به خیال اینکه اشکال از من و از خصوصیات اخلاقی ام است. پس اشکال از او بود. او مادر واقعی من نبود... او مادرم نبود.

تکرار این جمله راحت می کرد و بار مقصر بودن را از دوشم بر می داشت. حرفهای زیادی برای گفتن داشتم.

- کاش زودتر این حقیقت و گفته بودین عمه. آگه می دونستم مامان مهری مامانم نیست این همه زجر نمی کشیدم و کینه ی فهیمه و سعیده رو به دل نمی گرفتم که چرا مامان با اونا یه جور دیگه برخورد می کنه با من یه جور دیگه... حالا می فهمم مشکل چی بوده.

- همه می فهمیدن مشکل از کجاست ولی کاری از دست کسی بر نمی اومد. فقط قاسم می تونست تو اون خونه از حق تو دفاع کنه که اونم هیچ وقت خونه نبود.

- از مامانم برام بگین... چی شد که از دنیا رفت؟

خدا رحمتش کنه اون طفلک جوونمرگ شد. دو سه روز بعد از به دنیا اومدن تو از دنیا رفت.

چرا؟ به خاطر به دنیا آوردن من؟

نه عمه جون ربطی به تو نداشت توی یه حادثه این جور می شد. آخه تو رو توی مشهد به دنیا آورد. قصه ش مفصله. بابات زودتر برگشت تهرون که وسایل استقبال از شما رو فراهم کنه. مادرت بعد از زایمان با ماشین شوهر خاله ش داشت بر می گشت تهرون که تصادف کرد. توی اون تصادف وحشتناک تمام سر نشینای دو تا ماشینی که به هم خورده بودن درجا تلف شدن. کار خدا فقط تو که از ماشین پرت شده بودی بیرون زنده موندی!

-که ای کاش زنده نمونده بودم.

-زبونتو گاز بگیر. کفر نگو خدا قهرش می گیره.

-دروغ می گم؟ زندگی که از اولش با بدبختی و غصه شروع شده و خدا می دونه تا کی قراره این جوری باشه چه فایده ای داره؟

لبخندش مثل مرهم بود: انشاالله درست می شه. روزگار که همیشه یه جور نمی مونه. پا شو یه آب به صورتت بزن بیا دور هم ناهار بخوریم بعدش کلی حرف برات دارم. پا شو عمه جون پاشو.
-شما برید غذا تونو بخورین من الان اشتها ندارم.

دست در بازویم انداخت و از جا بلندم کرد: آگه تو نیای مسعود هم لب به غذا نمی زنه. پس به خاطر اونم که شده بیا چند لقمه بخور.

یه نگاه تو این آینه بنداز بین چه قدر عوض شدی! اما اول دهننتو با این نقل شیرین کن. صدای ملوک خانم مرا از دنیای خاطرات گذشته بیرون کشید. نقل را با بی میلی قبول کردم.

در نگاه اول چهره ی درون آینه چه قدر به نظرم غریبه آمد! ملوک خانم راست می گفت عوض شده بودم! حالا با این ابرو های کمانی فاصله ی چشم و ابرویم خیلی بیشتر از سابق شده بود. پوست اغلب رنگ پریده ام سرخ و سفید به نظر می آمد و لب هایم با محو شدن کرک های پشت لب غنچه ای به نظر می رسید.

-چه طوره خوشت میاد؟ نگفتم خیلی تغییر می کنی! ماشاالله با یه بند از این رو به اون رو شدی! حالا آقا داماد ببینه چه کیفی می کنه. نا خودآگاه به یاد مسعود افتادم. دلم می خواست قبل از همه او قیافه ی تازه ی مرا ببیند. بغضم دوباره سر باز کرد و تصویر درون آینه تار شد.

-بازم داری گریه می کنی؟ دیگه چرا؟ نکنه از کار من خوشت نیومده؟

-نه ملوک خانم اتفاقا خیلی هم خوب شده ولی نمی دونم چرا امروز دلم گرفته.

-عیب نداره بیشتر عروسا حال تو رو دارن. با لآخره ازدواج یعنی مسئولیت. قبولش واسه بیشتر دخترا سخته اما چند وقت که گذشت. عادت می کنی مادر جون. حالا اشکاتو پاک کن تا واست یه سرمه بکشم که حسن و جمالت حالا حالا ها موندنی باشه. می گن خوش یمنه. (دیگه چه فرقی می کنه برای کسی که همه چیز رو باخته؟) پوزخند تلخم با این فکر همراه بود.

-مانی... مانی جون همین الان سفره ی عقد رو آوردن. نمی دونی چقدر قشنگه! همش گل لاله ست. نمی دونی چه تزئیناتی داره. پایه هاش همه از آینه است! از همه سفره عقدایی که تا بحال دیدم قشنگ تره میای بریم نیگا کنیم؟... وای اصلا حواسم نبود الهی فدات شم آبجی چه قدر عوض شدی! دست تون درد نکنه ملوک خانم خواهرم چه قدر خوشگل شده! مثل ماه شدی! وا... چشمات چرا این جوری قرمزه! گریه کردی؟ حتما خیلی درد کشیدی؟ اشکال نداره در عوض خیلی عوض شدی. مگه نمی گن بکشم و خوشگلم کن؟

سعیده یکریز حرف می زد. در سن چهار ده سالگی جوان تر از آن بود که حال مرا درک کند. همه چیز را آن قدر سهل و سرسری می گرفت که غم های زندگی چندان برایش سنگین و سخت نبود.

از صبح سرو صدات نمی اومد کجا رفته بودی؟

-با فهیمه رفته بودیم خونه ی خاله جهیزیه ی تو رو چیدیم. یه اتاقی براتون درست کردیم که ببینی حظ می کنی! بغضی که راه گلویم را گرفته بود نفس کشیدن را برایم مشکل می کرد. اتاقی را که می گفت می شناختم و از آن جا خاطره ی بدی داشتم. اولین بار ناصر همان جا مرا تنها گیر آورد. آن روز از صبح در منزل خاله برو بیایی بود. می خواستند مراسم عقد دختر بزرگش الهه را بر پا کنند. خاله از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و چپ و راست دستور می داد.

از بخت بد هر فامیل یا آشنایی به هر مناسبتی از مامان کمک می خواست او فوری مرا پیشکش می کرد و از دولتی همین بذل و بخشش ها بود که در آشپزی و چیدن سفره و مهمانداری و کار هایی از این قبیل خبره بودم. خاله تا

چشمش به من افتاد قبل از هر حال واحوالی گفت: وسایل سفره ی عقد رو بردن بالا دلم می خواد همه ی سلیقه تو به کار بگیری یه سفره بندازی که همه انگشت به دهن بمونن. یادت نره دختر خاله ت داره عروس می شه. ببینم سنگ تموم بذاری ها... انشاالله خودم واسه عروسیت تلافی می کنم.

حین حرف زدن مرا به سوی پله ها روانه کرد و خودش با عجله رفت که تدارک بقیه ی کارها را ببیند. در طبقه ی دوم وسیع و نور گیر بود که با فرش های دستبافت لاکه رنگ و پرده های تور سفید و کنده کاری های روی طاق و بوفه ای چهار گوش و چوبی نمای قشنگی داشت. سفره ی عقد را رو به قبله و مقابل آینه ی سنگی بزرگی که روی دیوار کار گذاشته بودند پهن کردم و با دقت و وسواس وسایلش را چیدم. آن قدر آنها را به چپ و راست گرداندم که عاقبت هر چیزی جای مناسب خود را پیدا کرد. بعد از گذاشتن سبد های گل به یاد مطلبی افتادم. به سمت پله ها رفتم و از همان جا خواهر عروس را صدا کردم.

-نسرین؟ کسی این دور و ورا نیست؟

به جای نسرین صدای مردانه ی ناصر را شنیدم و کمی بعد جلویم ظاهر شد: نسرین نیستش رفته لباس عقد الهه رو از خیاط بگیره. اگه کاری هست من در خدمتم.

حرفش که تمام شد تازه فرصت کردم سلام کنم. جوابم را خیلی نرم داد. چهره اش کمی سرخ شده بود. نفهمیدم از تاثیر بالا آمدن از پله ها بود یا دلیل دیگری داشت. این اواخر هر وقت نگاهش به من می افتاد قیافه اش رنگ به رنگ می شد.

-اگه زحمتی نیست یه ظرف کریستال می خوام تقریبا بزرگ باشه. دو تا نارنج سبز و یه کم برگ تازه هم می خوام. اینا رو از درخت توی حیاط هم می تونید بچینید. اگه ظرفو نصفه نیمه آب کنید ممنون می شم.

-الان حاضرش می کنم امر دیگه ای نیست؟

-دست شما درد نکنه فقط لطفا پرسید ببینید نون سنگک رسیده یه نه چون باید تزئینش کنم.

-اونم به چشم.

مشغول جا به جا کردن سینی اسپند بودم که برگشت. دو دستی ظرف را گرفته بود.

-لطفا بذاریدش این جلو.

همان جا ایستاده بود:اگه ممکنه خودت زحمتش رو بکش. بیخیال با دو دست قسمت زیر ظرف را محکم گرفتم. یک

آن گرمی دست های او را روی دست هایم احساس کردم و از این تماس تنم لرزید.هنوز از شوک این تماس بیرون

نیامده بودم که صدایش را که کمی لرزش داشت شنیدم.

-کار دیگه ای نیست که انجام بدم؟

از چشم هایش شراره های هوس پیدا بود.چه قدر از این نگاه می ترسیدم.

-نه خیلی ممنون.

کلام تلخ و سرد بود.در کمال پروویی لبخندی نثارم کرد.حالا یه کم مهربون تر از این باشی که جای دوری نمیره...

ناسلامتی منم پسر خاله تم بالاخره ما هم این میون یه سهمی داریم.

از وقتی من و مسعود را با هم در پارک دیده بود این طور وقیح شده بود.وگرنه قبل از آن جرات این غلط کردن ها را

نداشت.همان طور که ظرف رادر جایش می گذاشتم نظری تند به او انداختم:حیف که به احترام خاله نمی تونم جوابتو

بدم والا می دونستم چی بهت بگم.حالا بهتره بری پایین تا صدام در نیومده.

-باشه می رم ولی با آدم سمجی طرف هستی که به این سادگی دست بردار نیست.پس سعی کن یه جوری با خودت

کنار بیایی.

تعریف دله بازی وهیزبازی های او را زیاد شنیده بودم.اما این بار طرفش را عوضی گرفته بود.با خشم از جا

پریدم:دیگه داری شورشو در میاری ناصر.بهره اینو بدونی که اگه کسی بد به من نیگا کنه مسعود حقشو می ذاره کف

دستش پس حواست به خودت باشه.انگار انتظار این عکس العمل را نداشت.کمی جا خورد اما از رو نرفت و باز همان

طور که دور می شد با تبسم لج داری گفت: خواهیم دید دختر خاله خواهیم دید. و از آن به بعد پچ پچ های یواشکی خاله میهن و مامان مهری شروع شد.

مرور این خاطره نیشتری بود به جراحت قلبم. برای فراموش کردنش پرسیدم: بابا کجاست؟ رفته مغازه؟
- رفته مغازه اما نه واسه کار رفته ظرف و ظروف و میز و صندلیا رو ببره منزل خاله اینا راستی مانی تو نمی دونی بابا
چشمه؟

چه طور مگه؟

- آخه از صبح اخم و تخمش توهمه. دم صبح کلی با مامان بگو مگو کردن. فکر کنم بازم دعواشون سر تو بوده!
نفس داغ و جگر سوزی از سینه ام بالا آمد: همیشه دعواها سر من بوده. ناراحت نباش حتما حالا که من برم این جرو
بحثام تموم می شه.

دست هایم را گرفت و با محبت نگاهم کرد. ملوک خانم سر گرم جمع آوری وسایلیش بود. در همان حال نگاهی به
طرفمان انداخت: من دیگه باید برم. انشاالله ساعت چهار میام واسه آرایش صورت و موها. تو هم ناهار بخور یه کم
استراحت کن. باید بخوابی که قرمزی چشمات بره. والا آرایش خوب نمی شه... سعیده جون تو هم برو واسه آبجیت
یه شربت خنک درست کن بیار بخوره یه کم جون بگیره. این جوری که پیدا است خیلی ضعیفه!

بوسه ای روی گونه ام نشانند و از جا پرید: باشه ملوک خانم الان واسش میارم. با رفتن آنها نفس راحتی کشیدم. فقط در
تنهایی بود که احساس آرامش می کردم. مرغ خیالم این بار به سوی پدرم پر کشید. این اواخر چه قدر مهربان تر از
قبل شده بود! انگار بعد از ماجرای خواستگاری خانواده ی نکوهی به خودش آمد و به واقعیت ها پی برد چون از آن
شب به بعد رفتارش تغییر زیادی کرد.

خانواده ی نکوهی را از خیلی پیش می شناختم. با فاصله ی چند خانه در همسایگی مان زندگی می کردند ولی ارتباط
زیادی نداشتیم. واسط تیر ماه بود که دوباره محبت مامان و حس فداکاریش نسبت به همسایه ها گل کرد و در

گفتگویی که با خانم نکوهی داشت در جواب صحبت او که گله می کرد آخرین پرستار دوقلوهای سه ساله اش روز قبل دست از کارکشیده و رفته گفت: حالا اگه کسی رو دم دست ندارید مانی هست. فعلا تا پرستار پیدا نکردید اون از بچه ها نگهداری کنه.

کاملا پیدا بود که خانم نکوهی به قصد تعارف گفت: نه بابا برای مانی جون زحمت می شه. چون قیافه ی خوشحالش چیز دیگری می گفت. من که به چهار چوب در حیاط تکیه داده بودم ناچار وارد صحبت شدم: نه خانوم نکوهی چه زحمتی؟ خوشبختانه امتحانام تموم شده و فعلا کار خاصی ندارم.

با همین یک جمله از روز بعد مسئولیت نگهداری از دختر بچه های شیطان ولی بامزه ی نکوهی به گردنم افتاد. کم ترین حسنش این بود که دیگر مجبور نبودم از صبح چشم غره های و متلک های مامان را بشنوم. هفته ی دوم بود که خانوم نکوهی خبر داد خیال دارد جشن تولد مفصلی برای دوقلوها برپا کند و خواهش کرد برای راه اندازی جشن او را تنها نگذارم. بعد از این پیشنهاد هر دوی ما با شوق و ذوق مشغول کار شدیم. نتیجه ی چند روز تلاش و زحمت مراسم پر شوری شد که بستگان نزدیک خانم و آقای نکوهی در آن حضور داشتند و حسابی خوش گذراندند. همان شب که متوجه شدم در بین دختران همسن و سال خودم چه قدر ساده پوش و محروم از تزئینات و زرق و برق های ظاهری هستم. تازه می فهمیدم سختگیریهای مامان مرا از خیلی چیزها که بقیه ی دخترها از آن بهره مند بودند محروم کرده بود. شاید اگر فهیمه آن شب به جای من بود ظاهر و سرو وضعی به مراتب بهتر داشت. حتما همین احساس کمبود بود که مرا بیشتر در آشپزخانه نگه می داشت و مانع می شد زیاد در جمع ظاهر شوم. آن شب هم به هر حال با احساسات تلخ و شیرین گذشت. در روزهای بعد در هر فرصتی که با خانوم نکوهی تنها می شدیم از خاطرات آن شب می گفت و این که چه قدر به همه خوش گذشته بود. در لابلای صحبت هایش لبخندی زیرکانه می زد و سر بسته اشاره می کرد که خانواده ی نکوهی خیلی در مورد من پرس و جو می کنند. هر بار از عمد به روی خود نمی آوردم و با گفتن (اونا لطف دارن) صحبت را عوض می کردم. عاقبت دو هفته بعد پرستاری که در به در دنبالش می گشتند پیدا شد و من که

تازه به شیطنت بچه ها عادت کرده بودم آنها را به دست پرستار جدید سپردم و رفتم تا از باقیمانده ی تعطیلات تابستان کمی لذت ببرم. غافل از این که در پایان همین تابستان طوفانی انتظارم را می کشید که مسیر زندگی ام را کاملا عوض می کرد.

آن روز بعد از مدتی دوری مسعود را دیدم هر دو بی حوصله و دل گرفته بودیم. مسیرمان را از میان پارک تفریحی بین راه انتخاب کردیم. داشت به گواهی سال آخر دبیرستانم نگاه می کرد.

-آفرین...بالاخره با تمام مخالفتا و سختگیریا تونستی دیپلمتو بگیری. اونم با چه نمره ی عالی! خیال نداری واسه کنکور بخونی؟

-این دیگه از اون سوالات! خوبه می دونی من با چه شرایطی درس می خوندم.

-خوب حالا من یه چیزی گفتم...البته اون قدرهام محال نیست اگه به امید خدا همه چیز بر وفق مراد پیش بره خودم همه چیزو واست مهیا می کنم که ادامه بدی.

-حالا ببینیم چی پیش میاد.

-چیه! چرا امروز دمقی؟

-چیزی نیست همین جوری یه کم کسلم.

-نکنه از جریان خواستگاری حالت گرفته ست؟

-خبراً چه زود پخش می شه!

-اینم از محاسن فامیل بودن...حالا تعریف کن ببینم موضوع چی بود؟

-مگه برات تعریف نکردن؟

-چرا ولی من دوست دارم از زبون خودت بشنوم.

-با این که خوشم نمی یاد خاطرهش زنده بشه ولی بهتره همه چیزو برات بگم یه وقت کسی جور دیگه ای باز گوش

نکنه. آخه من و تو کم بدخواه و دشمن نداریم.

-واسه همینه که خواستم خودت بگی.

-پس بیا چند دقیقه اینجا بشینیم. به صندلی خالی که در گوشه ای قرار داشت اشاره کردم و به محض نشستن بدون

مقدمه چینی رفتم سر اصل مطلب.

-خانواده‌ی نکوهی رو که می شناسی؟ همونا که یه مدت از دوقلوهاشون مراقبت می کردم.

-آره قبلا یه چیزایی برام تعریف کرده بودی.

-اون هفته یکهو بیخبر سروکله شون پیدا شد. البته من فکر می کردم بیخبر چون مامان نگفته بود روز قبلش زنگ زدن

خبر دادن. خلاصه عصرش دیدم فهیمه رو فرستاد حمام. لباسی رو هم که تازه از خیاط گرفته بود داد پوشید و کلی هم

به ظاهرش رسید. اولش خیال کردم می خواد مهمونی یا تولدی جایی بره اما بعد دیدم نه ظاهرا ما مهمون داریم. آخه

مامان مهمونخونه رو تروتمیز کرد و داد بچه ها حیاط رو آب و جارو کردن. به بابا هم تلفن زد چند نوع میوه با خودش

بیاره و از این جور مقدمات اتفاقا از روز قبلش حال نداشتم واسه همین رفته بودم تو اتاقم استراحت کنم.

چرا مگه چی شده بود؟

-من هر ماه باید این موضوع رو واسه تو تشریح کنم؟

لبخندی زد و گفت: ببخشید... حالا یادم اومد. چهارشنبه دیدم رنگ و روت پریده.

-خوب دیگه لوس نشو حالا که محرم دونستمت و همه چیز رو بهت می گم تو دیگه به روی خودت نیار. خلاصه سر

شب بود که دیدم درو زدن اولش خواستم بیخیال باشم ولی مگه حس کنجکاوی گذاشت؟ آخرش با تمام بیحالی پا

شدم از تو پنجره حیاطو نیگا کردم بابا و مامان هر دو رفته بودن استقبال وقتی مهمونا وارد حیاط شدن از دیدن شون

شاخ در آوردم. اولش خانوم نکوهی وارد شد پشت سرش شوهرش بود وبعد برادر آقای نکوهی با یه سبد گل از در

اومد تو. تازه داشتم می فهمیدم موضوع از چه قراره ولی تعجبم از این بود که برادر آقای نکوهی فهیمه رو از کجا دیده

و پسندیده و عاقبت بعد از این که خوب زاغ سیاشونو چوب زدم دوباره گرفتم خواایدم. به خاطر قرص مسکنی که خورده بودم تازه داشت چشمم گرم می شد که دیدم یکی پرید تو اتاق. مجید بود. مثل آدم بزرگا دستاشو زده بود به کمرش گفت: (آبجی مامان می گه بیا پایین مهمون داریم) بهش گفتم: برو یواشکی به مامان بگو حال خوب نیست نمی توئم پیام) گفت: به من مربوط نیست خودت پاشو برو بهش بگو) از دست سرتق بازی مجید لجم گرفت. آخرش با حال نزار از جا پاشدم دامنوبا یه شلوارعوض کردم موهامو بستم و بیحال راه افتادم. طفلک خانوم نکوهی به محض ورودم پرید بغلم کرد حالا حالمو نپرس و کی پپرس. شوهرش هم دست کمی از خودش نداشت. اونم خیلی مهربون بود. بعد از احوالپرسی با آقای نکوهی چشمم به برادرش افتاد. موقع حال و احوال کردن سعی می کرد محبوب باشه با این حال توی هر فرصتی دیدشو می زد.

-غلط کرده بچه پرو...

خوب حالا شلوغش نکن گوش کن بقیه شو بگم. داشتم بابت غیبتم عذر می خواستم. گفتم: (مامان نگفته بود قراره امشب شما تشریف بیارین وگرنه هر جوری بود خدمت می رسیدم) که متوجه ی نگاه ناباور خانوم نکوهی به مامان شدم. نبود بیینی مامان چه جوری دستپاچه شده بود. داشت دنبال یه بهانه ی معقول می گشت گفت: (دیدم مانی حال نداره گفتم بذارم استراحت کنه.) آقا و خانوم نکوهی یه نگاهی به هم انداختن ولی بنده خداهاچیزی نگفتن. این میون انگار بابا تازه داشت می فهمید که موضوع از چه قراره. چشمش اول به من بعد به فهیمه افتاد و با تاسف سرشو تکون داد. مامانو اگه کارد می زدی خونش در نمی اومد. از حرص سرخ شده بود. باور کن اون قدر لبه ی چادر گلدارشو با حرص به دندون گرفت که سوراخ شد.

اون طفلک یه کم بعد بی سر صداغییش زد. خلاصه خانوم نکوهی بعد از یه کم صحبت از این در اون در حرف اصلی رو وسط کشید و گفت: (مانی جون ما امشب مزاحم شدیم که در مورد تو با پدرو مادرت صحبت کنیم موضوع امر خیره. این آقا رضای ما تا همین چند ماه پیش شعار می داد که محاله به این زودی دم به تله ی ازدواج بده. ولی نمی

دونم چی شد که بعد از اون شب تولد نظرش فرق کرد. حالام از ما خواسته پا پیش بذاریم و به قول معروف براش بزرگتری کنیم...البته اگه انشالله جواب مثبت باشه آقا بزرگ و خانوم بزرگ خودشون خدمت می رسن. حالا دیگه بسته به نظر شماست. پیش پای تو داشتم واسه مهری خانوم می گفتم که آقا رضا لیسانس ادبیاتشو گرفته و در حال حاضر به عنوان دبیر توی دبیرستان تدریس می کنه از نظر وضع زندگی هم ماشالله هیچ کم و کسری نداره. در مورد اخلاقم من تضمینش می کنم. مطمئن باش اگه قبول کنی با خانواده ی بدی وصلت نکردی حالا دیگه می مونه نظر خودت) سرم پایین بود. داشتم دنبال یه جواب معقول واسه رد کردن شون می گشتم که مامان طاقت نیاورد و دخالت کرد و گفت: والا خانوم نکوهی هر چند تمام شرایط شما ماشالله ایده آله و هیچ جای شک و شبهه واسه کسی نمی ذاره ولی شرمنده مانی ما نشون کرده ست و نمی تونه به کس دیگه ای جواب بده. برای اولین بار نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم که بالاخره مامان از خر شیطون پایین اومد و وابستگی من و تو رو قطعی دونسته و در جواب خواستگاری دیگرون همچین چیزی رو عنوان کرد. انگار خانوم نکوهی انتظار شو نداشت پرسید چه طور این قدر بی سر و صدا؟ تا به حال نگفته بودین مانی جون نامزد کرده؟ مامان گفت: حق با شماست آخه حاج قاسم دوست نداره اسم دخترا رو زبون بیفته واسه همین مراسم نامزدی انجام نشده اما جواب قطعی رو دادیم. راستش از شما چه پنهون داماد پسر خواهرمه غریبه نیست همین روزا قراره شیرینی شونو بخوریم!

-مهری خانوم اینو گفت؟! تو چی گفتی؟

-چی می خواستی بگم؟ دلم می خواست از دستش جیغ بکشم وقتی منو به اون پسر خواهر هیز و نظر بارش می بنده می خوام از حرص بمیرم ولی به خاطر بابام مجبورم هیچی نگم.

-یه بار دیگه اگه این صحبتو پیش کشید از قول من بهش بگو به گور پدرش خندیده بخواد شیرینی تو رو بخوره. مگه تو صاحب نداری که اینا هر غلطی دل شون می خواد می کنن؟

-هیس... آروم باش مردم صداتو می شنون.

چی چی رو آروم باش؟ ببین چه جویری دستی دستی دارن تو رو می ندازن تو دام. چرا مواظب خودت نیستی. نکنه یه وقت گول حرفای مهری رو بخوری.

من می گم از حرفاش حالم بهم می خوره. خیال کردی می ذارم کسی با سرنوشتت بازی کنه؟ آگه شده از خونه فرارکنم زیر بار حرف زور نمی رم. من آگه بمیرم نمی ذارم دست ناصر بهم برسه چرا حرفمو باور نمی کنی؟ قیافه اش برافروخته و عصبی بود. سرش را میان دو دستش فشار می داد. می دانستم چه حالی دارد. به خودم لعنت فرستادم که چرا ماجرا را برایش تعریف کردم. لحنم حالت نرم تری پیدا کرد. صدایش کردم: مسعود... مسعود جان بسه دیگه آگه بخوای این جویری کنی دیگه هیچ وقت هیچ ماجرای رو واست تعریف نمی کنم.

کمی طول کشید تا صدای بغض آلودش را آهسته شنیدم: بگو که قول می دی نمی ذاری دست هیچ کس بهت برسه. -قول می دم قسم می خورم به جون خودت که از تمام دنیا برام عزیز تری نمی ذارم دست هیچ کس بهم برسه. انگار حرفم را باور نداشت چون تاثیری در حالش نکرد. سرش را همچنان در میان دست هایش گرفته بود. کمی بعد شانه هایش شروع به لرزیدن کرد! باورم نمی شد! اولین بار بود که اشک هایش را می دیدم!

آگه این جویری باشه اصلا نمی تونم آرایشتم کنم. والا آگه زاینده رود هم بود تا حالا خشک شده بود! من نمی دونم این اشکا از کجا می یاد؟!!

-ببخشید ملوک خانم امروز شما رو هم به دردسر انداختم ولی به خدا دست خودم نیست. -آخه دختر جون چته؟ قضیه ی تو شده معما! توی این بیست و چند سالی که کار می کنم شاید بیشتر از صدتا عروس درست کردم ولی اولین باره که می بینم یه عروسی این قدر بی تابی می کنه! -من که عروس نیستم عروسک خیمه شب بازی ام که تو دست یه عده دارم می چرخم. شما هم خودتون رو زیاد به زحمت نندازید این جشن و مراسم ارزششو نداره که یه عروس آنچنانی داشته باشه. یه آرایش سرهم بندی کنید بره.

-این جوریم که نمی شه مادر جون اولاً وجدانم نمی زاره کارو انجام ندم ثانياً باید این مزدی که بابتش می گیرم حلال باشه یا نه؟

-مطمئن باشید از شیرمادر حلال تره.اگه منم که اصلاً دلم نمی خواد لباس سفید بپوشم و آرایش کنم ولی در این مورد مجبورم کردن.حالا دیگه فرقی نمی کنه که چه جوری باشه.تو رو خدا یه جوری تمومش کنید بره.
نگاهی از سر دلسوزی به قیافه ام انداخت:

-باشه حالا که خودت این جوری می خوای منم حرفی ندارم ولی می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟
-پرسید چه اشکالی داره؟

-می گم ببخش اگه فضولی می کنم ولی مثل روز روشنه که تو به این وصلت رضا نیستی پس چرا دارن تو رو به زور شوهر می دن؟

-کاش خودم جوابشو می دونستم در اون صورت غم کم تر می شد.اگه می دونستم به چه گناهی دارم مجازات می شم این قدر برام سخت نبود.

-وا...شما هنوز مبتلایی ملوک خانوم؟الان که عاقد پیداش بشه هنوز عروسمون هیچ کاری نکرده؟

این خاله مهین بود که سرزده وارد اتاق شد.کت و دامن دانتل آبی رنگش از زیر چادر صورتی گلدار بخوبی نمایان بود.ملوک خانم که ظاهراً با من احساس همدردی می کرد پشت چشم برایش نازک کرد و گفت:

-دیگه کار زیادی نداره بگین لباسشو بیارن تنش کنم.

بعد از پوشیدن لباس بود که متوجه ی حضور بچه های فامیل در درگاه اتاق شدم.انگار جرات داخل آمدن نداشتند و از همان فاصله مرا به هم نشان می دادند و ذوق می کردند.چیزی طول نکشید که در بین هلله ی زن های فامیل مرا از درمیانی به قسمت مهمانخانه که سفره ی عقد در آن پهن شده بود بردند.فهیمه آینه ی قاب نقره ای را جلویم گرفته بود بی آنکه بداند دیدن چهره ی غم گرفته ام در آینه چه قدر عذابم می دهد.بر روی مبله دونفره ای که بالای

سفره جا داده بودند نشستم و بدون هیجانی منتظر پایان این نمایش مسخره شدم. کمی بعد با صلوات بلندی که از سوی جمع شنیده شد ورود عاقد را اعلام کردند. گویا کارهای دفتری مراسم قبلا انجام شده بود برای همین جناب عاقد بعد از کمی خوش سر و زبانی خطبه را آغاز کرد. خوشبختانه ناصر در قسمت آقایان و در کنار عاقد نشسته بود و مرا از رنج حضورش در این لحظه های سخت نجات داد. میان همه ی حاضرین شنیدم که کسی با صدای تودماغی پرسید:

-عروس خانم وکیلیم؟

خیال داشتم فوراً جواب بدهم تا این قائله زودتر ختم شود اما از میان خانم ها یکی قبل از من گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

به این رسم و رسوم آشنا بودم. شاید دست کم چهار یا پنج مجلس عقد را بین دختر و پسرهای فامیل تجربه کرده بودم. معمولاً برای بار دوم می گفتند عروس رفته گلاب بیاره. ای کاش این بار هم عقد یکی از دخترها یا پسرهای فامیل بود. در آن صورت چه قدر مایه ی خوشحالی بود بخصوص اگر فرصتی پیش می آمد و مسعود را گوشه ای تنها می دیدم. مثل همین دفعه ی آخر هنگام مراسم عقد محمد و شهلا. بعد از بله ی عروس چنان شور و هلهله ای به پا شد که صدا به صدا نمی رسید. عمه سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: این کلید و بگیر برو از زیرزمین از توی گنجه ی دیواری یه جعبه ی مخمل قرمز و رداری بیار. نفهمیدم در آن هیاهو و بلوا مسعود چه طور متوجه ی من شد که پشت سرم از پله ها پایین آمد.

-کجا داری می ری؟

-خصوصیه نمی تونم بگم.

-جدی؟ پس تو مسائل خصوصی هم داری که من ازش خبر ندارم؟

داشتم سر به سرش می گذاشتم.

-پس چی مگه قراره تو همه چیز رو بدونی؟

-پس قضیه ایه که قرار نیست من بدونم؟

برق چشم های خمارش جوری بود که دلم برایش ضعف می رفت.

نه که قرار نیست آقا...حالا از جلوی راه برو کنار بذار رد شم.

-باشه می رم کنار ولی اگه نگی جریان چیه منم بهت نمی گم تو زیرزمین چی هست.

یک سرو گردن از من بلندتر بود سرم را مقابلش بالا بردم و با سرتقی خاصی گفتم:

-بهتره منو نترسونی چون توی زیرزمین شما هیچی نیست.

از جلوی در زیرزمین کنار رفت و درحالی که تبسم موزیانه ای به لبهایش بود گفت:

-از ما گفتن...حالا خود دانی.

مطمئن بودم سربه سرم می گذارد.برای همین بدون هیچ واهمه ای در را باز کردم و بیخیال وارد زیرزمین شدم.با

وجود روشنایی حیاط همه جا تاریک بود و در نگاه اول اطراف دیده نمی شد.دنبال کلید برق می گشتم که ناگهان

موجودی جیغ کشان به طرفم حمله ور شد.یک آن چنان وحشت کردم که با فریادی از ترس به عقب برگشتم و بی

اختیار به اولین پناهگاه چنگ انداختم.مسعود پشیمان از کاری که کرده بود محکم مرا در آغوش گرفت و سعی

داشت آرام کند.نفهمیدم چه قدر گذشت تا لرزشی که از ترس به تنم افتاده بود آرام گرفت.وقتی جرات کردم

چشمهایم را باز کنم نگاهم به بچه میمونی افتاد که با زنجیر مهار شده بود و مدام بالا و پایین می پرید و صداهای

عجیبی درمی آورد.

-این دیگه چیه؟!؟

-یه امانتی مزاحم.مال دوستمه.داشت می رفت سفر سپردش به من.

-فکر نکردی ممکنه از ترس سخته کنم؟

-تقصیر خودته که همیشه می خوای پر دل و جرات به نظر بیای.اگه اون همه لجاجت نمی کردی...ولی راستش خیلی پشیمونم و خودمو بابت کاری که کردم نمی بخشم.اگه توهم نبخشی حق داری.

-با این حال که نمی تونم ببخشم چون دست و پام هنوزم داره می لرزه ولی اگه یه کم همین جا روی پله بشینی بزاری منم کنارت استراحت کنم شاید بخشیدمت.

به حالت نشسته سرم را به شانهِ اش تکیه دادم.پلکهایم خود به خود بسته شد.عطری که از وجودش به مشام می رسید مست کننده بود.در حالتی بین خواب و بیداری دیدم صدایم می کنند حتما عمه از غیبتم دلواپس شده کسی را دنبالم فرستاده بود.صدا از دور به گوش می رسید.

-مانی...مانی حواست کجاست؟این بار سوم بود که خطبه رو خونند چرا جواب نمی دی؟

به حالتی منگ به اطراف نگاه کردم و آهسته پرسیدم:

-چی باید بگم؟

صدای زنانه ای حرص آلود به حالت نجوا کنار گوشم گفت:

-بگو با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بله.

بدون آنکه درست بفهمم جمله ام چه معنایی دارد طوطی وار همان را کمی بلندتر تکرار کردم.

همه چیز مثل یک خواب گذشت خوابی که شبیه به یک کابوس آزار دهنده بود که بیداری از آن امکان نداشت.از قیافه هایی که دور وبرم در حرکت بودند نفرت داشتم.چرا رنج و عذاب من این طور به آنها نشاط می داد؟مگر به عزای دل کسی نشستن شادمانی داشت؟

صدای مرضیه خانم همسایه ی قدیمی مان زنگ خوشی داشت بخصوص وقتی با نوای دایره هماهنگ می شد(عروس ما هل داره هل داره فلفل داره ماشالا به چشم و ابروش دوماذ نشسته پهلوش.دوماذ سرتو بالا کن به همسرت نیگا

کن... ولی این بار نوای آهنگش شبیه مرثیه ی سوزناکی بود که دل را به درد می آورد و اشک را جاری می کرد. خدا را شکر که بالاخره سر و صداها آرام گرفت. حتما مهمان ها داشتند خودشان را برای رفتن به منزل خاله مهیا می کردند. در آن میان یکی با سبد گلی نزدیک شد و همراه با بوسه ای بر گونه ام آهسته گفت:

- بین گلها یه نامه برات گذاشتن.

سرم را که بالا آوردم شهلا مقابلم بود. از دیدنش تعجب کردم. خانواده عمه جشن عروسی مرا تحریم کرده بودند پس او اینجا چه می کرد. چشمم به سبد گلهای رز افتاد. رز صورتی گل مورد علاقه ی مسعود بود. کاغذ تا شده ی نازکی به همان رنگ را در بین گلها پیدا کردم و با ترس نگاهی دزدکی به اطراف انداختم. خوشبختانه کسی متوجه من نبود. کاغذ را به سرعت میان مشتم پنهان کردم. رفتارم شبیه کسی بود که مرتکب خطایی شده. نگاه تشکر آمیزم به شهلا افتاد:

- عمه نیومده؟

- نه یکمی کسالت داشت عذرخواهی کردم. من و محمد تنها اومدیم.

- کاش می تونستم بهت بگم خوش اومدی ولی اینجا جایی برای خوشی نیست خودت که می دونی؟

شانه ام را لمس کرد:

- خودتو ناراحت نکن حتما قسمت این بوده نمی شه با سرنوشت جنگید. حالا انشا الله کنار آقا ناصر خوشبخت شی.

آرزویی از این مسخره تر نمی شد. خیال بلند شدن داشتم که سرم گیج رفت.

- شهلا جون اگه ممکنه به سعیده بگو بیاد کمکم کنه برم بالا.

قیافه ی خواهرم از شور و هیجان گل انداخته بود. وقتی بازویم را می گرفت با دلسوزی گفت:

- خوب معلومه وقتی آدم چند روز غذای درست و حسابی نخوره ضعف می کنه. می خوای دستی دستی خودتو

بکشی؟ اگه من جای تو بودم نه تنها غذای خودم چند نوبتم اضافه تر می خوردم که واسه یه مدتی توی خونه ی خاله

دووم بیارم آخه چه بخوای چه نخوای اونجا غذا رژیمه.

درحالی که از پله ها بالا می رفتیم از تاثیر حرفی که زده بود به خنده افتاد. شاید اگر من هم دل و دماغی داشتم در خنده ی او شریک می شدم. موضوع حساست شوهر خاله مهین زبانزد خاص و عام بود. تقریباً همه ی فامیل می دانستند

که در خانه ی او هرگز کسی یک شکم سیر غذا نمی خورد. جلوی در اتاقم از سعیده تشکر کردم:

-دستت درد نکنه تا همین جا کافیه بقیشو خودم می تونم برم. اگه کسی پرسید نگو من اینجا می خوام قبل از رفتن به کم تو اتاقم تنها باشم.

بازویم را با محبت فشرد:

-باشه ولی خودتو زیاد ناراحت نکن این اتاق همیشه مال تو می مونه. خودم واست نگهداریش می کنم.

-ممنونم خواهر تو خیلی مهربونی.

بعد از نگاهی مهربان و حاکی از همدردی آهسته از پله ها پایین رفت. فضای اتاق را سکوت غم انگیزی پر کرده

بود. انگار در و دیوار این اتاق هم حس می کرد که مونس همیشگی اش به زودی از اینجا می رود و تنهایش می گذارد.

با همان سر و وضع کنار تخت چوبی ساده و محقرم زانو زدم و نامه ی مسعود را با اشتیاق تشنه ای که به آب رسیده

باز کردم. از دیدن خط زیبایش انگار جان تازه ای به تنم آمد. نوشته های او برایم حکم مرهمی را داشت که زخم های

روحم را تسکین می داد. ولی این بار فقط یک نوشته نبود. انگار داشت کنار گوشم زمزمه می کرد!

در آن زمان که جامه ی سپید بخت به مرمر تنت کنند

و دانه های نقل و سکه را نثار مقدمت کنند

به خاطر آر عشق من

در آن زمان که با ورود تو غریو مجلسی به اوج کهکشان رود

در آن زمان که شادی و نشاط آن به گوش آسمان رسد

به خاطر آر عشق من

در آن زمان با شکوه که دست خود به دست او دهی

و بستر حریر خود به اختیار او نهی

به خاطر آر عشق من

که در ورای این همه سرور

دلی به غم نشسته است

دلی که مهر خود به غیر تو به کس نبسته است

و بعد تو در این جهان ز هر چه هست جز غمت دگر گسسته است.

-چرا در و باز نمی کنی دختر؟ مانی اون تو داری چیکار می کنی؟ همه این پایین منتظرن می خوایم راه بیفتیم.

ظاهرا متوجه غیبتم شده بودند صدای مامان عصبی به گوش می رسید. به جهنم چه فرقی می کرد. دیگه هیچ چیز برایم

اهمیت نداشت. با خونسردی نامه ی مسعود را تا زدم و در میان سینه ام جا دادم. رطوبت اشک را از صورتم پاک کردم

و آرام و بی تفاوت از جا برخاستم. با باز کردن چفت در قیافه ی برافروخته اش جلویم ظاهر شد.

-چیه اینقدر سر و صدا می کنین؟ من حق ندارم یه دقیقه با خودم خلوت کنم؟

تنها بود با خشم نگاه کرد:

-این بازی ها چیه در آوردی؟ حالا خیر سرت بله رو گفتمی حالا این ادا فناها چیه در میاری؟

-شما هم که به هدفتون رسیدین دیگه چی می خوایین؟

نفهمیدم با چه جراتی این حرف را زدم! انگار دیوانه شده بودم. با چشمهای از حدقه درآمده نگاهم می کرد.

-پس خیال داری آبروی ما رو ببری؟ می خوای ما رو انگشت نمای مردم کنی آره؟ ولی کور خوندی الان بهت نشون می

دم الان بهت ثابت می کنم که می تونم مسعود و بفرستم اونجا که عرب نی انداخت حالا می بینی.

در اتاق را به هم کوید و رفت. صدای قدمهای محکمش از توی پله ها شنیده می شد. داشت بلند بلند بد و بیراه می گفت. لحظه ای بی حرکت همان جا ایستادم بعد مثل اینکه تمام نیرویم تحلیل رفته باشد بی حال گوشه ای نشستم. به خودم دلداری دادم (اون داشت بلوف می زد. مطمئنم جراتش رو نداره. از همون اول هم نباید گول حرفاش رو می خوردم و زیر بار این ازدواج می رفتم.)

صدای داد و فریادی که از حیاط می آمد توی دلم را خالی کرد (اگر واقعا علیه مسعود اقدامی بکنه چی؟) احساس پشیمانی به دلم چنگ انداخت. ای کاش به فکر این مبارزه ی احمقانه نیفتاده بودم. در آن گیر و دار یک چیز برایم قطعی بود اگر کوچکترین حادثه ای برای مسعود پیش می آمد درجا خودم را سر به نیست می کردم.

صدای بالا آمدن چند نفر با هم مرا از فکر بیرون آورد. چه خبر بود؟! شهلا و محمد همزمان وارد اتاق شدند. نگرانی از قیافه هایشان به خوبی پیدا بود. شهلا کنارم نشست.

چیکار کردی مانی؟ مگه عقل از سرت پریده؟ چرا داری همه چیز و خراب می کنی؟

چی رو دارم خراب می کنم؟ مگه چیز دیگه ای هم مونده؟

-تو تا اینجاش پیش اومدی. الان چه بخوای چه نخوای زن ناصری. حالا که کار از کار گذشته چرا داری جون مسعود و به خطر می ندازی؟

حرفش به نظرم خنده دار بود: جون مسعود؟ من تازه می خوام اونو نجات بدم. با این وصلت من مسعود و با دستای خودم کشتم... عزیزترین کسمو با دستای خودم از بین بردم.

محمد روی لبه ی تخت نشست و مستقیم نگاهم کرد:

-همه ی ما خوب می دونیم که تو مسعود چقدر بهم علاقه دارین. می دونیم که بدون هم زندگی براتون جهنم می شه ولی این روشی که تو در پیش گرفتی راه نجات نیست. همین امشب که تو راه می اومدیم داشتم به شهلا می گفتم تا به

حال هیچکسی رو به فداکاری تو ندیدم! تو به خاطر نجات مسعود از خوشبختیت گذشتی. تو این دوره زمونه کمتر کسی این کار و می کنه. ولی حالا که کارا داره خوب پیش می ره خرابش نکن. خودتم می دونی که مهری خانم زن لجبازیه و اگه پاش بیفته کاری نداره که سر مسعود و بیره بالای دار بخصوص از وقتی که فهمیده عزیز قضیه ی نا مادری بودنش رو به تو گفته بیشتر به خون ما تشنه ست. پس بیا و آتو دستش نده. اگه واقعا مسعود و دوست داری راضی نشو که بی گناه به دام بیفته... آینده رو کی دیده اگر قسمت تو مسعود به هم باشه بالاخره یه روزی به هم می رسین.

-محمد راست می گه امروز تا فردا آدم نمی دونه چی می شه. خیالت از بابت مسعود هم راحت باشه اون قسم خورده که تا آخر عمرش منتظر تو می مونه. تو که بهتر اونو می شناسی آدمیه که حرفش دوتا نمی شه س بیا از خر شیطون بیا پایین و برو سر خونه زندگیت تا بینم خدا چی می خواد.

همین که شنیدم مسعود منتظرم می ماند برایم کافی بود. در آینده می توانستم هزار بهانه برای به هم زدن این زندگی پیدا کنم. صدایم نای بالا آمدن نداشت به شهلا گفتم:

-برو بگو من حاضرم برم به شرط اینکه مامان همین فردا کیف و بده به محمد آقا.

قیافه هایشان به تبسمی از هم باز شد. شهلا در حال برخاستن گفت:

-آفرین دختر خوب.

محمد برای بلند شدن کمکم کرد در سرازیری پله ها آهسته گفت:

-می دونم داری می ری که زندگی تلخی رو شروع کنی ولی برای مسعود هم تحمل این وضع آسون نیست بخصوص که خودش رو مقصر این اتفاق می دونه و روزی صدبار به خودش لعنت می فرسته. به هر حال امید چیز خوبییه و فقط امید به آینده است که می تونه شما دو نفر رو سرپا نگه داره پس سعی کن هیچ وقت امیدتو از دست ندی.

در جواب فقط نگاهش کردم. تا به حال او را تا این حد مهربان ندیده بودم. در حیاط بگو مگوی سرکوب شده ای هنوز

در جریان بود. در میان حاضرین چشمم قبل از همه به ناصر افتاد که مثل مار زخم خورده گوشه ای ایستاده بود. در چشمانش خشم و کینه ی عجیبی موج می زد! احساس کردم دلش می خواهد همان جا سر از تنم جدا کند. خوشبختانه از خاله مهین و شوهرش آقای نصیری خبری نبود. حتما برای پذیرایی از مهمانها زودتر از آنجا رفته بودند. کنار حوض مامان به تنه ی درخت انجیر تکیه داده بود و همان طور که دست را زیر چانه اش ستون داشت چپ چپ نگاهم می کرد. پدرم به حالتی مفلوک و تو سری خور گوشه ی دیگری ایستاده بود. قبل از همه به سراغ او رفتم.

- آقا جون اگه تو این چند سال بهتون زحمت دادم منو ببخشین. من دارم می رم و امیدوارم دیگه هیچ وقت به این خونه برنگردم و مایه ی اذیت و آزار شما نشم.

برای اولین بار با محبت عجیبی بغلم کرد و بی اختیار به گریه افتاد:

- تو منو ببخش بابا جون هیچ وقت اونطور که باید و شاید واست پدری نکردم. می دونم که تو این خونه زندگی خوبی نداشتی خدا کنه تو خونه ی شوهرت خوشبخت بشی.

چه آرزوی محالی. مثل روز برام روشن بود که در کنار ناصر هرگز طعم خوشبختی و سعادت را نمی چشم.

شب به نیمه رسیده بود که سرو صدا ها آرام گرفت.

اعضای ارکستر بعد از ترانه ((مبارکباد)) که حسن ختام برنامه بود. بساطشان را جمع کردند و راهی شدند. بعد از رفتن مهمانه بود که به هم ریختگی و میز و صندلی ها و آشفتگی حیاط به چشم آمد. از پنجره ی طبقه ی بالا تمام سطح حیاط بخوبی دیده می شد. انگار مامان و خاله با هم تباری کرده بودند که مرا در اتاق حبس کنند. حتما مامان ماجرای قبل از حرکتمان را برای خواهرش گفته بود. گرچه این تنبیه نهایت لطف آنها بود. در عوض داماد تمام مدت در میان دختران فامیل می لولید و هر بار با یکی طرف رقص می شد. در آن بین با زن دایی ثریا صمیمی تر از همه بر خورد می کرد و مدام در اطرافش چرخ می زد. از همین بالا هم رفتار چندش آور و حرکات دله وارش حالم را به هم می زد. از کنار

پنجره دور شدم. در اتاق بغلی رختخوابی برای دو نفر آماده بود. با نگاهی به آن از فکر این که شب ناصر هم در این رختخواب می خوابد چندشم شد. مقابل آینه تاج و تور را از سرم کندم و با دستمالی ته مانده ی آرایش را از صورتم پاک کردم. دنبال چمدانی که لباس هایم را در آن جا داده بودند می گشتم. آن را در یکی از کمد های دیواری پیدا کردم و لباس راحتی از بین بقیه بیرون آوردم. با رضایت لباس سفیدی را که بر تنم زار می زد به گوشه ای انداختم. پتو و متکایی از بین رختخواب هایم برداشتم و گوشه ای دور از آن بستر جای خوابی برای خودم مهیا کردم و آهسته به زیر پتو خزیدم! احساس عجیبی بود. انگار باری از روی شانه ام کنار رفته بود! فکر این که امشب و این مراسم به چه منوال خواهد گذشت در این چند روز اخیر سوهان روحم شده بود و حالا که همه چیز به پایان رسیده بود نفسی به راحتی کشیدم و چشم هایم را بستم. به این امید که نقش این کابوس از ذهنم پاک شود.

صبح با سرو صدایی که از حیاط به گوش می رسید از خواب بیدار شدم. با همان قیافه خواب آلود کنار پنجره رفتم. دو سه نفر سر گرم جمع آوری میز و صندلی ها و باز کردن لامپ های رنگی بودند. از آنجا دور شدم. چشمم این بار به سینی غذایی که شب قبل به اتاقم آورده بودند افتاد. چلوکباب هنوز همان طور دست نخورده در آن باقی بود. تعجب کردم که شب قبل هیچ کس به این اتاق سر نزده است. بعد از آن نگاهم به جای خواب دو نفره افتاد. آنجا هم دست نخورده بود! پس ناصر شب قبل را جای دیگری به صبح رسانده بود. این را به حساب خوش شانسی خودم گذاشتم و برای شستن دست و رو از اتاق بیرون زدم. ظاهرا کسی در طبقه بالا نبود. گویا طبقه بالا نبود. گویا طبقه بالا را قرنطینه کرده بودند! از این حرکت شان خنده ام گرفت. مثلا خیال تنبیه مرا داشتند در حالی که من از خدا می خواستم قیافه هیچ کدام از آنها را نبینم. ساعتی بعد ضربه ای به در اتاق خورد. نسرین، خواهر ناصر، بود. سن و سال سعیده را داشت. بعد از سلام نیم بندی سینی صبحانه را تحویل داد و سینی شام را گرفت و با نگاهی به غذای درونش سریع از آنجا دور شد. خوشحال از این بی اعتنائی علنی صبحانه را با خیال راحت خوردم و به جمع آوری رختخواب ها مشغول شدم. این کار زیاد طول نکشید. سطح اتاق همه تمیز بود و نیازی به نظافت نداشت. از بیکاری حوصله ام سر رفت. به یاد

کتاب های رمانی که با وسایلم فرستاده بودم افتادم. سعیده و فهیمه آنها را به طرزی مرتب در یکی از طبقه های کمد دیواری جا داده بودند. با نگاهی به ردیف آنها دستم به سمت رمان بلندی های باد گیر یا عشق هرگز نمی میرد رفت. این کتاب را حداقل سه بار خوانده بودم اما ارزش دوباره خواندن را داشت. در حالی که ماجرای های کاترین وهیت کلیف را دنبال می کردم گوشه ای از خاطرات گذشته در ذهنم مرور شد.

جریان اردوی دبیرستان را از یک هفته قبل در منزل مطح کرده بودم و هیچ مخالفتی با آن نشد. خوشحالی ام بیشتر از آن جهت بود که بعد از مدتها با دوستان همسن و سالم به یک گردش بیرون شهر می روم اما درست صبح روز جمعه مامان بنای کج خلقی را گذاشت.

-حالا همین امروز که من هزار تا کار و بدبختی دارم تو می خوای ول کنی بری؟

-من که از چند روز پیش گفته بودم امروز قراره برم اردو. حالا هر کاری هست بزارین واسه فردا. فردا روز خداست قول می دم هرکاری که بگین انجام بدم.

-تو نمی خواد واسه من تعیین تکلیف کنی. من الان چند روزه منتظرم جمعه بشه خونه رو به نظافت درست و حسابی کنم حالا واسه گردش و تفریح جنابعالی که نمی تونم کار و زندگیمو عقب بندازم پاشو به جای اینکه با من یکه به دو کنی یه لباس راحت بپوش فرش توی هال رو بنداز تو حیاط روش آب بگیر می خوام بشورمش.

می دانستم که او اهل فرش شستن نیست. این کاری بود که من کمر شکسته باید انجام می دادم. او خیال داشت با این کار مرا درگیر کند و مانع رفتنم بشود. نگاهی به پدرم انداختم، شاید او شفاعت مرا بکند، ولی ظاهرا فایده ای نداشت. با اینکه جمعه مغازه تعطیل بود، داشت حاضر می شد که از خانه بیرون برود تا شاهد غرغرای مامان نباشد. به او نزدیک شدم.

-آقا چون بگو بذاره امروز برم اردو، قول می دم فردا خودم تنهایی فرشو بشورم.

نگاهی از سر دلسوزی به قیافه ام انداخت.

-خانم بزار این بچه بره، حالا یه روز دیرتر فرشو بشوری به جایی بر نمی خوره.

-باز تو دخالت کردی؟ صدبار بهت نگفتم رو حرف من حرف نزن این بچه ها پرو می شن. اگه تربیت اینا رو به من

سپردی حق دخالت نداری، وگرنه خودت می دونی و توله هات.

طفلک پدرم دلم به حال بیچارگی و زبونیش سوخت. با حالتی درمانده گفت:

-از خیر این اردو بگذر بابا، انشاالله توی یه فرصت دیگه. حالا برو ببین مادرت چی می خواد کمکش کن.

کشان کشان فرش را به حیاط بردم و با حرص و بغض به جانش افتادم. سعیده و مجید هم به کمکم آمده

بودند؛ هرچند کار زیادی از آنها بر نمی آمد. برس را چنان با غیظ روی گره های فرش می کشیدم که اگر دستی نبود

حتما از هم وا می رفت. چندبار متوجه نگاه های متعجب و معصوم سعیده شدم، ولی برایم فرقی نمی کرد. فهیمه به

دستور مامان مشغول انجام تکالیف مدرسه بود و کمتر خودش را نشان می داد.

قبل از ظهر خسته از آن همه تلاش گوشه دنجی از حیاط به دیوار تکیه داده بودم که صدای زنگ در بلند شد. با دیدن

عمه انگار دنیا را به من داده بودند. همان طور که مرا بغل می گرفت پرسید:

چرا رنگ و روت پریده؟

نگاهم به فرش افتاد:

-تازگی نداره، من همیشه خدا رنگ به روم نیست.

مامان متوجه ما شد و به استقبال آمد:

-به به عزیز خانم! چه عجب یادی از ما کردین؟

عمه بعد از احوالپرسی گفت:

-اتفاقا ما همیشه به یاد شما هستیم. خان داداش چطوره؟ بچه ها همه خوبن؟

-بد نیستن سلام دارن خدمتون. قاسم آقا هم رفته یه دور بزنه. هرجا باشه الان دیگه پیداش می شه. بفرمایین تو چرا

دم در؟

-خیلی ممنون داشتم می رفتم خونه زهرا، گفتم پیام یه سرم به شما بزنم واسه یکشنبه دعوتتون کنم. زهرا یه مجلس ختم انعام و سفره حضرت رقیه داره. از ساعت پنج شروع می شه اگه شما هم با دخترا بیاین خوشحال می شیم.
-به زهرا جون سلام ما رو برسون بگین انشا الله خدمت می رسیم. حالا بفرمایین یه آبی، شربتی، چیزی این جوری که خوب نیست.

-دستت درد نکنه، عجله دارم باید برم. فقط اگه زحمتی نیست اومدم مانی رو با خودم ببرم کمک دستم باشه.

مامان نگاهی به ظاهرم انداخت و برای اولین بار لحنی دلسوز پیدا کرد:

-مانی که طفلک فرش شسته خیلی خسته است نمی دونم می تونه بیاد یا نه...

میان حرفش پریدم:

-چرا... اتفاقا خستگیم در رفته. اگه چند دقیقه صبر کنید زود حاضر می شم.

-باشه عزیزم، عجله نکن، یه لباس مرتب هم بپوش.

متوجه نگاه چپ چپ مامان شدم ولی چه فرقی می کرد. هنگام خداحافظی دوباره نظری به سرتا پایم انداخت:

-حالا چرا این لباساتو پوشیدی؟ می خوام ببری بشور بمال کنی نمی خوام ببری مهمونی که!

به جای هر جوابی با عمه راهی شدم و گفتم:

-اگه دیر کردم دلتون شور نزنه.

گرچه خیلی مسخره به نظر می رسید که آنها برای من دلواپس بشوند. کمی که دور شدیم عمه پرسید:

-فرش به این بزرگی رو تنهایی شستی؟

-آره؛ هرچند مامان واسه اینکه زبونش رو من دراز باشه سعیده و مجید و به زور فرستاد که مثلا کمک کنن.

-پس واسه همین رنگ به روت نبود.

-اگه دل آدم خوش باشه کار آدمو خسته نمی کنه. امروز بنا بود با بچه های کلاس برم اردو، ولی مامان نداشت و شستن فرشو بهانه کرد، این بود که خیلی ناراحت شدم.

-که این طور پس بیخود نبود امروز دلم شور تو می زد.

-الهی فداتون بشم عمه جون، فکر کنم تو تموم دنیا فقط شما یید که دلتون نگرانم می شه.

-نه اشتباه نکن، یه نفر دیگه هست که بیشتر از من واسه تو نگرانه. از قضا اگه اون پیشنهاد نکرده بود به عقل من نمی رسید که پاشم پیام دنبالت.

انگار قند توی دلم آب کردند. لبخند زنان پرسیدم:

-اون یه نفر حالش چطوره؟

-خوبه... الانم که تو رو ببینه بهتر می شه.

-مگه اومده؟ اینجاست؟

-آره امروز همه مون منزل زهرا دعوتیم. مسعود پیشنهاد کرد که پیام تو رو هم بیارم. قضیه سفره بهانه بود.

-پس واسه یکشنبه سفره ندارین؟

-چرا سفره که داریم، ولی یه سفره انداختن اون قدر زحمت نداره که از دو روز قبل بخواییم دست به کار بشیم. تازه

اگه کاری هم باشه ما خودمون هستیم. من دارم تو رو می برم که یه کم خستگی در بره.

دستش را با محبت گرفتم:

-الهی فدات بشم عمه، کی می شه واسه همیشه پیام پیش خودتون زندگی کنم.

زهرا از محمد و مسعود بزرگتر بود. بعد از رفتن او به خانه بخت عمه خیلی احساس تنهایی می کرد و خصوص بعد از

مرگ ناگهانی حاج اکبر همسرش این تنهایی محسوس تر بود.

حاج اکبر هم مثل پدر من کسب و کار آزاد داشت و از بازاری های قدیمی به حساب می آمد. از قضا او هم همان ظرف

و ظروف و میز و صندلی را برای جشن ها یا مراسم کرایه می داد. بعد از مرگ او پسر ارشدش محمد جایش را گرفت و رسماً سرپرست خانواده شد. مسعود دومین سال دانشگاه را می گذراند، با این حال از هیچ کمکی دریغ نداشت و در مواقع ضروری وردست محمد بود.

هدف از انداختن سفره و ختم انعام حس کنجکاویم را تحریک کرده بود و تا زمانی که زنگ خانه زهرا را فشردیم فکرم همچنان مشغول بود. از آخرین باری که زهرا را دیده بودم پنج شیش ماهی می گذشت. شاید برای همین از دیدن شکم برآمده اش یکهو جا خوردم و با خوشحالی او را در بغل گرفتم.

پس عاقبت او مرادش را گرفت؟ گرچه شرم مانع می شد صحبتی به میان بکشم، اما خوب می دانستم که بچه دار شدن او بعد از هشت سال انتظار چه قدر می توانست برایش شیرین باشد. این حس در چهره اش هم به خوبی پیدا بود. او که سفیدی چشمانش بر اقرار از سابق به نظر می آمد با محبتی پیدا گفت:

-حالا دیگه این قدر سایه ت سنگین شده که باید پیک مخصوص دنبالت بفرستیم؟

-دلت میاد این و می گی زهرا جون؟ به خدا این قدر دلم برات تنگ شده بود که خدا بدونه، ولی تو که دیگه می دونی من از خودم اجازه ای ندارم. همین الانم پرویی کردم، و الا مامان راضی نبود بیام.

نگاهش حالت خاصی پیدا کرد:

-می دونم... داشتم باهات شوخی می کردم.

عمه چادرش را از سرش گرفت و گفت:

-نمی دونی چه فیلمیسی بازی کردم! مجبور شدم به مهری بگم مانی رو واسه ی کمک می خوام، و الا زیر بار نمی رفت. اعتدال هوای نیمروز خرداد صاحبخانه را به زیر سایه درخت تنومند توت کشانده بود. حبیب خان، شوهر دختر عمه، تخت چوبی چهارگوش و راحتی را زیر سایه پهن درخت جا داده و با محمد مشغول بازی تخته نرد بود. همزمان با احوالپرسی آنها چشمم به مسعود افتاد که گوشه دیگر تخت به پشتی تکیه داشت و روزنامه می خواند. انگار از عمد

خودش را پشت آن پنهان کرده بود و بدون آن که کنار بزند سلام و احوالپرسی کرد. دلخوری ام را به روی خودم نیاوردم؛ به خصوص نمی خواستم جلوی شهلا، عروس عمه حساسیتی نشان بدهم و همراه زهرا به آشپزخانه رفتم. برای ناهار قرمه سبزی و مرغ سرخ شده داشت. همزمان با فراهم کردن مخلفات سفره سرگرم صحبت بودیم که گفت:

- مانی جون یه زحمتی می کشی سس سالاد و از یخچال برام بیاری.

برای آوردن سس به حال رفتم. داشتم در طبقات یخچال دنبال سس می گشتم که صدایی از پشت سر پرسید:

- دنبال چی می گردی؟

مثل همیشه از شنیدن صدایش گردش خونم سریعتر شد. بدون آنکه به طرفش برگردم در جواب گفتم:

- دنبال سس، سس سالاد.

کنارم آمد و سرش را نزدیک آورد:

- باید همین جاها باشه.

- باید باشه ولی هرچی می گردم پیداش نمی کنم.

- مطمئنی؟

خوداری ام را از دست دادم و نگاهش کردم:

- از چی؟

داشت لبخند می زد:

- از اینکه هرچی می گردی پیداش نمی کنی؟

چنان محو قیافه اش شدم که کلامش را نشنیدم. او تغییر کرده بود! خنده ام گرفت.

- چرا این شکلی شدی؟! این چیه گذاشتی؟

دستی به موهای پشت لبش کشید:

-چیه؟ بهم نمی یاد؟ خوشت نیومد؟

خیلی سعی کردم نخندم اما نمی شد. قیافه اش به نظرم غریبه شده بود.

-نمی دونم... خیلی عوض شدی!

هنوز داشتم ریز می خندیدم. انگار دلخور شد. ضربه آهسته ای به سرم زد:

-کوفت، مگه خنده داره؟

-پس واسه همین بود که خودتو پشت روزنامه قایم کرده بودی آره؟

-چرا این قدر می خندی پرو؟

-آخه خیلی خنده دار شدی.

هنوز حرفم تمام نشده بود که جیغ زنان از جا پریدم. سردی آبی که روی سرم ریخت چنان بود که قلبم داشت از کار

می ایستاد. این بار نوبت او بود که به خنده بیفتد. تنگ آب یخ هنوز در دستش بود. در یخچال را روی هم گذاشتم و با

حرص گفتم:

-منو خیس می کنی؟ حالا نشونت می دم.

انگار فهمید که چه خیالی دارم که پا به فرار گذاشت، اما من دست بردار نبودم. به دنبالش وارد حیاط شدم و بدون شرم

از دیگران که با تعجب نگاهمان می کردند خیال داشتم حتما تلافی کنم. همین موقع چشمم به شلنگ آب توی باغچه

افتاد. با برداشتن آن خنده اش شدید تر شد. سروصدای ما عمه و زهرا را هم از آشپزخانه بیرون کشید.

-چی شده مانی جون؟

-خیسم کرده عمه نیگا کن چی کارم کرد!

زهرا گفت:

-پس حقشه حسابی خیسش کن.

عاقبت بعد از دو دور گردیدن دور حیاط، حرص دلم خالی شد. این بازی بقیه را هم به خنده انداخته بود. با سرتا پای

خیس مقابلم ایستاد و قیافه حق به جانب به خودش گرفت.

-ببین چی کار کردی؟ حالا دلت خنک شد؟

-پس چی که خنک شد. تا تو باشی دیگه وقتی من میام خودتو پشت روزنامه قایم نکنی.

-بهت بر خورد؟

عمه از آن سر حیاط صدا کرد:

-بچه ها غذا حاضره، بیاین تا سرد نشده.

پای سفره اولین عطسه را من زدم زهرا گفت:

-بعد از نهار یه قرص بخور مریض نشی.

هنوز حرفش تمام نشده بود که مسعود عطسه کرد. گفتم:

-یادم باشه یه قرصم به این بدم انگار اوضاعش از من بدتره.

محمد گفت:

-موضوع سرماخوردگی نیست مسعود می خواد بگه که توی همه موارد با تو تفاهم داره.

بقیه به خنده افتادند. چشمم به مسعود افتاد او هم یواشکی من و می پایید. به نظرم او با سبیل هم مثل همیشه جذاب و

دلنشین بود.

صدای چند ضربه به در اتاق حال و هوای خوش مرا به هم زد. کتاب را بستم و گوشه ای گذاشتم. نسیرین بود:

-مامان می گه بیا پایین غذا بخور.

-مگه ساعت چنده؟

به جای شنیدن جواب او نگاهم به ساعت دیواری افتاد. عقربه های آن یک بعدازظهر را نشان می داد. باورم نمی شد

زمان به این سرعت گذشته باشد!

-تو برو من الان میام.

نظری به وضع ظاهرم انداختم. لباس ساده ای تنم بود. صورتم آرایش نداشت. فقط از تاثیر بند دیروز باطراوت به نظر می رسید. شانه ای به موهایم زدم و راهی طبقه پایین شدم. سلامم را با تانی و به سردی جواب دادند. میان درگاه لحظه ای مردد بودم که برگردم یا بمانم. به هر حال باید با آنها کنار می آمدم. بدون هیچ حرفی گوشه ای از سفره جا گرفتم. ناهار باقیمانده از شب قبل بود. مخلوطی از کباب های خرد شده و گوجه و برنج. خاله خودش سهم هرکس را در ظرفش می کشید. در همان حال به سمت اتاق بغلی گردن کشید و صدا کرد:

-ناصر، مادر جون پاشو بیا غذا بخور.

در این فکر بودم که اینها پس مانده غذای بشقاب هاست یا آقای نصیری دست و دلبازی کرده و بیشتر از تعداد غذا گرفته بود؟ همین موقع ناصر در جای خالی که تقریباً روبروی من بود جا گرفت و زیر چشمی نگاه قهرآلودی به طرفم انداخت. میل چندانی به غذا نداشتم و برخلاف بقیه هنوز بیشتر غذا در بشقابم بود که صدای شوهر خاله را شنیدم:

-مانی خانوم غذا تو بخور، حیفه نعمت خدا رو دور بریزیم.

نفهمیدم دلش برای من سوخته بود یا برای غذای شب مانده درون ظرف. به ذهنم رسید که بگویم (مشکلی نیست یه بار دیگه گرمش می کنیم واسه شام می خوریمش) ولی زبانم را نگه داشتم. این بار صدای خاله را شنیدم:

-امروز عصر قراره فک و فامیل بیان دیدنت. عصر که میای پایین یه دستی به صورتت بکش که این شکلی نباشی. نمی خوام مردم پشت سرمون صفحه بزارن.

دوباره بغض راه گلویم را بست. لقمه های آخر را به زور قورت می دادم. باورم نمی شد که به این زودی دلم برای خانه پدری تنگ بشود! با تمام بدخلقی های مامان باز آنجا به این خانه ارجحیت داشت.

شب دوم با ترس و دلهره جایش را به اطمینان خاطری دلچسب داد. ظاهراً ناصر باز هم خیال نداشت به اتاق من بیاید. وقتی که به زیر پتو می خزیدم از سر رضایت خدا را شکر کردم. روز بعد خاله رودربایسی را کنار گذاشت و بعد از صبحانه بیانیه صادر کرد:

-تا وقتی توی این خونه با ما زندگی می کنی باید همپای من و نسرین توی کارای خونه شریک باشی. هرچند ناصر خیال داره دنبال جا بگرده که زودتر برین مستقل زندگی کنین، ولی در حال حاضر این خونه ته، پس ادای غریبه ها رو از خودت در نیار، مثل تازه عروسام خودتو توی اتاق قایم نکن.

داشت دست پیش را می گرفت، وگرنه هیچ کدام از کارهای من مثل تازه عروس ها نبود. سرم هنوز پایین بود در ادامه صحبت گفت:

-الانه پاشو سفره رو جمع کن استکانا رو ببر با اون ظرفایی که از دیشب مونده بشور. من دارم می رم بیرون، اگه دیر کردم ناهار دمپخت باقالی درست کن. هرچی هم که خواستی از نسرین بگیر.

خنده دار به نظر می رسید. خاله هم داشت ادای مامان را در می آورد؛ با همان تحکم و درست به همان شکل و شیوه. شوهر خاله که صبحانه اش را قبل از همه تمام کرده بود راهی اداره شد. برخلاف بیشتر مردان فامیل او حقوق بگیر دولت بود. دست ناصر را نیز بعد از کلی خواهش و تمنا در همان اداره ثبت اسناد بند کرده بود. سرگرم جمع آوری سفره بودم که او هم آماده رفتن شد. قبل از رفتن رو به نسرین کرد:

-اون پیرهن آبی کمرنگه رو بشور و اطو کن. امشب یه جایی دعوت می خوام اونو بپوشم.

خاله دخالت کرد:

-مانی برات می شوره. حواست کجاست؟ بعد از این هر کاری داری به زنت بگو! این همه خرج نکردیم که لولو سر خرمن بیاریم.

قبل از این نمی دانستم که زبان خاله هم دست کمی از مامان ندارد و می داند چطور کلفت بار آدم کند! انگار خود ناصر

هم از برخورد مادرش شرمنده شد. با نیم نگاهی به سویم آهسته گفت:

-پس یادت نره پیره‌نمو حاضر کنی.

بدون هیچ حرفی به آشپزخانه رفتم. ظاهراً وضع زندگی من با سابق هیچ فرقی نکرده بود؛ فقط حالا عنوان زن شوهردار

را دنبال یدک می کشیدم و این یعنی اسارت در بند مردی که هیچ احساسی به او نداشتم.

سرسب پیراهن آبی رنگ را با شلوار سرمه ای تن کرد، موهایش را مقابل آینه شانه زد و بناگوش ها و گردن را با

ادکلن خوش عطری معطر کرد و راه افتاد. به خودم تبریک گفتم که امشب هم از شرش در امانم. بعد از شام بستر

راحتی برای خودم پهن کردم و با کتاب عشق هرگز نمی میرد به زیر پتو خزیدم. نفهمیدم چه وقت از خود بیخود شدم

و خواب به سراغم آمد. نیمه های شب با صدای برخورد در اتاق با ستون پشت در وحشتزده از خواب پریدم. ناصر

میان درگاه ایستاده بود و با حالتی خمار نگاهم می کرد. خماری چشم هایش حالت عادی نداشت. تازه وقتی صحبت

کرد فهمیدم مستی او را به این روز انداخته.

چیه؟ چرا این جوری نیگام می کنی؟ آدم ندیدی؟

حتی کلامش مثل مواقع عادی نبود. از ترس نفسم بند آمد. یک خاطره از بچگی باعث شده بود از آدم های مست ترس

داشته باشم. با قدم هایی که ثبات چندانی نداشت وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. ضربان قلبم محکم می زد و

به قفسه سینه ام فشار می آورد. زیر پتو مچاله شدم و به دیوار تکیه دادم. دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز

کرد. داشت مستقیم نگاهم می کرد. انگار فهمید می ترسم. لبخند کمرنگی روی لبهایش بود:

-چیه؟ چرا مثل موش داری می لرزی؟ پس اون زبون درازت کجاست؟ اون مسعود خان قهرمانت چرا نیست که حساب

منو برسه هان؟ حالا دیدی ناصر الکی شعار نمی ده، دیدی آخرش مال خودم شدی؟ حالا می خوام ببینم کی مردشه که

بیاد تو رو از چنگ من در بیاره.

به قدری نزدیک شده بود که بوی الکل دهانش به خوبی حس می شد.

صبح نای بلند شدن نداشتم. پلکهایم به زور باز می شد، در تمام بدنم احساس ضعف و درد می کردم. تازه متوجه شدم که هیچ لباسی تنم نیست. خاطره اتفاق شب قبل مثل یک کابوس وحشتناک بود که از یادآوری آن چندشم می شد. باید به حمام می رفتم. از خودم، از بوی تنم، از هر چیزی که خاطره شب قبل را یادم می آورد انزجار داشتم. برای پیدا کردن لباسهایم نیم خیز شدم. همین موقع متوجه او که کنار پنجره مشغول کشیدن سیگار بود شدم. تا چشمش به من افتاد به تلخی گفت:

چرا از جات بلند نمی شی؟ چیه خجالت می کشی؟ از من خجالت می کشی یا از خودت که گند زدی؟

(منظورش چه بود؟! ملحفه را دور خودم پیچیدم و کمی راست تر نشستم:

-منظورت از گند چیه؟ دیشب هر غلطی دلت خواست کردی حالا داری حرف مفت می زنی؟

ته سیگارش را با حرص لبه پنجره خاموش کرد و به حالت تهدیدآمیز نزدیک شد:

-حرف مفت و اون بابای دیو... می زنه که عرضه نداشت دخترشو درست و حسابی جمع و جور کنه.

-حرف دهننتو بفهم بابای من دیو... نیست، اون بابای بی پدر و مادرته که معلوم نیست زیر کدوم بته دراومده و تو رو پس انداخته.

-بابای من از زیر بوتته دراومده یا تو که این قدر بی صاحب بودی که همه بلایی سرت آوردن؟

-بلا سر من آوردن؟! کور خوندی این وصله ها به من نمی چسبه. اینی که دوختی به تن زن دایی ثریات بیشتر می خوره.

با ختم کلام سیلی سختی به گونه ام خورد:

-اسم ثریا رو نیار دریده. اگه خفه نشی همین الان می رم آبروی اون بابای بی همه چیز تو جلوی در و همسایه می برم و بهش مژده می دم که گردوی پوکش به درد همون خواهرزاده پفیوزش می خوره که پیداست تا تونسته کام دلشو

گرفته.

آب دهانم طعم شوری می داد. به خونی که از لبم می آمد اعتنایی نکردم و با حرص عجیبی گفتم:

-اگه خواستی اسم اونو بیاری اول دهن تو آب بکش. در ضمن اینو بدون که تا موقع مرگتم نمی تونی جای اونو توی قلب من بگیری... حالا اینم بشنو، اگه مسعود می خواست صاحب من بشه خیلی راحت می تونست، ولی اون این قدر مرده که هیچ وقت با چشم بد به من نگاه نکرد. حالا برو هر غلطی دلت می خواد بکن. اگه فکر می کنی می تونی من و لکه دار کنی برو بکن بین دودش به چشم کی می ره.

-باورم نمی شه بتونی این قدر وقیح باشی! رو که رو نیست. این بار تو کور خوندی، هرچند این لکه ننگ هیچ جوری از دامت پاک نمی شه، ولی اگر فکر کردی به این بهانه طلاق می دم که بری به آرزوت برسی در اشتباهی. بذار خیالتو راحت کنم، تو باید اون قدر تو خونه من بمونی و کلفتی کنی که موهات رنگ دندونات بشه.

چنان با حرص و غیظ حرف می زد که قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. با این تهدید از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. تازه وقتی که تنها شدم بغضم سر باز کرد. گریه ای بی امان شروع شد که نمی توانستم مهارش کنم. در آن حال آشفتگی نفهمیدم کدام حرفش قلبم را بیشتر آتش زد. بهتانی که در عین بی گناهی به من زد یا تهدیدی که کرد؟ مدتی طول کشید تا به خودم آمدم. ملحفه از خون دهانم چند لکه قرمز برداشته بود. به جهنم اگه تمام این زندگی آتش هم می گرفت برایم اهمیتی نداشت. لباسهایم را جمع و جور کردم و با همان ملحفه به حمام رفتم. زیر دوش آب منگ و بی حال نشسته بودم. فکرم درست کار نمی کرد این چه سرنوشتی بود؟ چرا ناصر مرا متهم می کرد؟ او، مامان و خاله که به خواسته شان رسیده بودند، پس این بازی تازه چه بود؟ فشار این تهمت روی شان ه ایم، روی سینه ام، روی تمام وجودم سنگینی می کرد. باید چاره ای پیدا می کردم، والا این غصه تازه مرا از پا در می آورد. در عین ناامیدی فکری به نظرم رسید. با عجله دوش گرفتم و به سرعت بیرون آمدم. چنان برای انجام کاری که می خواستم انجام دهم شتاب داشتم که نفهمیدم کی آماده حرکت شدم. بدون کوچکترین تردید به راه

افتادم. خوشبختانه در طبقه پایین هم کسی متوجه خروجم از منزل نشد. قدم هایم مصمم و تند برداشته می شد. سر خیابان اصلی فوراً تاکسی گیر آوردم. باید قبل از ظهر به مطب دکتر می رسیدم، وگرنه تا نوبت ظهر باید منتظر می ماندم.

چه خوش شانسی که دو نفر بیشتر در نوبت نبودند؛ هرچند همین قدر انتظار نیز کلافه ام کرده بود. زمانی که نوبت به من رسید سراسیمه وارد اتاق دکتر شدم. دکتر رادمهر را از سالها قبل می شناختم. به نوعی پزشک خانوادگی من محسوب می شدند. تنها خواهرها و برادرم، حتی بعضی از بچه های فامیل را نیز او به دنیا آورده بود. وقتی نگاهم به قیافه مهربانش افتاد بی آن که سلام کنم به گریه افتادم. متعجب از پشت میزش برخاست و به استقبال آمد.

چی شده مانی جان؟ چرا گریه می کنی دخترم؟ بیا بشین اینجا برام تعریف کن بینم چه اتفاقی افتاده؟

روی صندلی کنار میزش جای گرفتم. هنوز هم بی اختیار اشک می ریختم. لیوان آبی دستم داد.

-اول اینو بخور، بعد همه چیز و مفصل برام تعریف کن.

کمی از آب را خوردم، رطوبت چشم ها و بینی ام را گرفتم و با صدایی که هنوز بغض داشت گفتم:

چی بگم خانوم دکتر؟ این قدر دلم خونه که نمی دونم از کجاش باید شروع کنم.

روی صندلی اش مقابلم نشست. نگاه مهربانی داشت. دستی را زیر چانه اش ستون کرد و گفت:

-چطوره از اولش شروع کنی.

و من از ابتدای ماجرا را همان طور که اتفاق افتاده بود برایش گفتم.

-یعنی بعد از مقاربت هیچ نشونه ای که دال بر صحت باشه نبود؟

شرمگین گفتم:

-من که اون موقع از ناراحتی نمی دونستم چه اتفاقی داره می افته، ولی صبح هیچ نشونه خاصی نبود.

-اشکال نداره، حالا واسه این که بفهمیم موضوع چیه تو برو روی تخت دراز بکش تا من یه معاینه دقیق بکنم بینم

جریان چیه.

اولین بار بود که تحت معاینه پزشکی قرار می گرفتم و از شرم چشم هایم را محکم بسته بودم. وقتی دوباره پشت میزش قرار گرفت چهره اش لبخند رضایت بخشی داشت.

-پیداست شوهرت آدم بی مطالعه و نادونیه، چون اگه یه سر سوزن عقلش می رسید باید از هر تهمت و اذیت و آزاری اول تو رو به پزشک نشون می داد؛ در اون صورت می فهمید که تو هنوز دختر باکره ای هستی.

-من باکره ام؟! -

-آره، از اون جایی که خداوند در همه چیز تنوع و گوناگونی قرار داده، بکارت هم چند نوع مختلف داره که این نوع از نمونه های نادرشه. این یکی از نمونه هائیه که به سادگی از بین نمی ره، فقط با تولد بچه آسیب می بینه.

انگار دنیا را به من داده بودند. از خوشحالی روی پای خود بند نبودم، نه به خاطر ناصر و رضایت او، به خاطر حیثیت خانواده ام، با این حال گفتم: ولی چه جوری به ناصر ثابت کنم که در مورد من با بقیه فرق می کنه؟ اون محاله حرف منو باور کنه.

-نیاز نیست تو چیزی رو ثابت کنی، من الان برات گواهی صادر می کنم که تو از هر نظر سلامت هستی. اگر کسی این میون اعتراض داشت بیارش این جا تا من با دلیل و مدرک شیر فهمش کنم.

وقتی گواهی را می گرفتم بی اراده دستش را بوسیدم: خدا رو شکر که یکی مثل شما هست که بیگناهی آدمایی مثل منو ثابت می کنه. اگر شما نبودین معلوم نبود تکلیف چی می شد. تا کنار در بدرقه ام کرد و با افسوس گفت: تا قبل از این که علم پزشکی این قدر پیشرفت کنه که به این اطلاعات دست پیدا کنیم، خیلی ها مثل تو به گناه بیگناهی مجازات شدن. اعتراف دکتر قلبم را شکست. در تمام طول راه به این فکر بودم که اگر من هم نمی توانستم سلامت را ثابت کنم باید عمری این لکه ننگ را بر دوش می کشیدم.

در بین راه چندین بار وسوسه شدم که به جای منزل خاله راهی خانه خودمان بشوم ولی فایده ای چه بود؟ در خانه

پدری کسی انتظارم را نمی کشید. شاید بچه ها از دیدنم خوشحال می شدند، ولی به کج خلقی و بد رفتاری مامان نمی ارزید. از طرفی حتما تا به حال خاله متوجه غیبتم شده بود، پس قبل از هر قشقرقی باید زودتر بر می گشتم.

چفت در حیاط را انداخته بودند. ناچار شاسی زنگ را فشردم. نسرین در را رویم باز کرد. نگاهش مشکوک و سلامش بیحال ادا شد. وارد حیاط که شدم خاله مثل باجگیرها سر را هم را گرفت.

-کجا؟ مگه این جا کاروانسراست که هر وقت دلت بخواد بری و هر وقت بخوای بر گردی؟ موقع رفتن خیر سرت نباید به خبر می دادی؟

حال دهان به دهان گذاشتن با او را نداشتم. آرام گفتم: موقع رفتن کسی رو ندیدم که بهش خبر بدم.

-چرا نمی گی این جا کسی رو داخل آدم ندیدی که ازش اجازه بگیری؟

-شما هر جوری دلت می خواد فکر کن. منم بیخود وبی جهت بیرون نرفته بودم. اگه خیلی دل تون می خواد بدونید کجا بودم برید از پسر تون پرسید جریان چی بود. بیا بیاید اینم بهش نشون بدید بلکه خجالت بکشه.

ورقه تاشده را با کنجکاو و تعجب از دستم گرفت. بدون کلامی دیگر از کنارش گذشتم و راهی طبقه دوم شدم. برای نهار باز نسرین به سراغم آمد. در جواب دعوتش گفتم: الان گرسنه نیستم، هر وقت میلم کشید خودم میرم به چیزی می خورم.

شانه بالا انداخت و راه آمده را برگشت. کمی دلم خنک شد. دهن کجی به امرونی آنها دلم را خالی می کرد. خوشبختانه در راه برگشت از مطب، خودم را به یک باقلوا دعوت کرده بودم و همین برای ته بندی کافی بود. در یخچال کوچکی که به عنوان جهیزیه آورده بودم فقط یک تنگ آب یخ پیدا می شد. با نگاهی به طبقات خالی آن با خودم قرار گذاشتم کمی مستقل تر عمل کنم. دختر بی دست و پایی نبودم و فشارهای زندگی روحیه ام را سخت و مقاوم کرده بود. احساس می کردم وارد مبارزه ای تازه ای شده ام و باید خود را برای نبرد در زندگی جدید حاضر کنم. این اعلام جنگ از شروع دسیسه مامان، خاله و ناصر که هیچ دلیلی برای آن پیدا نمی کردم شروع شده بود و مرا

نا خواسته به این میدان می کشید.

با فرو نشستن آفتاب گرمای هوا جایش را به اعتدال داد. در آخرین روزهای شهریور، تابستان آخرین نفس هایش را می کشید. برای عوض شدن هوای اتاق دستگیره پنجره را کشیدم و دو لنگه اش از هم باز شد. هنوز ته مانده سیگار ناصر کنار پنجره بود. آن را برداشتم که به حیاط پرت کنم چشمم به خودش افتاد. لبه حوض نزدیک به درخت نارنج نشسته بود و با هر پکی به سیگارش نگاهی به بالا می انداخت. از قیافه اش چیز خاصی پیدا نبود. کنجکاو بودم بفهمم توی سرش چه می گذرد. دلم می خواست بدانم با دیدن گواهی پزشکی چه حالی به او دست داده. این چهره که هیچ چیز را نشان نمی داد. از کنار پنجره دور شدم. خیال داشتم طلاهایی را که شب عروسی هدیه گرفته بودم گوشه مناسبی پنهان کنم. این تنها سرمایه نقدی من بود و شاید زمانی به درد می خورد. بین آنها شمشی که پردم به گردنم آویخت از همه باارزش تر به نظر می رسید؛ بخصوص که نام بمانی به صورت برجسته روی آن حک شده بود. وقتی شهلا آهسته گفت، این یادگار از مادرم برایم مانده و تا به حال پیش عمه به امانت بوده، به ارزش واقعی آن پی بردم و تازه می فهمیدم چرا پردم با زیرکی این نام را برای من انتخاب کرده بود.

سرگرم پنهان کردن طلاها بودم که سر و صدایی از حیاط شنیده شد. کمی بعد ضربه ای به در اتاق خورد. با دیدن سعیده با شوق بغلش کردم و بی اختیار به گریه افتادم. پشت سرش مجید هم وارد شد. حالا می فهمیدم که دلم چه قدر برایشان تنگ شده! بعد از کلی احوالپرسی و خوش و بش پرسیدم: بچه ها تنها اومدین؟

سعیده گفت: نه با مامان و فهیمه. نمی یای بریم پایین.

-چرا بذار اول بلوزمو عوض کنم. راستی بابا کجاست؟ دلش واسه من تنگ نشده؟ نمی خواد بیاد منو ببینه؟

دنبالم به اتاق کناری آمد و آهسته تر از قبل گفت: از وقتی تو رفتی بابا خیلی ناراحته. بیشتر وقتا که خونه ست یه گوشه می شینه سیگار می کشه. دیروز با مامان دعواش شد.

-سر چی دعوا کردن؟

-نمی دونم مامان چی گفته بود، وقتی رفتم تو اتاق بابا داشت می گفت: (خدا از سر تقصیرات تو اون خوتاهرت بگذره که دل دوتا جوونو شکستین و از هم جداشون کردین؛ اونم با حيله و نیرنگ.) مامان گفت: (حالا اینو می گی، بذار یه مدت بگذره دخترت میخ خودشو بکوبه، پس فردا که نصیری سرشو زمین دختر تو می شه همه کاره اون خونه. اون وقته که واسم دعا می کنی.)

به خودم گفتم: (چه عذری! بدتر از گناه) هر چند برایم مثل روز روشن بود که مامان نه به خاطر لطف به من بلکه به خاطر لجاجت و انتقام جویی از عمه دست به این کار زده بود.

-پس هنوز حرف من تو خونه هست؟ فکر می کردم اگهع من برم جروبحثا تموم می شه.

-نه بابا... مامانو که می شناسی؟ مدام باید به یکی گیر بده. تا به حال تو بودی حالا نوبت باباست (تا حالا کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟ چرا غذا نمی خوری؟ چرا این قدر سیگار می کشی؟ چرا اخم و تخمت تو همه؟) بیچاره بابا رو کلافه کرده. همینه که همش از خونه فرار یه...

چه بلوز قشنگی! اینو کی خریدی؟

هنوز در فکر بابا بودم و این که تا کی باید اسیر دست زنش باشد که سوال سعیده حواسم را پرت کر. چشمم را به تصویر درون آینه افتاد. این بلوز یادآور خاطره شیرینی بود. با لمس آن با لذت گفت: این یه هدیه ست، اولین باره می پوشمش.

انگار همین دیروز بود! شان به شانه مسعود زیر درختان حاشیه خیابان می رفتیم که صدایش را شنیدم: مانی!

-هوم.

-می دونی چرا خواستم بیای بینمت؟

-حتما به همون دلیلیکه منم دلم می خواست تو رو بینم.

اونکه آره، اما یه دلیل دیگه هم داره. ازت خواستم بیای تا باهات اتمام حجت کنم.

-در مورد چی؟

-در مورد خواستگاری. راستش دیگه از انتظار خسته شدم. حالا که درسم تموم شده دیگه عزیز بهانه ای نداره؛ هر چند

می دونم این دست اون دست کردنش به خاطر مهری خانومه. می ترسه پاشه بیاد صحبت کنه مهری خانم جواب رد

بده و سنگ رو یخش کنه.

-آخرش چی؟ بالاخره باید یه روزی بیاد تکلیف ما رو روشن کنه یا نه؟

-منم همینو می گم، واسه همین خواستم اولش با خودت صحبت کنم ببینم اگه یه وقت حرف و بحثی بیاد تو پای همه

چیزش وایسادی؟

-پس چی؟ فکر کردی من از ترس مامان جا می زنم؟

-می دونم دختر شجاعی هستی، اما ناراحتی من از اینکه که توی اون خونه هیچ کسی پشت وپناه تو نیست. می دونی

مشکل اصلی چیه؟ اینکه که دایی با عرضه نداریم. عزیز می گه از همون اول کارمهری خانم گربه را دم حجله کشت و

کاری کرد که دایی ازش حساب می بره.

-عمه راست می گه، من دارم می بینم که بابای بیچاره م تو خونه هیچ اختیاری از خودش نداره. اون کاری کرده که حتی

بچه ها هم از بابا زیاد حساب نمی برن.

-به هر حال عزیز داره پنجشنبه همین هفته میاد خواستگاری. دعا کن همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه، وگرنه

مجبور می شم یه جوری دیگه اقدام کنم.

-نگران نباش، از همین الان یه کیلو مشکل گشا نذر آقا شاه عبدالعظیم کردم که انشالله بعد از مراسم با هم بریم

پابوسش ادا کنیم.

-انشالله... بیا اینم هدیه ناقابل واسه تو، امیدوارم سلیقه مو پسندی.

-سلیقه تو که حرف نداره... حالا چی هست؟

-بازش کن ببین. اگه خوشت اومد واسه پنجشنبه بپوشش .

آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود، در حالی که خبر نداشتم یک حادثه همه نقشه هایمان را نقش بر آب خواهد کرد. قطره های اشکم را از نگاه سعیده پنهان کردم. جلوی آینه با بغض موهایم را شانه زدم و لب هایم را کمی رنگین کردم. دلم نمی خواست مامان و خاله مرا شکست خورده و رنگ پریده ببینند. باید به نحوی نشان می دادم با تمام این احوال آنها به هدفشان نرسیده بودند. آغوش فهیمه گرم و پر مهر بود؛ برخلاف مامان که به سردی بوسه ام را جواب داد. خاله فرشی در ایوان رو به حیاط پهن کرده و از مهمانهایش همان جا پذیرایی می کرد. ناصر هنوز روی لبه حوض نشسته بود و از همان جا برای تازه واردین خوش زبانی می کرد. خاله چی به خورد دخترا می دی؟ این نون زیر کباب ما، ماشاالله از عید به اینور حسابی استخوان ترکونده! فهیمه لب ورچید: -آقا ناصر من از اصطلاح نون زیر کباب خوشم نمی یاد، بی زحمت اسممو صدا کن. -زیاد سخت نگیر دختر خاله، دارم شوخی می کنم. تازه مگه بده آدم نون زیر کباب باشه؟ خاله دخالت کرد: -ناصر سر به سر فهیمه نذار، می بینی که خوشش نمی یاد. -حیف شد، وگرنه خیال داشتم همین روزا یه فکری به حالش بکنم. خنده اش حالت چندش آوری داشت. مامان گفت: -ناصر جان ما زنت دادیم که یه کم عاقل و سر به راه بشی، ولی انگار بدتر شدی؟ -آخه طبع همنشین در من اثر کرده خاله جون. متوجه نگاه تحقیر آمیزم شد. هنوز لبخندش را داشت. بی اعتنا به او با فهیمه مشغول صحبت شدم: -چه خبر؟ واسه سال جدید ثبت نام کردی؟ -آره دیروز رفتم. اتفاقا چند تا از دوستای تو رو هم دیدم، اومده بودن نتیجه امتحانای تجدیدی رو بگیرن. چه قدر احوالتو پرسیدن. وقتی گفتم عروسی کردی کلی جا خوردن. هم تبریک گفتن هم گله کردن که چرا دعوت شون نکردی. راستی عکس های عروسی رو گرفتین؟ -خبر ندارم. ناصر گفت: -هنوز حاضر نشده. فکر کنم یه دو هفته ای طول می کشه. هر وقت گرفتم سر راه میارم شما هم ببینید. دلم نمی خواست حرفی از مراسم عروسی بشنوم: -بابا چه طوره؟ چرا با شما نیومد؟ دلیل نیامدنش را می دانستم. در تمام این سال ها هیچ وقت میانه او با شوهر خاله خوب

نمود و به ندرت به منزل او رفت و آمد می کرد. -این روزا خیلی گرفتاره. معمولا تو خونه کم می بینیمش. هر وقت هم بیاد اخماش توهمه. مامان صحبتش را با خاله ناتمام گذاشت و به طرف ما برگشت: -کجا اخماش تو همه بنده خدا؟! خوب هر وقت از سرکار میاد خسته است. شما هم انتظارای بیخود دارین. فهیمه دست آموز خوبی بود و فوری شصتتس خبردار شد که نباید زیاد حرف بزند. -راستی فهیمه جون دستت درد نکنه، اتاقو خیلی مرتب چیده بودی. توی این چند روز منتظر بودم بینمت ازت تشکر کنم. -جدی خوشت اومد؟ می ترسیدم سلیقه منو نپسندی. اون روز حول و ولا داشتم نفهمیدم چیکار کردم بیا بریم یه دور دیگه اتاقو بینم. بهانه خوبی بود که با هم خلوت کنیم. مامان گفت: - فهیمه زیاد طولش نده می خوایم یه سر بریم پیش خانوم سرهنگ لباستو پرو کنی. خاله معترض شد: -ای بابا مهری کجا می خوای بری هنوز نیومده؟ در سربالایی پله ها جواب مامان را نشنیدم. دست فهیمه توی دستم بود. با فشاری به آن پرسیدم دیگه چه خبر؟ نگاهی بینمان رد و بدل شد. انگار این زبان گویاتر بود. -دیروز اومده بود جلوی دبیرستان... انگار از خیلی قبلش اونجا منتظر بود. موقع برگشتن دیدمش. اومد جلو سلام کرد. پرسید(حتما می دونی واسه چی اینجا وایسادم؟) گفتم(آره می دونم، ولی از کجا می دونستین من امروز میام واسه ثبت نام؟) گفت(نمی دونستم، با خودم قرار گذاشتم این قدر پیام این جا وایسم تا بالاخره شما رو بینم... حالش چگونه؟) می دونستم اون اینهمه انتظار کشیده که همینو بپرسه. شرمنده شدم که از تو هیچ خبری نداشتم. گفتم(نمی دونم، از شب عروسی تا به حال ندیدمش مامان نمی ذاره بریم اونجا، ولی اگه موضوع خاصی پیش می اومد حتما خبرش به ما می رسید). نگاه عجیبی بهم کرد و گفت(باورم نمی شه! تو چطور می تونی نسبت به خواهرت این قدر بی تفاوت باشی؟! مگه نمی دونی اون الان در چه شرایطیه؟ محمد برام تعریف کرد که اون شب لعنتی چه حالی داشته. چرا فردای اون شب نرفتی سراغش؟ مانی جز تو کسی رو نداره... دیگه نمی تونست حرف بزنه. بغض کرده بود. دستپاچه شده بودم. تا به حال مسعود و به این حال ندیده بودم. گفتم(حق با شماست من اشتباه کردم باید هر جوری شده به یه بهانه ای می رفتم پیشش. حالا قول می دم همین فردا برم دیدنش؛ قول می دم) یه کم به خودش مسلط شد و گفت(رو قولت حساب می

کنم. هر وقت رفتی دیدنش، آگه احيانا از من پرسيد، بهش بگو کم کم به اين وضع عادت می کنم. بگو نمی خواد غصه منو بخوره، من هرچی سرم بياد حقمه. حق يه آدم ترسو بيشتتر از اين نيست. آگه من اونقدر شهامت داشتم که خودمو تحويل می دادم، مانی مجبور نمی شد خودشو فدایی کنه. بهش بگو شرمنده شم، شرمنده که زندگيشو به باد دادم؛ هرچند که اين شرمندگی دردی رو دوا نمی کنه... (صداش آهسته شد مثل کسی که داشت با خودش حرف می زد!) بعد اين نامه رو داد که بدم به تو و منگ و بی حواس سرشو انداخت پایین و رفت؛ انگار نه انگار که داشت با من حرف می زد.

پاکت تا خورده نامه را با کمی ترس و عجله از کیفش بیرون آورد و قبل از اين که کسی سر برسد آن را به دستم داد و با دلسوزی گفت: تو رو خدا گریه نکن، الان دوباره چشمت قرمز می شه مامان اينما می فهمن يه خبری شده کاسه کوزه ها سر من می شکنه.

-باشه گریه نمی کنم به شرط اینکه تو هم قول بدی هر وقت ازش خبری گرفتی بیایي بهم بگی. نمی دونی دلم چه قدر واسش تنگ شده. آگه فقط می تونستم يه دقیقه از دور ببينمش...

خودت می دونی که نمی شه. تازه ديگه چه فايده؟ حالا که کار از کار گذشته همون بهتر که يواش يواش فراموشش کنی.

-خيال می کنی به همين سادگیه؟ آگه ممکن بود به خاطر خودش فراموشش می کردم ولی...

-مگه نگفتی گریه نمی کنی تو رو خدا بسه ديگه.

-دست خودم نيست فهميه، آگه اين اشکا نياد راه گلومو می گیره خفم می کنه. ديگه بگو... احوالشو چطور دیدی؟ از ظاهرش چیزی نفهمیدی؟

-چی بگم؟ انتظار داری چطور باشه؟ می دونی چی داره اونو عذاب می ده؟ اين که تو به خاطر نجات جون اون تن به اين وصلت دادی. از حرفاش پيدا بود که آگه جلوشو نمی گرفتن همون موقع که مامان كيفشو توی کمد پيدا کرد می رفت

و خودشو تحویل می داد که تو مجبور نباشی زیر بار این ازدواج بری.

-می دونم خدا رو شکر که جلوشو گرفتم. با اون اسلحه و اون همه اعلامیه اگه جلوشو نمی گرفتن هم خودشو به کشتن می داد هم به عده دیگه رو. حالا لااقل دلم به این خوشه که زنده ست. با این دلخوشی باز می شه این زندگی نکبتی رو تحمل کرد.

-راستی اخلاق ناصر چطوره؟ توی این چند روز اذیتت نکرده؟

-نه الحمدالله بیشتر وقتا پایینه، زیاد به پروپای من نمی پیچه.

-خداکنه این جوری باشه، ولی این زخم گوشه لب ت به چیز دیگه می گه.

دستم بی اختیار به سمت برآمدگی گوشه لبم رفت:

-این چیز مهمی نیست اگه زخمای قلبمو ببینی می فهمی که این اهمیت زیادی نداره.

-نمی خوام نصیحتت کنم، می دونم دختر عاقل و صبوری هستی اما بعضی وقتا فشار زندگی اونقدر زیاد می شه که دیگه

عقل درست کار نمی کنه. می خ. وام ازت خواهش کنم زیاد به خودت سخت نگیری. نذار غصه تو رو از پا

دریباره. راستش امروز که دیدم مرتب و تمیز اومدی پایین خوشحال شدم. سعی کن همیشه ظاهر خودت و حفظ

کنی. توی این خونه کسی واسه تو دل نمی سوزونه پس مواظب باش ناامید نشی و با این شرایط به جوری کنار بیای.

-دارم همین کارو می کنم. برام دعا کن فهیمه. کنار اومدن با این زندگی خیلی سخته؛ بخصوص با مردی مثل ناصر پس

واسم دعا کن که بتونم تحمل کنم.

روبه روی هم نشسته بودیم و دستهایمان در هم مشت شده بود. در چشمانش ناامیدی موج می زد با این حال گفت:

-من مطمئنم خدا کمکت می کنه مانی، تو فقط به اون واگذار کن همه چی درست می شه.

با رفتن مامان و بچه ها با عجله به اتاقم برگشتم. برای خواندن نامه مسعود بی قرار بودم. وقتی چشمم به دستخطش

افتاد از به هم ریختگی و آشفتگی نوشته هایش جا خوردم.

سلام مانی چقدر سخته که نمی دونم از کجا شروع کنم، منی که همیشه به عالمه حرف واسه تو داشتم.

شنیدم اون شب شوم اون شب لعنتی حال خوشی نداشتی؟ دلم سوخت که چرا من نبودم تا سنگینی همه غمها تو به دوش بکشم، ولی باور کن اون شب حتی نفس کشیدن واسه ام زجر بود... اصلا ولش کن. من چقدر احمقم که دوباره اون خاطره رو یادت میارم. الان حالت چطوره؟ دلم می خواد که بشنوم که خوبی، دلم می خواد بشنوم که منو بخشیدی، دلم می خواد بشنوم که هنوز مثل سابق... نه ولش کن دارم چرت و پرت می گم. این نهایت خودخواهی که بخوام هنوزم... فقط می خوام بشنوم که تو هستی و همیشه هستی و با وجود عزیزت به آسمون تاریک زندگی من روشنی می دی؛ حتی دورادور.

منو ببخش اگه با اون نامه کذایی ناراحت کردم. می خواستم به جوری کنارت باشم حتی اگه شده توی حروف و کلمات.

آخ مانی چقدر سخته که توی این دنیای خدا فقط به دلخوشی، به امید، به شادی داشته باشی و ندونسته اونو دودستی به دشمنت تقدیم کنی... می بینی من با عزیز دلم چه کردم؟

ببخش دیگه نمی تونم چیزی بنویسم. به خدا می سپرم. مراقب خودت باش و بدون همیشه به یادت هستم و فقط همینکه که می تونه منو به زندگی امیدوار کنه.

فصل پاییز هم سرد و بی لطف گذشت. احساس محکومی را داشتم که سلولش را به سلیقه خود نظافت و تزئین می کرد. صبحانه، ناهار و شام هر چه جلویش می گذاشتند بدون هیچ اعتراضی می پذیرفت و در عوض این لطف، هر دستوری را بدون چون و چرا انجام می داد. دشوارترین ساعات این محکومیت با آغاز شب شروع می شد و حضور ناصر که شکنجه گری ماهر و چیره دست بود.

با شروع زمستان دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت و فقط گذر روزها را می شمردم؛ بخصوص که این اواخر حال

درستی نداشتم. آن روز هم مثل روز قبلش بدحال بودم. چه مرگم شده بود؟ نمی دانستم! بعد از ظهر خود را توی بستر جمع کرده بودم، به هوای این که بوی ناصر به مشامم نرسد. برعکس انگار شیطنتش گل کرده باشد اول از نوازش موهایم شروع کرد. خودم را به خواب زدم بلکه دست بردارد. از خدا خواسته دستش روی گردن و شانه هایم سر خورد. با نوازش های او رعشه عجیبی به تنم افتاد. از صدای نفس هایش چندشم شد. عاقبت خودداریش را از دست داد و مرا محکم به سوی خود کشید. نزدیک بود از انزجار جیغ بکشم. گرچه این اولین بار نبود که با من همبستر می شد، ولی این بار با همیشه فرق داشت؛ بوی تنش آزار دهنده بود! یک آن دچار تهوع شدید شدم. هجوم محتوای معده ام را به خوبی حس کردم و اگر با تمام ضعفی که داشتم بموقع به دستشویی فرار نمی کردم حتما روی او بالا می آوردم. درون دستشویی در حالی که اوق می زدم لحن عصبی و فحشی را که نثارم کرد واضح شنیدم. به هر حال بدحال تر از آن بودم که عکس العملی نشان بدهم. وقتی با حالی نزار به اتاق برگشتم او رفته بود. خدا را شکر کردم و دوباره بیحال در بستر دراز کشیدم، اما بویی که از ملحفه ها به مشام می رسید عذاب آور بود. با تمام بیحالی از جا بلند شدم و ملحفه های زیر و رویمان را در تشت آب خیس کردم. باید این بو را از بین می بردم.

آفتاب به طور مایل می تابید که از پله ها سرازیر شدم. هیچ سر و صدایی نبود. در اوایل بهمن هوا زود به تاریکی می نشست. باید عجله می کردم و قبل از تاریک شدن هوا به خانه مان می رفتم. خیال داشتم با اتفاق فهیمه خودم را به پزشکی نشان بدهم. اگر چند روز دیگر به همین منوال می گذشت دیگر نمی توانستم روی پا بایستم. با ضربه ای به در شیشه ای راهرویی که به حال منتهی می شد نسرین از انتهای راهرو پیدایش شد.

پرسیدم:

-خاله نیست؟

-نه، با آقا رفته خونه الهه.

-ناصر کجاست؟

-همین جاست، داره تلویزیون نگاه می کنه. کارش داری؟

-نه، فقط بهش بگو دارم می رم منزل مامان اینا که با فهیمه برم دکتر، حالم خوب نیست. تو نمی یای بریم پیش سعیده؟

-نه، دوستم اومده داریم با هم درس می خونیم.

-خوب پس به ناصر بگو مواظب بالا باشه در بازه. خداحافظ.

-خداحافظ، به خاله اینا سلام برسون.

مطمئن بودم ناصر متوجه رفتنم شد، اما ترجیح داد به روی خود نیاورد. دیگه چه فرقی می کرد؟ به راه افتادم. قدم هایم

سست و ناتوان برداشته می شد. انگار رمقی در تنم نبود. ناچار گر چه مسیر زیاد طولانی نبود، ترجیح دادم سواره این

فاصله را طی کنم. تا از دور چشمم به در کرم رنگ خانه پدریم افتاد نفسی راحت کشیدم و قدم هایم کمی قوت

گرفت. دستم که روی شاسی زنگ رفت در خیال سعیده را دیدم که دوان دوان در را به رویم باز می کند و به محض

دیدنم خودش را در آغوشم می اندازد. برای دومین و سومین بار شاسی را فشار دادم، اما در همچنان بسته ماند.

-مانی جون شمایی؟

نگاهم به طرف صدا برگشت. همسایه دیوار به دیوارمان بود. سلام مرضیه خانوم. در حین احوالپرسی جلو آمد:

-سلام به روی ماهت مادر جون. چه عجب از این ورا! رفتی دیگه پشت سرتم نیگا نکردی.

-اختیار دارین مرضیه خانوم، من همیشه جویای احوال شما هستم. آقای و کیلی، بچه ها همه خوبن؟

-دعا گو هستن، سلام می رسونن. بفرما خونه در خدمت باشیم.

-خیلی ممنون، می گم شما از مامان اینا خبر ندارین؟ هرچی زنگ می زنم انگار کسی خونه نیست!

-...مگه به تو نگفتن که دارن می رن قم؟

انگار آب سردی روی سرم ریختند. وارفته گفتم:

-نه کسی به من چیزی نگفته. حالا چه وقت قم رفتن بود وسط درس بچه ها؟!

-مثل اینکه مادرت نذر داشت.صبح راه افتادن،فردا هم بر می گردن.تعجب می کنم به تو خبر ندادن!
(حتما برایشون اهمیتی نداشته که من بدونم یا ندونم)با هجوم این فکر،گفتم:حتما عجله داشتن فرصت نشده.به هر حال فرقی نمی کنه.خوب با اجازه مرضیه خانوم،سلام برسونید.

حالا این همه راه اومدی یه دقیقه بیا خستگی در کن بعد برو.این جا هم خونه خودته فرقی نمی کنه.

-خیلی ممنون،خونه امید ماست.باید بر گردم،یه کم کار دارم.فعلا با اجازه،خداحافظ شما.

-خداحافظ مادر جون،دست خدا به همراست.

ضعف شدید و غمی که از درد بی کسی و بی پناهی روی سینه ام سنگینی می کرد مرا از پا در آورد.آن قدر احساس بدبختی می کردم که بی توجه به حال زارم در آن سوز سرما کوچه ها را یکی یکی با قدم هایی خسته پشت سر گذاشتم.جلوی منزل خاله نفسی تازه کردم.نگاهم به در حیاط افتاد که نیمه باز بود.(شاید موقع رفتن حواسم نبوده درو خوب نیستم؟)

بر خلاف همیشه چراغی در حیاط روشن نبود.حتما خاله و آقای نصیری هنوز از منزل الهه بر نگشته بودند،وگرنه اینجا این طور سوت و کور نبود.با این حال فقط دلم می خواست تنها باشم؛از طرفی استخوان هایم یخ زده بود و نیاز به بستری گرم داشتم.آخرین پله را هم بیحال طی کردم.چشمم به در ورودی نیمه باز افتاد.چه طور ناصر این قدر بیخیال بود؟(حتما توی این هوای سرد اتاق یخ کرده،باید زودتر بخاری رو روشن کنم.)در این فکر متوجه سر و صدایی از اتاق بغلی شدم!

تمام حواسم جمع صدا شد.دو نفر آهسته با هم حرف می زدند.صدای ناصر را فوراً تشخیص دادم،اما آن یکی...!شبییه صدای دختر جوانی بود که با غمزه همراه باشد!شاید اشتباه می کردم.بی رمق و لرزان خود را به پشت در اتاق کشیدم.از شنیدن زمزمه های هوس آلودی که حالا به خوبی شنیده می شد دچار رعشه شدم.زانوهایم تاب تحمل وزنم را نداشت و می لرزید.عاقبت با یک فشار ناگهانی دو لنگه در از هم باز شد و آنچه را که نباید می دیدم به چشم خود

دیدم و از وحشت صحنه رو به رو از حال رفتم.

-تو خجالت نمی کشی بهتون می زنی؟ حالا ما به جهنم، مردم آبرو دارن، فکر کردی می تونی با حیثیت و آبروی مردم بازی کنی؟ دختر بیچاره اومده اینجا درس بخونه، حالا بر این که ناصر برده باهش دو کلمه ریاضی کار کنه. این شراب، این مستی رو داشت؟ عجب غلطی کردیم؛ مار تو آستین واسه خودمون پروروندیم! خاک بر سر اون ناصر که پاشو کرد تو به کفش که الا و الله این، و گرنه مگه قحطی زن بود.

صدای خاله از حرص خشدار شده بود. دیگر طاقت شنیدن حرف هایش را نداشتم. نفهمیدم در آن گیر و دار کی از راه رسیده بودند!

حتما نسرین آن ها را در جریان گذاشته بود، چرا که بعد از فرار شرم آور ناصر و آن دخترک، نسرین خودش را به من رساند. نمی دانم حال و اوضاع مرا چه طور دید که رنگ به رنگ شد و با وحشت پرسید:

-مانی...مانی! چی شده؟ چرا داری این جوری می لرزی؟! چرا ماتت برده؟! مگه چه اتفاقی افتاده؟ پتویی که رویم کشید چیزی از لرزشم کم نکرد. صدای بر خورد دندان هایم آهنگ نا خوشایندی داشت. از خودم متعجب بودم، این همه ترس برای چه بود؟!

-تره آوردیم قاتق نونمون بشه قاتل جونمون شده! دختره فکر نمی کنه این حرفا بوی خون می ده. همین مونده که کوس رسوایی مون تو در و همسایه بیپچه. می دونی اگه برادرای این دختره بفهمن چه حرفی پشت سر خواهرشون در آوردی چه بلایی سر ناصر میارن؟ اصلا از کجا معلوم؟ شاید همه این حرفا نقشه باشه! والا چه طور ما تا به حال از ناصر چیزی ندیدیم؟ می دونم همچین بدتم نمی یاد سر ناصر و یه جوری زیر آب کنی. ما رو بگو که فکر می کردیم هیچی حالیت نیست! حتما پیش خودت حساب کردی چه بهتر که یکی دیگه اونو از سر راهت بر داره! ولی کو خوندی، این تهمتا توی کت خونواده ما نمی ره.

داشتم از حرص می مردم. خود داری مقابل او چه قدر سخت بود. هجوم حرف ها به گلویم فشار می آورد و مغزم را داغ کرده بود. عاقبت طاقتم طاق شد.

-بسه دیگه، فکر کردی با این شلوغ کاریا می تونی گناه پسر تو لا پوشونی کنی؟ خوبه با چشم خودم دیدم داشتن چی کار می کردن. حالا اومدی به چیزی هم طلبکاری؟ عوض دلداریه؟

-دلداری؟ چه حرفا! مگه تخم دو زرده واسه مون گذاشتی که انتظار داری بشینیم بادت بزیم. با این داستانی که واسه خودت سر هم کردی داری آبروی خونواده ما رو به باد می دی؛ انتظار داری بهت دستخوش بدیم.

-من داستان سر هم کردم؟ آگه راست می گی و همه این حرفا دروغه چرا پسرت رفته تو سوراخ موش قایم شده؟ آدم بیگناه که نباید واهمه داشته باشه؟ حیف که نا ندارم سر پا وایسم، و گرنه همین الان می رفتم کلانتری راپرت کار پسر تو می دادم ببینم من دروغ می گم یا شما.

انتظار این یکی را نداشت. لحظه ای خشمگین و خیره نگاهم کرد و بعد صدایش را روی سرش انداخت:

-تو غلط خودتو کردی... دختره یکاره، فکر کردی با این حرفا می تونی ما رو بترسونی؟ پا شو... پا شو خودتو به موش مردگی نزن، هر گوری می خوای بری برو. تو دیگه به درد این خونواده نمی خوری. دستم که هر بلایی سرم اومد از خودم اومد. پتو را با یک تکان از رویم کنار زد و لگدی نثارپشتم کرد.

-پا شو، جای تو دیگه توی این خونه نیست. الهی بشکنه دست اون مهری که این نونو توی سفره ما گذاشت... مال بد بیخ ریش صاحبش. پا شو گورتو گم کن تا نزدم دهننتو پر خون نکردم.

در پشت این قیافه خشمگین کاملا پیدا بود که از تهدیدم ترسیده؛ با این حال خوب توانست مرا کوچک کند. احساس خفت می کردم. تا به حال هیچ وقت این طور خوار و خفیف نشده بودم. من این فحش و نا سزاها را از خاله نمی خورم، اینها همه از بی عرضگی پدرم بود. وجود بی وجود او مرا این طور در نظر دیگران خوار کرده بود. خشم و نفرت از خودم و از زندگی نکبت بارم بر ضعفم غلبه کرد. ته مانده غرورم را جمع و جور کردم و از جا کنده شدم. چادر و

کیف دستی ام را به چنگ گرفتم و همان طور که از خشم می لرزیدم بی هیچ حرفی از پله ها سرازیر شدم. فضای تاریک کوچه و سرمایی که تا مغز استخوان اثر می کرد به بیچارگی ام دامن می زد. حالا چه باید می کردم؟ بدون فکر به راه افتادم. در این تاریکی شب تکلیفم چه بود؟ باید به کجا پناه می بردم؟ در فکر پیدا کردن سر پناهی امن بودم که به سر خیابان اصلی رسیدم.

این جا روشنی چراغ های برق و نوری که از سر در مغازه ها به خیابان می تابید و سر و صدا و رفت و آمد خودروها و مردم، مایه قوت قلب می شد. ولی تا کی توان راه رفتن داشتم؟ تا کی می توانستم مثل آدم های گیج و منگ بدون مقصد پیش برم؟ به یاد عمه افتادم. پیش او در امان بودم. بعد از پدرم او تنها تکیه گاهم بود، ولی در این شرایط عاقلانه بود که به منزل عمه بروم؟ در این صورت باید پیه هر حرف و حدیثی را به تن خود می مالیدم. رفتن به خانه ای که مسعود در آن بود بهترین بهانه را به دست ناصر و خانواده اش می داد تا هرچه دل شان می خواست درباره من بگویند و شاید همه چیز را درست بر عکس تعریف می کردند. در این وضعیت آنها از هیچ کوششی برای بدنام کردن من کوتاهی نمی کردند. پس کجا؟ منزل زهرا چه طور بود؟ فرق زیادی نمی کرد، گناه زهرا هم کم تر از عمه نبود، او هم خواهر مسعود بود. پس باید قید آن جا را هم می زدم. در آن تنگنا به یاد خاله دلسوزم اکرم افتادم. او از نظر خلق و خو با دو خواهرش تفاوت زیادی داشت. او بود که به خاطر بد رفتاری های مامان دلداریم می داد و همیشه به آینده امیدوارم می کرد. خاله اکرم را درست مثل یک خاله تنی و واقعی دوست داشتم؛ هرچند مامان و خاله مهین به دلیل ناتنی بودن تحویلش نمی گرفتند.

دستم بی اختیار جلوی اولین تاکسی بالا رفت. روی صندلی عقب با احساس امنیت به پشت تکیه دادم و آدرس را برای راننده مشخص کردم. با نگاهی به ساختمان نوسازی که هنوز نمای بیرونش کامل نشده بود قوت قلب پیدا کردم و از روشن بودن چراغ ها خوشحال شدم. اما با چه رویی با آنها مواجه می شدم؛ آن هم این وقت شب؟ به هر حال چاره دیگری نبود. شاشی زنگ را با دستی سرما زده فشار دادم. خود علی آقا در را به رویم باز کرد. مرد خوش برخورد و

مردم داری بود؛ با این حال نتوانست تعجبش را به روی خود نیاورد. سلام ضعیف و بیحال مرا به گرمی جواب داد و نظری به پشت سرم انداخت و متعجب تر به درون دعوتم کرد.

داشتیم از طول حیاط می گذشتیم که گفت:

-چه عجب مانی خانوم یادی از ما فقیر فقرا کردی؟

نگاهم به تیوپ های خالی و بشکه های گازوئیل و مقداری خرت و پرت مربوط به کامیون که در گوشه ای شکل و نمای حیاط را گرفته بودند افتاد.

-اختیار دارین علی آقا. ببخشید که این وقت شب مزاحم آسایشتون شدم. راستش از سر بی پناهی بهشما پناه آوردم.

بغضم آماده ترکیدن بود. انگار به حالم پی برد، لحن گفتارش صمیمی تر شد.

-دشمنت بی پناه باشه، این جا خونه خودته. خیلی خوش اومدی، قدمت روی چشم. بفرما تو... بفرما.

گویا خاله مشغول نماز بود. عذرا هم گوشه ای به پشتی تکیه داده بود و تلویزیون تماشا می کرد. با ورود من لب های

گوشتی و برجسته اش به لبخندی از هم باز شد. انگار با همه کندی ذهن مرا شناخت و سلامی نا مفهوم ادا کرد.

-سلام عذرا جون حالت چه طوره؟

از همان جا که نشسته بود سرش را چند بار بالا و پایین برد:

-هوبم هوبم.

به نظرم از آخرین بار که او را دیده بودم چاق تر و پیر تر شده بود. موهای کنار شقیقه اش کاملاً به سفیدی می

زد. خاله بچه ای نداشت، در عوض از تنها خواهر علی آقا که عقب مانده ذهنی بود نگهداری می کرد.

به تعارف علی آقا در گوشه ای از سالن چها گوش پذیرایی به مخده تکیه دادم. تا آمدن خاله از عذاب مردم. انگار در و

دیوار داشت به تنم چنگ می انداخت. استکان چای را که علی آقا آورده بود با دستی لرزان برداشتم و بدون آنکه

متوجه تلخی و داغی آن باشم با چند قلمپ آن را به کام تلخ ترم ریختم. با دیدن خاله در مقنعه و چادر سفید، انگار

فرشته نجاتم را می دیدم. بلند شدمو به پیشوازش رفتم.

-سلام خاله.

-سلام به روی ماهت مانی جون. چه طوری عزیزم؟

-بد نیستم خاله... شرمنده که بد موقع مزاحم شدم.

-این حرفا کدومه؟ تو این قدر دیر به دیر این جا سر می زنی که یادت رفته اینجا خونه خالته. راحت باش

-عزیزم، چادرتم بده برات آویزون کنم.

با ظاهر آرامش چه خوب توانست بر اعصاب به هم ریخته ام مرهم بگذارد. لبخندش التیام بخش بود. او با درایت

فهمید حضور بی موقع من در آن وقت شب خبر از یک حادثه بد می دهد، اما آن قدر خود دار بود که در بر خورد اول

هیچ واکنشی نشان نداد. وقتی برگشت، چادر نماز را از سر کنده بود.

-شام که نخوردی؟ واسه شام کوفته درست کردم، دوست داری؟

-دست تون درد نکنه، دستپخت شما که حرف نداره، ولی من الان اشتها ندارم.

-اشتها به دندونه. بیا با هم سفره رو بندازیم شاید میلِت کشید.

چه مهربان! چه دوست داشتنی! ای کاش همه آدم ها این طور با صفا و دلنشین بودند؛ در آن صورت زندگی چه شیرین

می شد .

وقتی اولین لقمه را به دهان گذاشتم تازه فهمیدم چه قدر گرسنه ام. شاید جو صمیمی و گرم منزل خاله اشتهای مرا باز

کرده بود، اما بعد از چند لقمه دوباره همان دل آشوب به سراغم آمد و مجبور شدم دست از غذا بکشم.

خاله نگاهم کرد:

-منو از خودم نا امید کردی، یعنی دستپختم این قدر بد بود!

نه، اختیار داری خاله جون. کوفته تون این قدر لذیذ شده که اگه همه قابلمه رو هم بخورم دلمو نمی زنه، ولی حال

مزاجیم زیاد روبراه نیست. چند روزه هر چی می خورم دلم آشوب می شه. نمی دونم چرا این جور می شوم.

-دکتر رفتی؟

-امروز می خواستم برم. عصری رفته بودم دنبال فهیمه که با هم بریم، کسی خونه نبود. خانوم و کیلی می گفت: ماما اینا رفتن قم. می گفت فردا عصر بر می گردن.

-چه بیخبر! حالا تو این وقت سال تو این سرما چه وقت زیارت رفتن بود؟

-منم تعجب کردم. خانوم و کیلی می گفت: ماما نذر داشته. مامانو که می شناسید وقتی بخواد کاری کنه سرما و گرما جلوشو نمی گیره.

-چه طور با ناصر یا مهین نرفتی؟

-والا چی بگم... جریانش یه کم مفصله، انشاالله فرصت پیش بیاد براتون تعریف می کنم. این فرصت بالاخره موقه خواب دست داد. خاله جای من و خودش را در گوشه ای از پذیرایی کنار هم انداخت. وقتی نشان داد آماده شنیدن است نمی دانستم از کجا و چطور شروع کنم، اما عاقبت پس از کمی این دست آن دست کردن همه چیز را گفتم؛ از خیانت ناصر تا بد زبانی های مادرش و بی اعتنایی های پدرش؛ از بیرون انداختن من از منزل و فحش هایی که بی گنه نثارم شده بود؛ از این که هیچ جایی برای پناه بردن نداشتم و در آن گیر و دار فقط به یاد او افتاده بودم. در تمام مدت اشک هم چاشنی صحبت هایم بود و حتی دلداری های او نمی توانست آرامم کند.

وقتی ساکت شدم او شروع به صحبت کرد. صدایش گرفته بود:

-چه قدر خوب کردی اومدی اینجا خاله. یادت باشه در هر شرایطی در این خونه به روت بازه و من و علی آقا از دیدنت خوشحال می شیم. در مورد ناصر هم هرچند پسر خواهرمه ولی نباید از سر تقصیرش به این سادگی بگذری، وگرنه پررو می شه. از قدیم گفتن تره به تخمش می ره. مگه اون بابای پفیوزش نبود، رفته بود قایمکی زن صیغه کرده بود، بعدم که گندش در اومد همه چیزو حاشا کرد. اینم از همون تخم و تره ست. توقع داری چیز بهتری از

آب دریاد؟

-می گی چی کار کنم خاله؟ چاره من این میون چیه؟

-صبر کن تا فردا بابات از سفر برگرده خودم ازش می خوام تکلیفتو مشخص کنه. اگه این بارم مهری بخواد تقصیرارو بندازه گردن تو، من می دونم و اون راستش من از همون اول با این وصلت موافق نبودم، چون خبر داشتم ناصر چه تخم سگیه! حیف از اون پسر عمه ت نبود؟ سگش به این می ارزید.

دوباره داغم تازه شد:

-حالا که دیگه همه چی گذشت خاله، ولی خداییش هر چی فکر می کنم نمی دونم چرا مامان منو دستی دستی انداخت تو چاه! اون که ناصر و بهتر از من می شناخت.

-چی بگم خاله؟ حقیقتش خود منم حیرونم. منم موندم که مهری چرا این کارو کرد! تعجب من بیشتر از آقا قاسمه که راضی به این کار شد!

-بابام طفلک کلاهش از همون اول هم پشمنی نداشت. تا به حال کی به نظر اون اهمیت دادن که این بار دوم باشه؟ به هر حال کاریه که نباید می شد و شد. از کجا معلوم؟ شاید اینم کار خدا بود که تو سر بزنگاه سر برسی و خیانت ناصر و بیینی. این وصلت اگه همین جا هم به هم بخوره جای شکرش باقیه، تا بخوای یه عمر بمونی و بسوزی و بسازی. حرف هایش بوی امید می داد. امیدی که دلم را روشن کرد و غم هایم را که روی سینه ام تل انبار شده بود از میان برد. یعنی ممکن بود؟ امکان داشت از این زندگی نکبتی خلاص بشم؟ این سوال تا پاسی از شب خواب را از چشمم گرفت.

-این دیگه از اون حرفاست! خوبه همه اونایی که تو این جمع هستن می دونن تو از اولش هم چشم دیدن ناصرو نداشتی. تو این مدت هم دنبال بهانه می گشتی که حالا به حساب خودت دستت اومده. چه بهتر! فکر نکنی پشت چشم ما

همچین واست چروکه. ما رو بگو که دلمون خوش بود با خودی وصلت کردیم. باورت نمی شه خواهر، دیشب منو تهدید می کنه که الان میرم کلانتری از دستتتون شکایت می کنم. به خدا قاسم آقا فقط به احترام شما بود که هیچی بهش نگفتم، والا می دونین من آدمی نیستم که به این سادگی کوتاه پیام.

از حرص داشتم خفه می شدم. خاله مهین چنان طلبکارانه حرف می زد که انگار در آن ماجرا من گناهکار بودم. بغض آلود گفتم:

-چقدر هم که کوتاه اومدین! نه این که منو اون وقت شب از خونه بیرون نکردین؟ اصلا یه سر سوزن ملاحظهٔ حالمو کردین؟

-چشمت کور، دندتم نرم می خواستی جواب گویی نکنی. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که ما رو تهدید می کنی؟ فکر کردی منم آجی مهریم که هیچی بهت نگم. یه عمر هر بلایی سرش آوردی بندهٔ خدا از ترس ابروش جیک نزد. همینکه این جواری پررو بار اومدی! بزرگتر کوچیکتر حالت نیست.

خاله داشت از آب گل آلود ماهی می گرفت. متوجهٔ نگاه حق به جانب مامان مهری و سری که به افسوس تکان داد شدم. احساس بدبختی می کردم. خاله فرصت حرف زدن به کسی نمی داد و همه چیز را ماهرانه به نفع خودشان سرهم کرده بود. آقای نصیری گرچه به نظر می رسید حقیقت را می داند، اما سکوت کرده بود و دخالتی نمی کرد. پدرم مثل همیشه در مقابل زن و خواهر زنش خلع سلاح شده بود. در آن بین غیبت ناصر مرا بیشتر عصبی می کرد، چرا که مقصر اصلی خیلی راحت در رفته بود و به جای او این من بودم که داشتم محاکمه می شدم.

در عین ناامیدی متوجهٔ دفاع خاله اکرم شدم:

-آدم می گه با فامیل وصلت کنه بهتره. قدیمیا می گفتن فامیل اگه گوشت آدمو بخوره استخون آدمو دور نمی ندازه. اما مثل این که برعکس شده! مهین جواری حرف می زنه انگار مانی خطا کرده! آخه محض رضای خدا، شد یه دقیقه بشینی به حرفی که این دختره زده فکر کنی! از خودتون نپرسیدین چرا تا به حال همچین تهمتی به ناصر نزده بود! خودت می

دونی که من عادت ندارم تو بگو مگوی شما دخالت کنم، ولی تو این مورد دیگه نمی تونم ساکت بشینم. آخه خدا رو خوش نمی یاد یه دختر بیگناهو این جوری زجر کش کنین.

-تو لازم نیست کاسه داغ تر از آش بشی اکرم. تو از هیچی خبر نداری پی بیخود دخالت نکن، بذار خواهریمون سر جاش بمونه.

لحن بد خاله مهین قیافه خاله اکرم رو رنگ به رنگ کرد:

-خواهری؟ کدوم خواهری؟ شما که منو هیچ وقت خواهر به حساب نیوردین. ولی این به جهنم، لااقل در حق اون خدا پیامرز خواهری کنین. اون که خواهر شما بود، پس چرا دارین تنشو این جوری توی گور می لرزونین؟

این بار مامان در جواب گفت:

-بیخود حرف اون خدا پیامرزو وسط نکش. معلوم نیست دیشب تا به حال چی چیا تو گوشت خوردن که داری این جوری سنگ به سینه می زنی. ولی از من به تو نصیحت گول ظاهر امرو نخور و بیخودو بی جهت خودتو خراب نکن. من این دختری بزرگ کردم، من می دونم اون چه مارمولکیه! حتما اینم یه بازی جدیده، وگرنه ناصر روز روزش اهل خیانت نبوده، چه برسه به حالا که شب تارشه!

داشتم از بغض خفه می شدم. صورتم از هجوم خون داغ شده بود. آتیشی که در وجودم روشن شده بود چنان بالا گرفت که دیگر هیچ نفهمیدم. میان حرفش پریدم و با صدایی که از غیظ بلند تر از حد عادی به گوش می رسید گفتم:

-آقا جون تا کی می خوای ساکت بشینی که اینا هرچی دلشون می خواد بار من کنن. آخه بی انصاف ناسلامتی تو پدر منی. تو که می دونی من حرفی از خودم در نمی یارم، پس چرا هیچی نمی گی؟ چرا می ذاری منو این جوری خوارو خفیف کنن؟ آخه این انصافه که ناصر هر غلطی که دلش می خواد بکنه اون وقت من به جاش سر کوفت بشنوم؟ الان پنج شیش ماهه که خیر سرم عروس این خونواده شدم تا به حال شده پیام یه کلوم از دستشون گله کنم یا بگم چه رفتاری با من می کنن؟ تا به حال شده پیام بگم چه جوری بین خودشون منو فرق گذاشتن یا چه جوری مثل یه کلفت

ازم کار می کشن؟ اگه من دنبال بهونه می گشتم رفتاری که شب اول از ناصر دیدم بهترین بهانه بود که طلاقمو

بگیرم، ولی هیچ کس نفهمید اون چه بلایی سر من آورد؟

بغضم بی اختیار ترکید و این بار ادامه حرف هایم با حق هقگریه همراه شد.

-الانم اگه آدم بی غیرتی بودم می گفتم گور پدرش، بذار هر گندی می خواد بزنه، ولی نمی تونم دست خودم

نیست، نمی تونم خیانت یه آدمو، اونم کسی که مثلا شوهرمه، ببینم و هیچی نگم.

متوجه پوزخند مامان و خاله مهین به هم شدم، ولی دیگر چه فرقی می کرد. قیافه پدرم از غصه زار میزد. انگار تمام غم

دنیا روی دوشش تلنبار شده بود. سرش را که بالا آورد چشم هایش اشک آلود و قرمز بود! صدایش انگار از ته چاه در

می آمد.

-من میدونم تو دروغ نمی گی بابا. من دختر خودمو بهتر از هر کسی می شناسم. اینم می دونم که چرا هر بلایی سرت

اومده شکایتی نکردی، ولی این تو بمیری از این تو بمیریا نیست. دیگه نمی دارم کسی اذیتت کنه بابا جون. اصلا شوهر

کردن تو از اولشم اشتباه بود. مگه من مردم که تو محتاج یه لقمه نون اینو واون باشی. پاشو گریه نکن. تا به حال در

مورد تو خیلی کوتاهی کردم، ولی بعد از این تلافی می کنم. بعد از این اگه کسی بهت بگه بالای چشمت ابرو با من

طرفه. حالا می خواد ناصر باشه می خواد مهری باشه یا ایل و تبارش.

کلامش آرام ولی محکم و راسخ بود، طوری که باورم نمی شد این خود او باشد! در حین منگی و ناباوری صدای مامان را

شنیدم:

-دستت درد نکنه قاسم آقا، خوب جوری داری مزد دستمو می دی. من ساده رو بگو که یه عمر جوونیمو پای تو و بچه

هات پیر کردم.

طبق معمول اشکی شبیه به اشک تمساح هم چاشنی گله و شکایتش بود. پدرم انگار صدای او را نشنید، رو به من کرد و

با همان لحن قبل گفت:

-پا شو بابا، پا شو برو دست و روتو آب بزن برو پیش خواهرات تا من فردا تکلیفتو مشخص کنم. آگه کسی هم این میون خواست بامبول در بیاره من می دونم و اون.

هنوزم باورم نمی شد که ماجرا به نفع من عوض بود! تا همین چند دقیقه پیش جو اتاق جوری بود که دلم می خواست بمیرم. خودم را بی پناه ترین و بیچاره ترین آدم روی زمین می دیدم و نمی خواستم زنده باشم، اما حالا با وجود پدرم و به دلگرمی او احساس خوشبختی می کردم. آهسته از جا بلند شدم. نفهمیدم احساس رضایتم در چهره ام هم پیدا بود یا نه. همزمان با من خاله اکرم هم بلند شد:

-قاسم آقا آگه اجازه بدین من هم رفع زحمت می کنم.

پدرم به احترام او از جا برخاست و همراه ما از اتاق بیرون آمد:

-من شرمنده م اکرم خانوم. راضی نبودم این همه به زحمت بیفتین. آگه اجازه بدین یه دقیقه لباسمو عوض کنم خودم برسونم تون.

-دشمن تون شرمنده باشه من که کاری نکردم، ضمنا اینجا تا کسی راحت گیر میاد. قاسم آقا من دارم میرم ولی از من به شما نصیحت، پشت این دختر و خالی نکنید. خدا رو خوش نمی یاد از همه طرف بهش ظلم بشه. ناصر هم آدمی نیست که به دردش بخوره، حالا دیگه خودتون بهتر می تونید تصمیم بگیرید.

-حق با شماست! این وصلت از اولش هم اشتباه بود. حالا به هر حال کاریه که شده، ولی به قول معروف جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته.

-خاله ببخشید که دیشب اونجوری سرزده مزاحم تون شدم. از طرف من از علی آقا هم عذر خواهی کنید. خیلی بهتون زحمت دادم.

گونه ام را با محبت بوسید:

-کدوم زحمت خاله؟ ما که کسی رو نداریم. مگه شما ها یه وقتایی بیابین یه سری به ما بزنین.

ظاهرا پدر و مادر ناصر هم خیال رفتن داشتند. سر و صدا و غرغره‌های خاله حواس مرا پرت کرد.

خدا خیرت نده خواهر، این گلی بود که تو به سر ما زدی. دست ما هم که نمک نداره، به هر کی خوبی کردیم دشمن مون شد. دیدی دختره نیم وجبی چه همه مونو بدهکار کرد؟! منو بگو که مثل دختر خودم باهش رفتار می کردم. نذاشتم تو این چند وقت آب تو دلش تکون بخوره... ای بشکنه این دست که نمک نداره. آقای نصیری با ابروهای گره خورده میان درگاه ایستاده بود. بسه خانوم، گفتن این حرفا دیگه چه فایده ای داره؟ چه قدر از اول گفتم وصلت با فامیل پشیمونی میاره، حالا به حرفم رسیدی؟ فقط همینو می خواستی که ما رو سکه یه پول کنی؟ مگه دستم به اون ناصر بی همه چیز نرسه. پسره زبون نفهم پاشو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا همین، یکی نبود بهش بگه مگه دختر تو این شهر قحطه که گیر دادی به تخم دل مصطفی؟

صدای تق تق دانه های تسبیحی که با حرص میان انگشتانش می چرخید در میان صدای خودش گم شده بود. با کلام آخر به راه افتاد. خاله هم با قیافه ای بر افروخته دنبال او از اتاق خارج شد. دیدن قیافه های وارفته و عصبانی آنها حال خوشی به من داد. ای کاش ناصر هم این جا بود که پدرم حقش را کف دستش می گذاشت.

تمام توجه من، پدرم و خاله اکرم بی اختیار به آنها بود که بی اعتنا از کنارمان گذشتند، اما قبل از خروج میان درگاه حیاط، نصیری به عقب برگشت و در حالی که با دستی که تسبیح را در خود داشت به طرف پدرم اشاره می کرد گفت: ما داریم می ریم قاسم آقا، اما تو یادت نره امروز جلوی جمع چی گفتی. مال بد بیخ ریش صاحبش. ما این عروسو نخواستیم برو زودتر تکلیفشو معلوم کن شرشو از سر ما کم کن. ضمنا بعد از این فامیل بی فامیل. ما اصلا کسی به اسم بهرام خانی نمی شناسیم.

نیمروخ پدرم از عصبانیت بیرنگ شده بود؛ با این حال به آرامی و همراه با تبسم تلخی در جواب گفت:

-تکلیف دختر من از همین الانم معلومه. بعد از اینم شما رو به خیر و ما رو به سلامت. دلم می خواست همان جا پیروم گونه اش را ببوسم، ولی می دانستم که جایش نیست. در عوض چشمم به خاله اکرم افتاد که در پس نگاهش خنده

خوشی موج می زد. انگار او هم از نگاهم فکرم را خوانده بود که قیافه اش حالت خوشایندی پیدا کرد و چشمتی برایم فرستاد.

اولین شب بعد از بازگشتم به خانه پدری در کنار فهیمه به صبح رسید. سعیده و مجید با مخالفت شدید مامان رو به رو شدند. تعجب کردم که چه طور مانع فهیمه نشد!

آن شب تا نزدیک سحر حرف زدیم. انگار سال ها بود یکدیگر را ندیده بودیم. ظاهرا فهیمه از اتاق پهلویی همه صحبت هایمان را شنیده بود. وقتی نظرش را پرسیدم جوابش آن طور که انتظار داشتم نبود.

راستش واسه تو خیلی خوشحالم، چون می دونم این مدت چه قدر زجر کشیدی. می دونم اگه از ناصر جدا بشی یه نفس راحتی می کشی، ولی از یه بابت دلم شور می زنه.

-دلت شور می زنه؟ واسه چی؟!

-واسه حرف مردم. می دونی که مردم از طلاق چه برداشتی دارن؟ هنوزم خیلی از دورو بری های ما قدیمی فکر می کنن و درک نمی کنن که طلاق بعضی وقتا یه راه حله؛ یه راه نجاته. متاسفانه تو فرهنگ ما به یه زن بیوه به یه چشم دیگه نیگا می کنن.

-گور پدر مردم. بذار هر کسی هر جور دلش می خواد فکر کنه. من که نمی تونم به خاطر دیگران یه عمر بسوزم و بسازم و هیچی نگم.

-می دونم، حقیقتش منم راضی نیستم تو دیگه بعد از این اتفاق با ناصر زندگی کنی، ولی ترسم از اینکه مبادا...

-مبادا چی؟

-ولش کن، اصلا هر چه بادا باد. من خیلی خرمم که تو این گیرو دار به فکر خوشبختی خودم. هرچی باشه وضعیت تو فعلا حساس تره.

-فهمه چرا واضع حرف نمی زنی؟ منظور از خوشبختی خودت چیه؟

-هیچی بابا، منم منم مثل دختر ترشیده های ندید بدید می ترسم نکنه یه وقت خواستگارم به یه بهانه ای پا پس بکشه. اینه که دلم شور می زنه.

-خواستگار؟ قراره واسه تو خواستگار بیاد؟ الهی فدات شم چرا اینو زودتر نگفتی؟

-می خواستم بگم ولی موقعیتش پیش نیومد. آخه خیلی وقت نیست که قرار گذاشتن.

-حالا مفصل برام تعریف کن. طرف کیه؟ آدم حساییه؟

-ای، بد نیستن. پسر یکی از دوستای باباست. یکی دو بار منو تو راه دیرستان دیده.

-تو هم اونو دیدی؟

-فکر کنم دیدم. آخه من خیلی ها رو توی راه می بینم، اما با نشونه هایی که بابا داد فکر کنم می دونم کیه.

-شغلش چیه؟

-کارمند دولته. از بین سه تا پسر خانواده این یکی حقوق بگیر شده. اون دوتای دیگه پیش پدرشون کار می کنن. بابا می

که سرشون به تن شون می ارزه. باباش از اون بازاری های قدیمیه که دستش به دهنش می رسه.

-خوب خدا رو شکر. نمی دونی چقدر خوشحالم. اصلا باورم نمی شه که تو هم می خوای عروس بشی، ولی خیلی

خوشحالم. از بابت قضیه منم نگران نباش تا جایی که ممکن باشه نمی دارم خانواده خواستگارت بویی از این قضیه

ببرن تا کار از کار بگذره. راستی واسه کی قرار گذاشتین؟

-پس فردا شب.

-خوب یه سلامتی، پس دیگه چیزی نمونده. دلم اصلا شور نزنه، اونا از خدایشون باشه یه عروس خانوم نجیب مثل تو

گیرشون بیاد. منم پس فردا از ظهر می خوام برم جایی کار دارم، تا دیروقت هم بر نمی گردم، ولی وقتی برگشتم باید از

سیر تا پیاز خواستگاری رو برام تعریف کنی، باشه.

انگار خیالش کمی راحت شد. رضایتی گفت:

-باشه، ولی تو می خوای کجا بری؟

-دیدن یکی از دوستای قدیمی. خیلی وقته ندیدمش. خبر داری که من الان چند ماهه از همه دنیا بریدم؟

-واسه خاطر حرفای من می خوای بری؟

-نه خنگه، واسه خاطر دل خودم. باورت نمی شه چه قدر دلم تنگ شده!

-نکنه منظورت از دوست قدیمی مسعوده؟ آره؟

-دلم واسه اون که بیشتر از همه تنگ شده، ولی نمی دونم صلاح هست برم دیدنش یا نه. می ترسم ناصر و خانواده ش

بفهمن برام بامبول درآرن.

-بفهمن، از چی می ترسی؟ آب که از سر گذشت چه به و جب چه صد و جب.

-آفرین، می بینم تو هم شجاع شدی! از کی تا حالا؟

-از همون وقتی که فهمیدم این دنیا چقدر هر کی هر کیه. اگه آدم به خودش نیاد و حقشو نگیره کلاش پس معرکه

ست. می دونی، اگه امروز تو از حقت دفاع نمی کردی و تو روی خاله و مامان نمی ایستادی همه کاسه کوزه ها سر

خودت می شکست. گناهو ناصر کرده بود، تقاصشو تو باید پس می دادی. اگه دیشب جرات نمی کردی تنهایی بری

خونه خاله، اگه می ترسیدی و همونجا می موندی بیشتر از سابق تو سری خور می شدی، تازه بدهکارم بودی. پس بعضی

وقتا لازمه که آدم شجاع باشه و پیه همه چیزو به تن خودش بماله.

-راست می گی، اما بعضی وقتا با تمام شجاعت باز نمی تونی مقابل فشار زندگی دووم بیاری و خرد بشی. اگه این چند

وقت بودی و می دیدی ناصر و خاله اینا با من چه رفتاری می کردن، می فهمیدی که اون قدرام که فکر می کنی شجاع

نیستم.

-اشکال نداره، در عوض اگه خدا بخواد همین روزا از دست شون راحت می شی. فکر کن این مدت هم به آزمایش

بوده. مگه خودت همیشه نمی گفتی زندگی مدام آدمو محک می زنه؟ خوب اینم محکی واسه صبر و تحمل تو بود.

-اگه همه چی همین جا تموم بشه من هیچ گله ای ندارم. هر چند این چند ماه خیلی بهم سخت گذشت، ولی به خاطر مسعود ارزششو داشت.

-الهی فدات بشم، معلوم خیلی دوستش داری! بعضی وقتا بهت حسودیم می شه؛ به این که یه نفر مثل مسعود تو زندگیت داری.

-اگه مسعود نبود نمی دونم الان چه وضعیتی داشتتم. نمی دونم با این همه سختی و بد بختی چه طور کنار می اومدم. به نظرم این کار خدا بود که یه همچین احساسی رو بین من و اون به وجود آورد که کمبود محبت بقیه رو برام تلافی کنه. می دونی فهیمه، شاید درکش واسه تو خیلی آسون نباشه، آخه تو همیشه از محبت مادر مهربون بر خوردار بودی. پدرت نمی ترسید جلوی دیگران بهت محبت کنه. خودت می دونی که من حتی جرات نمی کردم با شما ها زیاد صمیمی بشم، چون مامان خوشش نمی اومد.

-می دونم چی می گی؛ هر چند جای تو نبودم. یه چیزی می گم شاید تعجب کنی ولی دل من به حال مامان می سوزه، می دونی چرا؟ آخه اون بیچاره هم همیشه داره تو آتیش ندونم کاری های خودش دست و پا می زنه. متاسفانه مشکل مامان اینه که حسوده. شاید خودت ندونی که چرا این قدر روی تو حساسه، ولی من می دونم. واسه اینه که شنیدم تو خیلی شبیه خاله خدا بیامرز هستی!

-تو این از کجا می دونی؟

-اگه بگم باورت نمی شه. یه بار که من و بابا توی اتاق تنها بودیم خودش برام تعریف کرد. تو توی حیاط داشتی رخت پهن می کردی. دیدم از پنجره خیره شده داره توی حیاطو نگاه می کنه. وقتی اومدم کنارش دیدم به تو زل زده. چشمش پر اشک بود! همون روز ازش شنیدم تو خیلی شبیه مادرت هستی و بابا رو همیشه به یاد اون می اندازی. حال می فهمی چرا جرات نمی کنه زیاد بهت محبت کنه؟ بابا مامانو بهتر از منو تو می شناسه و داره رعایت حالشو می

کنه؛ هر چند خیلی ناراحته که حق پدری رو در مورد تو به جا نیورده. اینو بعد از شب عروسی فهمیدم، آخه نمی دونی چه قدر غصه می خورد که تو رو بر خلاف میلِت به ناصر دادن. بعد از اون شب ما دیگه هیچ وقت بابا رو سر حال و خندون ندیدیم! اصلا خلق و خوش پاک عوض شد.

-اگه بر خورد امروزشو با مامان و خاله نمی دیدم باورم نمی شد که راست بگی، ولی امروز با با چشمای خودم دیدم که بابا چقدر عوض شده! می دونی امشب قبل از این که تو بیایی بالا داشتیم به چی فکر می کردم؟ به این که اگه بابا تو تمام این سال ها همین جوری رفتار کرده بود من این همه زجر نمی کشیدم. راستش وقتی کلاهمو قاضی می کنم می بینم این اذیت و آزار مامان نبود که منو داغ ون می کرد، بیشتر بی تفاوتی های بابا بود که خونمو به جوش می آورد. ولی اون نمی خواست بی تفاوت باشه، فقط سعی می کرد جوّ از اونی که بود خراب تر نکنه.

-به هر حال، هر چی بود گذشت؛ خوب یا بد، تلخ یا شیرین. این وسط فقط من گوشت قربونی شدم.

-می دونم چی می گی... یادِت باشه که توی تمام این روزا منم کنارت بودم.

متوجه نگاه اشک آلودش شدم. به زبانم آمد که بگویم (تو فقط کنارم بودی، به جای من نبودی) اما دلم نیامد او را از خودم برنجانم.

-خدا کنه لااقل همین جا تموم بشه. این جوری که بابا امروز با خاله اینا اتمام حجت کرد مطمئنم کار تمومه. فقط مواظب باش یه وقت مامان با مهربونی و چرب زبونی خامت نکنه که منصرف بشی.

-منصرف بشم؟! من دارم خدا خدا می کنم که شر ناصر زودتر از سرم کم بشه. منصرف بشم؟!!

-آخه این جور که بوش میاد مامان جبهشو عوض کرده! حالا که می بینه با سر و صدا و اوقات تلخی نمی تون کارزی از پیش ببره از یه راه دیگه وارد شده. هیچ میدونی امشب اون پیشنهاد کرد پیام پیش تو بخوابم؟ وقتی داشتیم می اومدم بالا با یه حالت دلسوزی گفت (برو پیش مانی شب اولی تنها نباشه. اگر هم تونستی باهاش صحبت کن از خر شیطون بیاد پایین. حیف نیست زندگیش به هم بخوره. خدا شاهد دلم واسش می سوزه. خودش جوونه نمی دونه اما صورت

خوشی نداره دختر تو این سن وسال بیوه بشه بمونه کنج خونه، مردم چی می گن. نشنیدی می گن جلوی دروازه رو می شه گرفت ولی جلوی زبون مردو نه؟ حقیقتش دلم شور تو رو هم می زنه. می ترسم آتیش این معرکه دامن تو رو هم بگیره.)

-هان پس نگرانش از اینه؟

فهیمة حالت مضحکی به صورتش داد و گفت:

-آره دیگه، نه این که می دونه با این قیافه سه در چهار من اگه این خواستگار پیره واسه همیشه وبال گردنشم، داره همه تلاش شو می کنه. از حالت قیافه و لحن او هر دو بی اختیار به خنده افتادیم. وقتی به خودم آمدم دیدم بعد از مدت ها دوباره داشتم می خندیدم!

سر سفره نهار باز آن دل آشوب به سراغم آمد. به احترام مامان که مسمای بادمجان خوشرنگ و بویی تدارک دیده بود سعی کردم به روی خودم نیاورم، اما نشد. با یک (بیخشید) به سرعت از کنار سفره به دستشویی پناه بردم. همان چند لقمه را هم که

خورده بودم با اوق زدن های پر سر و صدا از معده ام خارج شد. فهیمة و پدرم با قیافه های نگران پشت در انتظار می کشیدند.

-چت شد بابا؟ اگه حالت خوب نیست ببرمت درمونگاه.

-چیزی نیست آقا جون، الان چند وقته غذا که می خورم حالم بد می شه. فکر کنم معده ام سرما خورده.

-این جوری که نمی شه، رنگ به روت نمونده. برو لباساتو عوض کن با هم بریم به دکتر نشونت بدم.

-باشه می رم، ولی امروز نه. شنبه با فهیمة می رم همین درمونگاه محل مون. فکر کنم با یه آمپولی چیزی خوب می

شم. فهیمة پرسید:

-مطمئنی امروز نمی خوای بری؟

-آره الان یه نبات داغ می خورم روبراه می شم، بعدشم قراره برم به یکی از دوستانم سر بزدم. راستی آقا جون ممکنه

من امشب یه کم دیر بر گردم، شما که ناراحت نمی شید؟ داشتیم به اتاق بر می گشتیم:

-امشب مهمون داریم نمی خوای این جا باشی؟

-راستش این چند وقته این قدر توی چهار دیواری خونه حبس بودم که روحیه م کسل شده. اگه اشکال نداره می خوام

یه کم از فضای خونه دور بشم بلکه حالم بهتر بشه.

-باشه بابا، هر جور راحت تری. حالا نمی یای بشینی غذا تو تموم کنی؟

-نه، دست شما درد نکنه مامان غذای خیلی خوشمزه ای بود. الان اگه یه نوشیدنی گرم بخورم به حالم مفید تره.

یک ساعت بعد آماده حرکت بودم. چه شانسی که روز قبل فهیمه و سعیده چمدان لباس هایم را از منزل خاله آورده

بودند، وگرنه هیچ لباسی برای تعویض نداشتم. مهم تر اینکه به فهیمه سفارش کردم بسته طلا هایم را بین لباس ها

پنهان کند و برایم بیاورد.

زمانی که به پشتی صندلی عقب تاکسی تکیه می دادم زهرا را پیش خودم مجسم کردم که از دیدنم چه جایی خورد. از

سر خیابان دسته گل کوچکی سفارش دادم که دست خالی نباشم. وقتی شاسی زنگ را می فشردم تپش قلبم خود به

خود بالا رفت. به جای زهرا، شوهرش آقا حبیب در را به رویم باز کرد و همان طور که انتظار داشتم از دیدنم حسابی جا

خورد! منتظر بودم که به داخل دعوت کند، اما بعد از سلام و احوال پرسی به حالتی مستاصل گفت:

-می دونم که واسه دیدن زهرا اومدین، ولی متأسفانه کسی خونه نیست.

انگار از ظاهرم پیدا بود که چه قدر وا رفتم. در ادامه گفت:

چه طوره برین منزل عزیز خانوم. اون جوری با یه تیر دو نشون می زنین، هم عمه خانومو می بینید هم زهرا و بقیه رو.

دوباره انرژی گرفتم؛ گرچه مردد بودم که این کار به صلاح هست یا نه؟

دسته گل را به سویش گرفتم:

-پس بفرمایید، این قابل شما رو نداره.

دست تون درد نکنه، بهتر اینم با خودتون ببرید، چون دارین می رین عیادت مریض گل ها رو ببینه خوشحال می شه.

-مریض؟ کی مریض شده؟!

-مگه شما نمی دونستین عزیز خانوم چند روزه تو بستر افتاده؟! فکر کردم خبر دارین!

-نه، من از کجا بدونم عمه مریضه؟! اگه می دونستم، زودتر از این می رفتم عیادتش. الان حالش چه طوره؟

-خدا رو شکر بهتره. یه سکتۀ خفیف بود که به خیر گذشت.

-خدا مرگم بده! سکتۀ کرده؟ پس چرا هیچ کس به من چیزی نگفت؟

-قاسم آقا از جریان خبر داشت. اتفاقاً بیمارستانم اومد دیدنش. حتما صلاح ندیده به شما چیزی بگه.

-مطمئنید الان حالش بهتره؟

-آره، گفتم که به خیر گذشت. حالا شما خودتون برید از نزدیک ببینیدش که خیالتون راحت بشه.

-همین الان می رم... ببخشید که مزاحم شدم... فعلاً با اجازه.

در طول راه بی اختیار اشک می ریختم. عزیز برای من عمه نبود، مادر بود و به همان اندازه هم برایم ارزش داشت. وقتی

چشمم به چهرۀ رنگ پریده اش افتاد و او را رنجور و بیحال دیدم قلبم به درد آمد. در بین هق هق آرام به گلایه

پرسیدم:

-چرا کسی به من خبر نداد که عمه تو چه حالیه؟ یعنی من این قدر براتون فراموش شده بودم؟

نگاه شرمندۀ زهرا و شهلا به هم افتاد، قبل از آنها عمه با صدایی که ضعیف به گوش می رسید گفت:

-من نذاشتم کسی به تو خبر بده. حتی به قاسم سفارش کردم حرفی به تو نزنه. مگه خودت کم غم و غصه داری

عزیزم؟

-نباید منو بیخبر می داشتین عمه.مگه من تو این دنیای خدا غیر از شما کیو دارم؟اون وقت شما هم...

نرمی دستش را روی دستم احساس کردم:

-گریه نکن عمه جون،حالا که چیزی نشده خودتو این جوری ناراحت می کنی...زهرا پاشو واسه مانی یه چایی بیار

بخوره گرم بشه،داره می لرزه.

استکان چای را به اصرار او قبول کردم.بعد از نوشیدن آن کمی آرام گرفتم.

-نگفتی کی بهت خبر داد عمه.

-رفته بودم منزل زهرا.حقیقتش روم نمی شد پیام اینجا.می خواستم از طریق زهرا جون از شما خبر بگیرم که آقا

حیب گفت شما حال نداری. دیگه نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم اینجا.

زهرا ظرف میوه را مقابلم گذاشت و با تبسم معنی داری گفت:

-چه عجب فامیل شوهرت بهت مرخصی دادن!

-نیازی نبود از اونا مرخصی بگیرم چون دو سه روزه اومدم پیش آقا اینا.امشبم تا دیر وقت مزاحم تون هستم.

صدای عمه نای بالا آمدن نداشت:

-اتفاقی افتاده؟

دستش را بالا آوردم و بوسیدم:

-اتفاق خاصی که نه،این روزا یه کم حال ندار بودم گفتم یه مدت پیام پیش آقا اینا تا روبراه بشم.

-می بینم چه قدر لاغر شدی!پس بگو مریض بودی!

-چیزی نیست عمه جونم،این لاغری مال غصه دوری از شماهاست.

سر و صدای پسر سه ساله زهرا و پسر کوچکتر شهلا که دنبال هم از این اتاق به آن اتاق می دویدند مرا متوجه آنها

کرد و برای عوض کردن صحبت گفتم:

-ماشالله بچه ها چه بزرگ شدن! معلومه خیلی وقته ندیدمشون!

شهلا گفت: -فکر کنم هشت، نه ماهی می شه. زهرا که به سلامتی یکی دیگه هم تو راه داره.

-راست می گه زهرا؟ مبارک باشه. انشالله این یکی به دختر خوشگل و تو دل برو باشه که قیافه اش گل انداخت:

-خیلی ممنون، تو چه طور؟ خبری دورو برت نیست؟

دلم یکهو ریخت؟!!

-نه خدا نکنه. همینم مونده که تولد ناصرو هم بکشم.

لحن شهلا حالت خاصی پیدا کرد:

-بالاخره چی؟ یعنی هیچ وقت نمی خوای بچه دار شی؟

از صحبت در این باره بیزار بودم. بیحوصله گفتم:

-فعلا بهش فکر نمی کنم.

انگار زهرا حالم را فهمید. دستم را کشید:

بیا بریم تو آشپزخونه، امشب می خوام به شام مخصوص واست درست کنم.

نگاهی به عمه انداختم و از کنارش برخاستم:

-اگه بخوای مهمون بازی در آری همین الان می رم. داشتم تعارف می کردم، چون حتی اگر می خواستم پای رفتن

نداشتم. نیروی عجیبی مرا چنان به آن چهار دیواری زنجیر کرده بود که اگر اختیار داشتم برای همیشه همان جا می

ماندم. در این بین دلم شدیداً هوای مسعود را کرده بود. انگار بوی او را در فضا حس می کردم. عجیب این که هیچ کدام

از آنها کلامی از او به میان نمی آوردند. با خودم گفتم (حتماً رعایت حال منو می کنن).

مدتی می شد که با زهرا مشغول صحبت از هر دری بودیم. در این فرصت او هم گردوها را چرخ کرد و مرغ را به تکه

های کوچک در آورد. خیال داشت برای شام فسنجان تدارک ببیند. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. از پنجره مشرف

به حیاط نگاهم به آسمان کبود بود که متوجه ورود شخصی به حیاط شدم که مسیر زیر زمین را در پیش گرفت و کمی بعد ناپدید شد.

زهرا مهمون دارین؟!

چه مهمونی عزیز تر از تو؟

-فدات بشم منظورم خودم نبودم. الان دیدم یه نفر اومد تو حیاط، ولی مثل این که رفت تو زیرزمین!

قیافه اش حالت وارفته ای پیدا کرد:

-شناختیش کیه؟

-راستش نه، یه مرد مسن ریشوبود. شاید من اشتباه می کنم، ولی مثل آدمای معتاد راه می رفت! یه جور دولا دولا.

سرش را به زیر خم شد. شانه هایش می لرزید:

-تو چه طور اونو شناختی؟ اون مسن نیست، غم زندگی کمر اونو خم کرده! غم دوری از تو اونو پیر کرده!

زانوهایم شروع به لرزیدن کرد. لباس زهرا را به چنگ گرفتم که زمین نخورم و بی اختیار نالیدم.

-مسعود!

باورم نمی شد! از خودم و از او خجالت کشیدم که چه طور مسعود را شناختم.

-آره، اون مسعود بود. مسعودی که دیگه بود و نبودش فرقی نمی کنه.

بلوزش هنوز توی چنگم بود. بغض داشت خفه ام می کرد:

چرا؟

گریه اش شدیدتر شد:

چی بگم؟ کی فکر می کرد مسعود به این روز می افته. غم مسعود ما رو هم از پا در آورد. فکر می کنی عزیز واسه چی

سکته کرد؟

حالا هر دو با همم گریه می کردیم:

-باورم نمی شه...من الان می رم پایین.تا با چشم خودم نبینم باور نمی کنم که مسعود معتاد شده!آخه چرا؟چه

جوری؟!!

-برو...برو بیچارگی مسعود و بین.بین که به چه روزی افتاده تا باورت بشه.

نفهمیدم سرازیری پله ها را چه طور طی کردم و خود را به پشت در زیر زمین رساندم. در این چند ماه چه قدر انتظار

این لحظه را کشیده بودم و حالا از رو به رو شدن با او وحشت داشتم.لای در کمی باز بود و نور کمی به بیرون می

تابید.ضربه دستم چند بار به در اصابت کرد.صدای ناخوشایندی که هیچ شباهتی به صدای مسعود نداشت از داخل

شنیده شد.

-بیا تو.

با فشار دستم در بازتر شدو سرم را کج کردم و نگاهی به فضای دود آلود آنجا انداختم.حالا می توانستم او را ببینم که

کنار بخاری به مخده ای تکیه داده و دود سیگارش را به هوا می فرستاد تماشا می کرد.ظاهرا تمام حواسش به کلام

آهنگی بود که از رادیوی کوچکش پخش می شد.

«دادی بر بادم...با یادت شادم...از غم آزادم»...

از دیدنش جا خوردم!این مرد ریشو و ژولیده که پیدا بود مدت هاست روی نظافت به خودش ندیده شباهتی به

مسعود نازنین من نداشت!همان جا مردد ایستاده بودم.نه دل تو رفتن داشتم و نه قدرت بر گشتن.همین موقع سرش

آهسته به این سمت برگشت و چشمش به من افتاد.یکهو تکان سختی خورد.دستش را به دیوار پشتش گرفت و نا

باور از جا بر خاست.

جرات کردم یک قدم جلوتر بروم.در همان حال صدایش را شنیدم:

-مانی...مانی این تویی؟!واقعا خودت هستی?!!

-آره، خودمم، مانی... همون بیچاره ای که روی قول تو حساب کرد و خودشو انداخت توی چاه. تو کی هستی؟ نمی

شناستم! تو کی هستی!؟!

پوزخند تلخی زد و به دیوار تکیه داد:

-اگه اومدی که زخم زبون بزنی و سرزنشم کنی گوش من از این حرفا پره. هرچی دلت می خواد بگو، پوست من دیگه کلفت شده.

زانوهایم چنان می لرزید که قدرت ایستادن نداشتم. سوز سردی هم که از حیاط به داخل می وزید، به لرزش من دامن می زد. در را روی هم گذاشتم و همان طور که دستم به دیوار بود کمی جلوتر رفتم:

-زخم زبون؟ سرزنش؟ حیف نیست؟ به تو باید جایزه بدم. اگه کسی باید سرزنش بشه اون منم. من ساده، من احمق که حرفای تو رو باور کردم. منی که وقتی شهلا گفت مسعود قول داده تا آخر عمرش منتظرت بمونه، جام زهرو برداشتم و راحت سر کشیدم، چون فکر می کردم قول تو قول یه مرده. به خودم گفتم، این زندگی هر چه قدر که سخت باشه به امید رسیدن به مسعود می تونم تحملش کنم. اما حالا می بینم چه مفت زندگیمو فروختم واسه کسی که اصلا ارزشش رو نداشت... ولی خدائیش فکر نمی کردی به این زودی خود واقعیتو به همه نشون بدی!

دیگر قدرت ایستادن نداشتم. کنار دیوار سر خوردم و همان جا به حالت نشسته زانو ها را بغل گرفتم. با همه غمی که روی سینه ام سنگینی می کرد اشکی از چشمم جاری نشد! بغض داشتم، اما اشکی نمی ریخت!

-بین من بدبخت روی کی حساب می کردم؛ منی که توی این دنیای خدا هیچ کس جز تو نداشتم و همیشه به خودم می گفتم، هر اتفاقی که بیفته باز مسعود هست، اون هست که بهش پناه ببرم... چه جوری دلت اومد با خودت این کارو بکنی؟ اگه می دونستم این قدر ضعیف النفسی که با یه شکست به این روز می افتی می داشتم مامان تحویلت بده. اون جوری اگه اعدام می شدی بهت افتخار می کردم که واسه آزادی و وطن شهید شدی. حالا چی بگم؟

عاقبت هجوم اشک چشمانم را سوزاند. سرم به عقب خم شد و دیگر هیچ نگفتم.

گویا او هم دگر گون شده بود. نفهمیدم چه قدر طول کشید که به خودش آمد. وقتی متوجه اش شدم رطوبت چشم هایش را گرفت و آهسته نزدیک شد و مقابلم با فاصله نشست. داشت مستقیم نگاهم می کرد. نگاهش همان نگاه سابق بود؛ پر از مهر؛ پر از عطوفت. کمی بعد به حرف آمد:

-حالا من آدم ضعیفی بودم به این روز افتادم، تو رو چی از پا در آورده؟ چرا این قدر لاغر شدی؟!

-تو منو از پا در آوردی... تو با این حال و روزی که واسه خودت ساختی. اگه ناصر شش ماه سعی کرد منو خر کنه و نتونست، تو با همین یه بر خورد تلافی کردی.

-غصه منو نخور. قضیه من جریان اون آیه که دیگه از سر گذشته. بیخود داری خودتو عذاب می دی.

از بی خیالی او حرصم گرفت. چه طور می توانست نسبت به همه چیز بی تفاوت باشد. آن قدر از دستش عصبی بودم که بی اختیار به سویش حمله بردم و یقه اش را دو دستی گرفتم.

-نمی دارم... اگه شده با دستای خودم خفه ت کنم نمی دارم کارت به جایی بکشه که گوشه کنار خیابونا بمیری، می فهمی؟

سرش دوباره به پایین خم شد:

-محض رضای خدا مانی، بذار به حال خودم باشم. این جوری هم داری خودتو اذیت می کنی هم منو... خواهش می کنم برو به زندگیت برس، بذار منم به درد خودم بسازم.

دوباره بغضم ترکید:

-خیلی بی انصافی. همچین می گی برو به زندگیت برس انگار زندگی من از زندگی تو جداست! شاید تو یادت رفته قرارمون چی بود، ولی من هنوز یادمه... حالا خوب گوشاتو باز کن، یا از همین فردا سعی می کنی خودتو از این گنداب بکشی بیرون یا من خودمو سر به نیست می کنم؛ اینو بهت قول می دم. از جا بر خاستم و آماده رفتن شدم. بین درگاه دوباره نگاهی به عقب انداختم.

-می دونی که من هر حرفی بزنم پاش می ایستم، پس فکراتو تا فردا صبح بکن. من فردا دوباره میام.

جمعه با انرژی بیشتری به راه افتادم. خوشحالی ام بیشتر از این جهت بود که پدرم را در جریان همه مسائل گذاشته بودم. او بعد از این می توانست محرم اسرارم باشد. وقتی پرسید:

-به نظرت صلاحه که تو دخالت کنی.

-فکر می کنی مسعود چرا به این روز افتاده؟ یادتون رفته مامان، شما و من چه بلایی سر زندگیش آوردیم؟ من شما رو نمی دونم ولی خودمو مقصر می دونم و هر کاری از دستم بر بیاد واسه نجاتش انجام می دم. از شما هم انتظار دارم کمکم کنین.

-باشه هر چی تو بگی بابا.

-راستی آقا جون واسه طلاق من اقدام کردین؟

-دیروز رفتم یه عریضه نوشتم، فردا صبح می برم دادگاه خانواده، ولب بابا این جور کارا دوندگی زیاد داره، فکر نکن به این زودی تکلیفت مشخص می شه.

-عیب نداره، منم که عجله ای ندارم فقط نمی خوام چشمم به ناصر بیفته، وگرنه هر چه قدر طول بکشه اشکال نداره. یه چیز دیگه، فعلا تا کارم تموم نشده نمی خوام هیچ کس از موضوع باخبر بشه؛ حتی عمه اینا.

-اتفاقا این جوری بهتره.

-راستی آقا جون ممکنه مجبور بشم یه مدت واسه مداوای مسعود، منزل عمه اینا بمونم. می دونم که مامان کنجکاو می شه، واسه همین فردا یه ساک کوچیک و یه مقدار لباس بر می دارم و می گم دوستم ازم دعوت کرده همراه خودش و مادرش برم مشهد. شما مخالفتی ندارین؟

-مطمئنن بعدا به دردسر نمی افتی؟ نکنه یه وقت ناصر و خانواده اش بفهمن همینو بکنن پیرهن عثمان؟

-آگه خدا نخواد هیچ اتفاق بدی نمی افته. تازه حالا که دیگه آب از سر من گذشته، مگه می خوان باهام چی کار کنن؟
 -به هر حال مواظب خودت باش. منم هر وقت فرصت کنم میام بهت سر می زنم... راستی آبجی چه طوره؟ بهتر شده؟
 -خدا رو شکر دیشب که پهلوش بودم روحیه اش خیلی بهتر شده بود. بقیه هم خوشحال شدن؛ هر چند معلوم بود
 امیدو ندارن مسعود دوباره به حال عادی بر گرده.

-حق دارن، کار ساده ای نیست. هر چند مدت زیادی از اعتیاد مسعود نمی گذره، ولی تو همین مدت خیلی غرق
 شده. فکر نکنم به همین سادگی ممکن باشه.

-پناه بر خدا. من با توکل به رحمت اون دارم اقدام می کنم و به این زودی هم ناامید نمی شم. داشت بوته های نسترن و
 گل سرخ را هرس می کرد که برای آغاز بهار آماده شکفتن بشوند. نگاهی به سویم انداخت:
 -برو خدا پشت و پناهت. انشالله موفق می شی.

از برخورد زهرا متوجه شدم که سفارشات شب قبل مرا انجام داده همه چیز برای شروع درمان آماده است.

-محمد دکتر آورد؟

-آره الان پیششه.

-عمه حالش چه طوره؟

-اونم خوبه. به یمن پا قدم تو از دیشب تا حالا خیلی روحیه ش سر جا اومده و بهتر شده!

-خدا رو شکر. خود مسعود چه طوره؟ به نظرت آمادگی داره؟ تصمیمش که عوض نشده؟

-نه الحمدالله. امروز صبح زود رفت دوش گرفت. ریش هاشم زده بود. خدا خواهی بعد از مدت ها یه رنگ و روی

آدمیزاد به خودش گرفته. دعا کن فقط بتونه ترک کنه.

-انشالله می تونه.

-سلام مانی خانوم، چرا نمی یای بالا؟ دیدم زنگ خورد ولی کسی نیومد، تعجب کردم!

-سلام شهلا جان، شرمنده الان خدمت می رسم. داشتم با زهرا صحبت می کردم. الساعه می یام خدمت تون.
بنای ساختمان با سه چهار پله از سطح حیاط بالاتر قرار داشت و بعد از خوش و بشی با شهلا، به سراغ عمه رفتم. رنگ و
رویش از روز قبل به مراتب بهتر شده بود. بوسه ای از گونه اش برداشتم:

-امروز چه طوری عمه جونم؟

-شکر خدا امروز بهترم. قدمت واسه ما شگون داره عمه. با اومدن تو انگار همه غم و غصه ها داره از این خونه می ره.
-انشالله دیگه هیچ وقت نبینم غم و غصه داشته باشین. من از خدا خواستم دوباره همون شور و شوق به این خونه بر
گرده.

نگاهش با حالت خوشایندی رو به بالا رفت و با تمام وجود گفت:

-انشالله... انشالله. از کنار او بلند شدم و به دنبال زهرا به آشپزخانه رفتم.

-امروز باید عمه را جا به جا کنیم. بهتره واسه چند روزی بیاد منزل شما. این جوروی واسه حالش بهتره.

-حتما لازمه جابجاش کنیم؟ فکر نکنم راضی بشه.

-با چیزایی که قبلا از دوستم شنیدم، اونایی که می خوان اعتیادشونو ترک کنن تا چند روز خیلی داد و فریاد راه می
اندازن. می ترسم شنیدن سر و صدا و ناله های مسعود واسه حال عمه خوب نباشه.

-راست می گی، فکر این جاشو نکرده بودم، باشه همین امروز بعد از ظهر می گم حبیب بیاد دنبالمون عزیز ببریم اون
جا.

-به شهلا هم بگو اگه طاقت شنیدن سر و صدا رو داره بمونه، وگرنه اونم واسه چند روزی بره خونه باباش اینا تا حال
مسعود بهتر بشه. البته محمد باید دم دست باشه. شهلا که به موقع وارد آشپزخانه شده بود به حالتی پوزخندار گفت:

-ای بابا مانی قضیه رو خیلی بزرگش کردی. خبری هم به اون صورت نیست. من تو خونه خودم راحت ترم. تازه شاید
به کمک منم نیاز داشته باشی.

اما روز بعد با چشم های خواب آلود و پف کرده از اتاقش بیرون آمد و به محض آن که با هم رو در رو شدیم با گلایه گفت:

-وای که دیشب ما نتونستیم چشم رو هم بذاریم. دیدی چه فریادهایی می زد؟! خدا به دور، یعنی ترک اعتیاد این قدر درد داره؟!!

به یاد لحظه هایی افتادم که مسعود جلوی چشم هایم درد می کشید و چون دست ها و پاهایش به تخت بسته بود مثل ماهی که از بیرون افتاده درجا دست و پا می زد.

-آره، من قبلا شنیده بودم، ولی دیشب با چشمای خودم دیدم که چه درد و رنجی داره!

چه طور الان سو صدا نمی کنه، حتما از خستگی دیشب خوابش برده؟

-تقریبا. در واقع بیحال شده. بعد از هر نوبت که حدود بیست دقیقه ای درد می کشه یه دو ساعتی بیحال و آرام می شه.

حتما تو هم دیشب نتونستی بخوابی؟

-مهم نیست، من واسه همین اینجا موندم.

-چایی رو بذار من درست می کنم. بیا برو تا بیدار نشده یه ساعتی استراحت کن. بعید نیست امشب باز همین بساط بیداری باشه.

شہلا درست می گفت. نه تنها آن شب، دوشب دو روز بعد نیز مسعود از درد به خود پیچید. گاهی التماس می کرد، گاهی به همه فحش و ناسزا می گفت، گاهی می لرزید یا به حالت تهوع می افتاد و گاه از آن همه فشار بی حال می شد و آرام می گرفت. در تمام این لحظه ها من مقابل تختش به دیوار تکیه می دادم و همان طور که بند بند تنم از وحشت می لرزید، صدها صلواتی را که برای بهبودیش نذر کرده بودم ادا می کردم. عاقبت سحر گاه روز چهارم آرام گرفت. وقتی به سراغش رفتم رنگ به رو نداشت و همراه با نفس های آرامش آهسته می نالید. محمد اولین کسی بود

که مژده بهبودی مسعود را شنید و از خوشحالی به گریه افتاد.

نمی دونم چی بگم مانی... نمی دونم با چه زبونی ازت...

اگه هیچی نگی راضی ترم، چون نمی خوام لذت این خوشحالی از بین بره. من مزد زحمتمو گرفتم، همین جای شکر داره. ولی هنوز همه چی تموم نشده. این دوران بحرانش بود، ولی هنوز دو سه هفته مراقبت می خواد تا تمام سم از بدنش خارج بشه. خیلی باید مراقب باشین، چون توی این مدت مدام وسوسه می شه که دوباره بره سراغش. نباید یک لحظه ازش غافل بشین.

خاطرت جمع باشه ما دیگه ازش غافل نمی شیم. بعد از این همه مون چهار چشمی مواظبیم. حالا بو یه کم استراحت کن، رنگ به روت نمونده! می ترسم حالا که مسعود خوب شده تو ناخوش بشی.

چیزی نیست، اگه یه کم بخوابم روبراه می شم. شما فقط لطف کن وقتی مسعود بیدار شد صبحونه بهش بده بخوره. به شهلا هم بگو یه مقدار گوشت بخوابونه توی مواد که واسه ظهرش سیخ بزیم. باید تقویتش کنیم. توی این چند روز خیلی ضعیف شده.

باشه، تو برو استراحت کن بقیه کارا با من. امروز باید جشن بگیریم. الان زنگ می زنه عزیز و زهرا هم بیان. می دونم که اونام الان دل تو دل شون نیست.

عصر با سر و صدای خوشحالی بقیه از خواب بیدار شدم. پلک هایم سنگین بود، در اتاق تکیه داده بود و داشت مرا تماشا می کرد؛ ترتیمیز و مرتب مثل سابق. این همان مسعود نازنین من بود، فقط رنگ پریده و لاغر. بی اختیار لبخند

زدم:

-سلام

-سلام به روی ماهت، خوب خوابیدی؟

تن صدایش هنوز کمی لرزش داشت.

-عالی بود. یه خواب راحت با خیال آسوده. از این بهتر نمی شد. تو چه طوری؟ دیگه درد نداری؟

-درد نه، فقط احساس کوفتگی و ضعف می کنم که اینم به مرور بر طرف می شه. من دلواپس تو بودم. شنیدم این چند

روز تو رو حسابی به دردسر انداختم.

از جا بلند شدم. داشتم تخت عمه را مرتب می کردم:

-هر چه از دوست رسد نیکوست، حتی اگه دردسر باشه.

-این جا رو ول کن بعدا بچه ها درستش می کنن. بیا بریم یه چیزی بخور یه کم جون بگیریم. با این رنگ و رویی که به

هم زدی هر کس بیاد ببینه فکر می کنه تو ترک کردی نه من.

کارم تمام شده بود. مقابلش ایستادم:

-حالا که تو خوب شدی مطمئن باش منم روبراه می شم.

با ورود ما به قسمت نشیمن صدای دست وسوت بود که به هوا بلند شد. باز تحت تاثیر این صحنه بی اختیار به گریه

افتادم. آغوش زهرا به رویم باز شد. و با محبت مرا بغل گرفت.

-عزیزم چرا داری گریه می کنی؟ الان دیگه وقت خوشحالیه.

لبخند زدم. گرچه صدایم بغض داشت:

-این اشک شوقه زهرا جون. نمی دونی چه قدر خوشحالم. نگاهم به بقیه که افتاد چشمان اکثر آنها، بخصوص چشمان

خوشرنگ مسعود، اشک آلود بود.

سر سفره شام کنجکاوی محمد گل کرد:

-آخرش این معما واسه من حل نشد که تو چه ترفندی زدی که تونستی این چند روز اینجا بمونی و صدای کسی در

نیومد؛ بخصوص ناصر!؟

-من که قبلا گفتم، الان چند روزه منزل آقا جونم هستم. در مورد اینجا بودنم جز خود آقام هیچ کس خبر نداره. مامان و بچه ها فکر می کنن به اتفاق یکی از دوستانم رفتم مشهد.

محمد متعجب پرسید:

-جدی؟! از مهری خانوم بعیده اجازه بده!

-خوشبختانه ورق برگشته. این روزا دیگه کلاش پشمنی نداره.

مسعود که جایی مقابلم آن سوی سفره نشسته بود با نگاه مشکوکی پرسید:

-تو خونه نصیری مشکلی پیش اومده؟

خودم را به نادانی زدم:

-نه، چه طور مگه؟

-آخه عجیبه که گذاشتن تو این همه وقت منزل دایی بمونی. پیداست زیر نظر هم نیستی!

-یه مشکل کوچیک واسه خودم پیش اومد، منم از خدا خواسته همونو بهانه کردم اومدم منزل خودمون. به آقام

سفارش کردم بهشون بگه بذارن یه مدت به حال خودم باشمو سراغم نیان.

محمد گفت:

-دمت گرم بابا، خیلی شیری!

لبخند زنان گفتم:

-پاکتی.

زهرا گفت:

-نه والا... خدا وکیلی این کاری که تو واسه مسعود کردی فقط از یه شیر زن بر می اومد!

چشمم به مسعود افتاد:

-این مورد فرق می کرد. واسه مسعود این کم ترین کاری بود که از دستم بر می اومد.

احساس کردم همه نگاه ها به سمت من و او برگشت. چهره اش خوشحالی سرکوب شده ای داشت. در ادامه صحبت گفتم:

-راستی یه پیشنهاد. موافقید فردا بعد از ظهر همگی به اتفاق بریم زیارت شاه عبدالعظیم؟ آخه می خوام نذری رو که واسه سلامت مسعود کردم ادا کنم. یه مقدار هم مهر و تسبیح بگیریم که پس فردا انشاالله از مشهد برگردم. قضیه مشهد همه را به خنده انداخت، در آن میان مسعود با صدای گرفته پرسید:

-به همین زودی می خوای بری؟

-آگه از آقا جونم پیرسی می گه دیر هم شده! امروز صبح که به محل کارش زنگ زدم خبر سلامتی تو رو بدم بعد از این که کلی خوشحالی کرد، اولین حرفی که زد، پرسید، فردا به امید خدا میای خونه دیگه... آره؟ چون دیدم دلتنگ شده بهش قول دادم پس فردا برگردم، ولی همین روزا به اتفاق خودش دوباره میام بهتون سر می زنم. فعلا تا مدتی که پیش آقا اینا هستم از دست مزاحمتای من راحتی ندارین.

داشت با غذای درون ظرفش بازی می کرد. عمه گفت:

-دلت می یاد این حرفو می زنی؟ به خدا آگه دست من بود تو رو واسه همیشه پیش خودم نگه می داشتم.

-الهی فدات بشم عمه، آگه شدنی بود منم جز این آرزویی نداشتم، ولی حیف که... دوباره چیزی در گلویم گره خورد. سرم به پایین خم شد. نفهمیدم چرا تمام خوشحالی لحظات قبل تبدیل به غمی سنگین شد! انگار دلم از آینده خبر داشت!

روز بعد از صبح با زهرا مشغول نظافت زیر زمین بودیم. هرچه قدر اصرار کرد این کار را به او و شهلا واگذار کنم، دلم نیامد. می خواستم قبل از رفتن خیالم از جهت زندگی مسعود آسوده بشود. نزدیک ظهر دیگه کاری نمانده بود. وقتی

فرصت کردیم دقایقی کنار هم بنشینیم نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

-ببین اینجا چه قدر عوض شده! کی باورش می شه که این همون زیر زمین دو گرفته قبلیه؟

-خدا رو شکر که فرصت شد این جا رو سر و سامون بدهیم. همین تغییر و تحول می تونه تو روحیه مسعود خیلی تاثیر بذاره، ولی با همه این حرفا وظیفه شما بعد از این خیلی سنگین می شه. درسته که ترک اعتیاد کار بزرگیه، ولی مهم تر از اون ادامه شه و این که مسعود دوباره وسوسه نشه. بعد از این نباید تنهاتش بذارین. دیشب کلی با محمد صحبت کردم و ازش قول گرفتم در اولین فرصت پی جوی یه شغلی واسه مسعود باشه. اون نباید بیکار بمونه. به خودشم پیشنهاد کردم از فردا بگرده توی این آموزشگاه ها و موسسه های خصوصی یه کاری دست و پا کنه. مدرک لیسانس شیمی کم مدرکی نیست. درسته که مسعود به خاطر سوء سابقه ش نمبی تونه توی ادارات دولتی کار کنه، ولی شرکتای خصوصی رو که ازش نگرفتن. فقط باید همگی تلاش کنیم دستشو یه جایی بند کنیم. اگه مشغول کار بشه دیگه فکرش به بیراه نمی ره. به محمد سفارش کردم یه خط تلفن واسه اتاق مسعود بکشه که بعد از این توی هر فرصتی دورادور شارژش کنم. می دونم اگه هر چند وقت یک بار باهاش حرف بزنم به حالش موثر باشه. تو هم به آقا حبیب یا هر کس می شناسی سفارش کن واسش دنبال کار باشن.

-چه فکر بکری کردی مانی! اگه تو بتونی باهاش تماس داشته باشی این قدر غصه نمی خوره. مشکل شغلیشم به امید خدا حل می شه. فقط تو تنهاتش نذار. راستش اینو فهمیدم که همه ما یه طرف، تو یکی هم یه طرف. حرفای تو یه جور دیگه روش اثر می ذاره. همین جریان ترکش. تو فکر می کنی منو محمد و عزیز کم گریه و زاری کردیم. کم التماس کردیم که دست برداره. عزیز از غصه تا پای مرگ هم رفت، ولی حرف هیچ کدوم از ما بهش تاثیر نکرد، اما تو رو که دید یکشبه از این رو به لون رو شد! خدا وکیلی من تا به حال ندیدم دونفر این جوری به هم علاقه داشته باشن! واسه همینه که می گم هواشو داشته باش.

-از این نظر مطمئن باش. از این به بعد تو هر شرایطی که باشم دیگه مسعودو به حال خودش نمی دارم.

صحبت از آینده و زندگی مسعود چنان هر دوی ما را سرگرم کرده بود که متوجه گذشت زمان و آمدن او و محمد

نشدیم. وقتی میان درگاه پیدایش شد پرسید:

- شما دو نفر اینجا چی کار می کنین؟

زهرا گفت:

- خرمالی... بیا تو بین چی کار کردیم!

چشمانش از دیدن آن همه تغییر و تحول برق افتاد:

- باورم نمی شه! همه این کارا تو به نصفه روز؟! این مبل رو کی آورده پایین؟

- من آوردم. البته از عمه اجازه گرفتم. همه رو نیوردم که جات تنگ نشه. این سه چهار تا تکی رو آوردم که اگه به وقت

مهمون واست رسید روی زمین ازش پذیرایی نکنی. اینم میز تحریرت که هر وقت خواستی مطالعه کنی راحت

باشی. فرش قبلی رو با اجازت انداختم بیرون که هر کس خواست برش داره. جند جاشو سوزونده بودی.

چند تا فرش توی مهمونخونه روی هم افتاده بود؛ یکی از اونارو واست آوردیم. یادت باشه اون گلدون رازقی رو سه

روز یکبار آب بده، بنجامینم همین طور. روزام پرده پنجره ها رو بزن کنار که نور به اندازه کافی بهشون برسه. تمام

کتابات که زیر دست و پا ولو بودن رو گذاشتیم توی کتابخونه؛ ضمنا این کمدم از اتاق عمه برات آوردیم. لباسات توی

اونه؛ هر چند بیشتر شو فرستادیم خشکشویی. هر وقت گرفتی همه رو بزن سر جارختی آویزون کن اون تو. این

یخچالم هر چند کوچیکه ولی آوردیم پایین. بعد ها می تونی بزگتر شو واسه خودت بخری. ضمنا قراره محمد واست به

رادیو ضبط بیاره که من از الان جاشو اینجا کنار تخت آماده کردم که موقع خواب هر آهنگی خواستی گوش کنی. و

اما... این طرفم جای یه دستگاه تلفنه که قراره من بهت هدیه کنم. جاشو اینجا معین کردم که هر وقت بهت زنگ زد

واسه برداشتن گوشی زیاد معطم نکنی... خوب چه طوره؟

روی یکی از مبل ها لم داد و در حالی که نگاهش حالت خاصی پیدا کرده بود گفت:

حرف نداره! حالا می فهمم چرا صبح منو به زور از خونه بیرون کردین! خواستین این جوری غافلگیرم کنین آره؟
 خبر نداشت او را با محمد فرستادم که کم تر کنار هم باشیم؛ که شعله های احساس گذشته با هر نگاه دوباره زبانه
 نکشد؛ که لحظه خداحافظی طاقت جدا شدن از او را داشته باشم. در جواب گفتم:
 خوب اگه بودی و مراحل جابجایی رو می دیدی مسلما لطف الان رو واست نداشت... داشت؟
 نه نداشت، اما لااقل می تونستم یه کم بهتون کمک کنم که الان این قدر شرمکنده نباشم.
 تاب تحمل این نگاه را نداشتم.

زهرا گفت:

-شرمنده نباش، امروز واسه من و مانی روز خوبی بود و دوتایی از این جابجایی این قدر خوشحال بودیم که هیچ خسته
 نشدیم. حالا هم پا شو لباساتو عوض کن بریم نهار بخوریم. من که دارم از گرسنگی هلاک می شم.
 دنبال زهرا راه افتادم که صدایم کرد:

-مانی.

میان درگاه ایستادم، زهرا رفته بود:

-راست گفتمی که بهم زنگ می زنی؟ یعنی حتی بعد از این که برگشتی پیش ناصر؟

-بعد از این هر جا که باشم تماسمو باهات قطع نمی کنم، اینو بهت قول می دم.

سر و صدای مامان که بچه ها را به کار کشیده بود، با شور و هیجان خاصی همراه بود. هر سال دو هفته مانده به عید
 نوروز بساط خانه تکانی را شروع می کرد. امسال شوق و ذوق او بیشتر به خاطر راه اندازی مراسم عقد فهیمه
 بود. خوشحالی اش به حدی بود که روی رفتارش با من نیز تاثیر گذاشته و سعی داشت وجودم را در آن خانه نادیده
 بگیرد و زیاد گیر ندهد. بر خلاف مامان و فهیمه، اوضاع من زیاد رو به راه نبود. بعد از اعلام نتیجه آزمایش انگار دنیا

را روی سرم خراب کردند. چه وعده هایی که به خودم نداده بودم. چه خیالبافی ها که برای آینده نکرده بودم و حالا همه نقشه هایم نقش بر آب شده بود. با این پیشامد جدید دیگر هیچ امیدی به خوشبختی نداشتم و تازه می فهمیدم که گلیم بختم را از ازل با سیاهی بافته بودند!

امروز آسمان هم مثل دل من گرفته و ابری و غم آلود بود. همان طور که نگاهم بی تفاوتم به جوانه های درخت انجیر خیره مانده بود به یاد حرف های دیروز پدرم افتادم.

-قرار دادگاه برای یک ماه دیگه ست، حالا تو با این وضع چی کار می کنی؟

داشتم به پهنای صورت اشک می ریختم. از پشت پرده زلال اشک نگاهش کردم:

-نمی دونم آقا جون. اینم یه بدشانسی تازه. من نمی خوام مادر بچه ناصر باشم، اینو به چه زبونی بگم؟

-چارزه چیه؟ حالا که این اتفاق افتاده. باید یه فکر اساسی کرد.

-فقط یک کار می شه کرد. باید بچه رو بندازم. تنها راه همینه، وگرنه هیچ جوری از دست ناصر خلاص نمی شم.

-خدا رو خوش نمی یاد. این کار گناهه بابا. دکتر می گفت رفتی تو ماه سوم. اگه بخوای سقطش کنی قتل نفس کردی.

-چرا من احمق نفهمیدم؟ چه طور گذاشتم کار به این جا بکشه؟ دیدم حالم بده، دیدم مریضم ولی هیچ کاری

نکردم! حتی یک درصد احتمال نمی دادم که ممکنه دلیل بیماریم این باشه!

-حالا این قدر گریه نکن. برات خوب نیست بابا. شاید اینم کار خدا بود که این بچه بمونه.

-کار خدا؟ یعنی خدا منو آفریده که فقط زجر بکشم؟ اون از به دنیا اومدنم که فوراً مادرمو گرفت، اون از برگ شدنم که

با سختی و بدبختی بود، اینم از شوهر کردنم. بالاخره این زندگی کی می خواد رنگ خوشی به خودش ببینه؟

-هیچ کیس از حکمت خدا خبر نداره. مگه نمی گن هر کس توی این دنیا بیشتر زجر بکشه پیش خداوند عزیز

تره؟ می گن درد و رنج روح آدمو جلا می ده! حالا به هر حال کاریه که شده، ولی از بین بردن یه موجود زنده راه حل

این مشکل نیست. من می گم از دادگاه فرصت بخواهیم تا این بچه به دنیا بیاد، بعد هر تصمیمی که گرفتن ما قبول

داریم. آگه بچه رو به ناصر دادن که طلاق تو می گیریم و راحت می شی، آگه ناصر بچه رو نخواست خودمون بزرگش می کنیم. با این پیشنهاد موافقی؟

دیدم فکر بدی نیست. در عین ناامیدی دلم کمی روشن شد. گرچه جریان طلاقم چند ماهی به عقب می افتاد، ولی باز جای امیدواری بود که از ناصر جدا می شوم.

عاقبت تکلیف فهیمه هم بعد از چند بار رفت و آمد و صحبت و گفت و شنود مشخص شد و تاریخ عقد و عروسی را برای دوازدهم فروردین گذاشتند. رامین جوان نجیب و محبوبی به نظر می رسید و از همین ابتدای کار عنان اختیار را به دست فهیمه داده بود. شروع سال جدید برای مامان به معنای واقعی عید بود و از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. روزی که قرار شد به اتفاق فهیمه، رامین و مادرش برای خرید عروسی بروند فرصت را غنیمت شمردم و به اتفاق پدر برای تبریک سال نو به منزل عمه رفتیم. سعیده به دیدن یکی از دوستانش رفته بود و مجید ترجیح می داد در خانه بماند و از پای تلویزیون جنب نخورد.

این بار مسعود در را به رویمان باز کرد و با دیدن ما پدرم را گرم در آغوش گرفت.

- ماشاالله... مسعود جان می بینم که خدا رو شکر از همیشه سر حال تری!

- شما لطف داری دایی جان، این سر حالی رو مدیون لطف پروردگار، محبتای شما و زحمتای مانی خانوم هستم.

- والبته همت خودت... خوب بقیه چه طورن؟

- همه خوبن. اتفاقا همه هستن، بفرمایید بالا.

- یاالله...

زهرا و محمد به استقبال آمدند. بابا داشت با آنها خوش و بش می کرد که مسعود به سمت من برگشت:

- چه عجب! بالاخره قدم رنجه کردی، یادی از فقیر فقرا کردی!

بعد از احوالپرسی با محمد و روبوسی با زهرا و شهلا، در یک فرصت مناسب گفتم:

-نیش زبون نزن به اندازه کافی دلم از دست روزگار خون هست.

نگاهش حالت موشکافی پیدا کرد و دیگر هیچ نگفت. عمه را محکم بغل گرفتم:

-عیدتون مبارک عمه جونم.

-عید تو هم مبارک عزیزم. چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور. هر چند این روزا اوقات خوشی نداشتم، ولی یه لحظه هم از فکر شما غافل نبودم. دلم پر می زد که پیام اینجا.

چرا چشمت گود افتاده عزیزم؟ خدای نکرده ناخوشی؟

-نه چیزی نیست، حالا بعد براتون تعریف می کنم.

بابا، محمد و حبیب خان از هر دری صحبت می کردند. زهرا و شهلا بیشتر رسگرم پذیرایی بودند. مسعود ساکت تر از همیشه به نظر می رسید ظاهرا به صحبت ها گوش می داد؛ گرچه در هر فرصتی متوجه نگاه خیره اش می شدم.

چرا چادر تو در نمی یاری مانی؟

سوال زهرا دستپاچه ام کرد. گرچه بر آمدگی اندامم هنوز چندان مشهود نبود، ولی گمان می کردم به محض برداشتن چادر همه متوجه وضعیت غیر عادی من می شوند.

-راحتم زهرا جون.

-وا... بده من چادرو، مگه اینجا خونه غریبه ست! این جوری که معذب نشستی فکر می کنم هر لحظه می خوای بری. با اصرار چادر را از دورم باز کرد. یک لحظه رنگ به رنگ شدم (نکنه کسی بو بیره که... صدای عمه مرا از این فکر

عذاب دهنده نجات داد. کنار او روی کاناپه نشسته بودم. دستم را فشرد و گفت:

-خوب مبارک... شنیدم فهیمه هم همین روزا به سلامتی عروس می شه؟

-سلامت باشین. اگه خدا بخواد دیگه چیزی نمونده. اتفاقا امروز با داماد رفتن واسه خرید.

-به به، همیشه به شادی. پس چرا تو باهاشون نرفتی؟

به یاد لحظه ای افتادم که فهیمه با خوشحالی پیشنهاد کرد همراه شان برای خرید بروم، ولی همان لحظه مامان چنان

نیشگونی از پهلویش گرفت که طفلک نیم متر از جا پرید.

-راستش فهیمه گفت برم، ولی من حوصله نداشتم. ترجیح می دادم پیام دیدن شما.

-قدمت روی چشم. نمی دونی چه قدر خوشحالم کردی. قول بده زود نری ها، امشب شام این جا بین.

-من که حرفی ندارم، ولی نمی دونم آقا بتونه بمونه یا نه.

بابا در مقابل اصرار های عمه گفت:

-من که شر منده م آبجی، بچه ها خونه تنهان باید برم، ولی مانی اگه دوست داره می تونه بمونه.

-خوب پس ما، مانی رو واسه شام نگه میداریم، آخر شبم می گم بچه ها برسوننش خونه.

-باشه آبجی، شما خودت صاحب اختیاری؛ فقط مواظبش باش یه وقت کار دست خودش نده.

-چه طور مگه؟ چیزی شده؟!

-چی بگم والا... این روزا هر دیونه بازی که بگی از خودش در میاره!

-آقا جون... این جا که جای این حرفا نیست!

همه نگاه ها حالت کنجکاوی پیدا کرد. عمه دستم را فشرد:

-داداشم چی می گه؟ موضوع چیه؟

-هیچی، آقا قضیه رو بزرگش کرده.

-نکنه من نامحرمم. اگه نمی خوای به من بگی اشکال نداره.

-تو رو خدا این جور نگین، اگه تو تمام دنیا یه نفر محرم من باشه اون شما یید، ولی آخه...

-ولی آخه چی؟ تو بگو داداش، موضوع چیه؟

-همونی که گفتم. زده به سرش! از دست یه نفر دیگه ناراحته داره تلافی شو سر این طفل معصوم در میاره.

دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و مرا می بلعید. چه طور آقا رعایت حال مرا نکرد و این موضوع را جلوی همه به زبان آورد؟ داشتم از خجالت می مردم که عمه مرا به سوی خود کشید:

-مانی...! تو به سلامتی داری مادر می شی؟ مبارکه عزیزم.

هجوم بغض امان نداد. قطره های اشک بود که فرو می افتاد. دستم را جلو بردم و آهسته گفتم:

-هیچی نگین عمه... تو رو خدا بهم تبریک نگین، این بچه فقط مایه بدبختیه همین.

روی نگاه کردن به هیچ کس را نداشتم. سرم پایین بود. با عجله بلند شدم و به اتاق پهلویی پناه بردم. کمی بعد زهرا و شهلا هم دنبالم آمدند. صدای پدرم را شنیدم که داشت ماجرای خطری را که از سرم گذشت تعریف می کرد.

-همین چند شب پیش خدا بهش رحم کرد. ور داشته پونزده بیستا قرص جورواجور خورده. اگه سعیده سر شب ندیده بود ما هیچ کدوم نمی فهمیدیم حالش بده. شبونه بردیم بیمارستان معده شو شستشو دادیم. دکتر گفت، اگه به موقع اقدام نکرده بودیم هر دوشون تلف می شدن.

خدا مرگم بده داداش چرا مواظبش نیستین؟

جواب پدرم در میان نصیحت های زهرا شنیده نمی شد.

-مگه دیوانه ای دختر؟ چرا داری با خودت این کارو می کنی؟ ما می گفتیم مانی عقل کله. آخه اینم راه حله که به نظر تو رسیده؟!!

-شماها هیچ کدوم موقعیت منو درک نمی کنین. نمی دونین تو چه حالی هستم. اگه یه شوهر مثل ناصر داشتین می دونستین که بچه دار شدن یعنی اول بدبختی. من نمی خوام حال و روزم از اینی که هست بدتر بشه.

-داری خودتو به کشتن می دی که حال و روزت بدتر نشه؟ این عذر بدتر از گناهه.

-چی بگم زهرا جون؟ تو که خبر نداری توی این چند ماه چه خونی به دل من شده!

-تو دختر صبوری هستی و هیچی نمی گی، ولی ما که کور نیستیم. از ظاهرت کاملا پیداست که حال و روز خوبی نداشتی. اما چاره درد رو با درد نمی کنن.

-پس چی کار کنم؟ تو بگو با این بدبختی تازه چه خاکی به سرم بریزم؟ من داشتم طلاقمو از ناصر می گرفتم. تازه می خواستم یه نفس راحت بکشم که این جوری شد.

-حالا هم دیر نشده. اگه خدا بخواد هنوزم فرصت هست که خودتو نجات بدی؛ فقط باید یکم صبور باشی. بذار این بچه به دنیا بیاد بعد تکلیف خودتو روشن کن.

-آقا هم همینو می گه، اما می ترسم بعد از به دنیا اومدنش باز یه مشکل تازه پیش بیاد.

-با این فکرا خودتو اذیت نکن. هیچ کس از آینده خبر نداره. تو چه می دونی فردا چی پیش میاد؟

شہلا آہستہ پرسید:

-نمی تونی سقطش کنی؟

-دکتر می گه دیگه دیر شده. می گه بچه بزرگ شده.

-مگه چند وقتشه؟

-خیر سرم الان تو سه ماهگی ام.

-پس خیال انداختنش رو از سرت بیرون کن. این بچه اگه می خواست بیفته اون موقع که اون مبل ها رو تنهایی بلند

کردی بردی تو زیرزمین یا وقتی کمد به اون سنگینی رو به کمک من گرفتی بلند کردی افتاده بود!

جمله شہلا با سرخوشی که برایم قابل درک نبود، همراه بود. زهرا گفت:

-خدا خیلی رحم کرده، با این جثیہ ضعیف اگه اون موقع روی خونریزی می افتادی جون سالم به در نمی بردی... حالا

این قدر گریه نکن، خدا رو خوش نمی یاد. این جوری هم خودتو اذیت می کنی هم این طفل معصوم مو. شہلا بی زحمت

اون شربت مانی رو بیار بخوره آروم شه. به خدا من اگه جای تو بودم به کوری چشم ناصر و تیرو طایفه ش این قدر به

خودم می رسیدم و خودمو تقویت می کردم که روز به روز شکفته تر بشم. بیا برو تو آینه نیگا کن ببین با خودت چی کار کردی! این جواری بیشتر دل اونا رو خنک می کنی. تو نباید از جبهه ضعیف با ناصر رو به رو بشی. تو باید سر پا باشی و اونا از پا در بیاری.

قلپی از لیوان شربت را فرو دادم. داشتم به حرف های او فکر می کردم. راست می گفت، من قافیه زندگی را باخته بودم و احساس آدم شکست خورده ای را داشتم که امیدش را کاملا از دست داده بود. فکر انتقام از ناصر آرام ترم کرد. دست کم گریه ام بند آمد. مدتی با زهرا و شهلا گرم صحبت بودیم که پدرم آماده رفتن شد. بعد از خداحافظی با دیگران میان درگاه اتاق پیدایش شد:

-مانی جان من دارم می رم، با من کاری نداری بابا؟

-نه آقا جون، فقط اگه دیر کردم دل تون شور نزنه خودتون که می دونید من اینجا راحت ترم.

-اشکال نداره، هر وقت دوست داشتی بر گرد، زهرا خانوم توهم مواظب این دختر ما باش. بهش بگو یه کم غذا بخوره.
-باشه دایی خیالتون راحت باشه من مواظبش هستم. سلام ما رو به مهری خانوم و بچه ها برسونید. به فهیمه جونم تبریک بگید.

-هوش و حواس منو می بینی یادم رفت کارت دعوت رو بهتون بدم... این کارت شماسه، اینم واسه شهلا خانوم و محمد آقا و این یکیم مال آجی و مسعود. انشاالله پنجشنبه آینده ما رو سر افراز کنید.

زهرا مشغول تماشای کارت بود که گفت:

-حتما خدمت می رسیم دایی. بازم از طرف ما تبریک بگین.

بعد از رفتن بابا احساس آرامش بیشتری می کردم. کنار زهرا سرگرم تهیه مخلفات شام بودم که پرسید:

-راستی فهمیدی مسعود کار پیدا کرده؟

-نه... کجا کار پیدا کرده؟

-توی یه شرکت خصوصی تولید رنگ.توی آزمایشگاهش کار می کنه.شکر خدا حقوق خوبی هم داره.

خوب خدا رو شکر.حقیقتش خیلی نگرانش بودم.حالا دست کم خیالم از طرف اون راحت شد.

تازگی یکی از دوستاشم بهش پیشنهاد کرده بعد از تعطیلات عید،عصرا بره توی آموزشگاهش شیمی درس بده.بهش

گفتم قبول کنه.این جوری تمام روزش مشغوله.

-فکر خوبیه،کاش منم می تونستم خودمو یه جوری مشغول کنم.روزها فکر و خیال دیوونه م می کنه.

-تو چرا نمی ری یه دوره بینی؟توی این موقعیت فرصت خوبیه.

چه دوره ای؟

-هر چی دوست داری.ماشین نویسی،آرایشگری،خیاطی یا مثلا حسابداری.بالاخره توی هر کدوم که جا بیفتی می تونه

واست منبع درآمد باشه.با این شوهری که تو داری باید بتونی روی پای خودت بایستی.

-تا به حال به فکرم نرسیده بود.راست می گی،من نباید متکی به ناصر یا حتی بابام باشم.این تعطیلات بگذره حتما

اقدام می کنم.باید بگردم یه موسسه خوب پیدا کنم.دوست دارم اول ماشین نویسی رو یاد بگیرم؛بعدشم اگه خدا

بخواد می رم دنبال حسابداری.این جوری خیلی راحت می تونم کار پیدا کنم.

-آفرین دختر خوب.می خوام به مسعود سفارش کنم پی جوی یه موسسه خوب باشه؟

خودم بهش می گم.

چی رو می گی؟

انگار مدتی می شد که از پشت سر مشغول تماشای ما بود؛احساس شرم باعث شد خودم را جمع و جور کنم.نمی

خواستم برآمدگی اندامم به چشم بیاد.

-مانی می خواد بعد از تعطیلات بره دوره ماشین نویسی ببینه.تو خونه حوصله ش از بیکاری سر رفته.گفتم به تو بگم

یه جای خوب و معتبر واسش پیدا کنی.

-از همین فردا دنبالش می گردم. تو دختر با استعدادی هستی، نباید بذاری عمرت به بطالت بگذره.

-احسان، پسر کوچولوی زهرا، دوان دوان خودش را به ما رساند:

-مامان جیش دارم.

زهرا دستش را آب کشید و با عجله او را به طرف دستشویی برد.

نگاهم به آنها بود که دوباره صدای مسعود را شنیدم:

-در ضمن دیگه نیبم از این حرکتای احمقانه بکنی. تو منو سرزنش می کردی، حالا می بینم خودت دیونه تری.

-دست خودم نبود، کارد به استخونم رسیده بود. همین الانشم وضع روحی درستی ندارم.

-پس من بیخود به امید آینده نشستم آره؟

نگاهش کردم؛ بدون شرم. نگاه او. هم بی پروا بود:

-تورو خدا تو دیگه از ناامیدی حرف نزن، من اومدم اینجا که تو آروم کنی. پس مرهم باش نه نیشتر.

-بیخوش، نمی خواستم ناراحتت کنم. بابت این کوچولو هم غصه نخور... پیداست تقدیر من و تو این جوری رقم

خرده. انگار روزگار هنز خیلی بازیبا ما داره!

-بذار هر کاری می خواد بکنه، بدتر از این که نمی تونه باشه. تازه اگر من تحمل می کنم به شرط این که تو

همیشه کنارم باشی و حمایت کنی.

-در این مورد شک نکن، بهت قول می دم؛ فرقی نمی کنه چه قدر طول بکشه.

با رفتن روزها برایم طولانی تر می گذشت. ثبت نام در آموزشگاه ماشین نویسی بموقع به دادم رسید و از چنگال

تنهایی و کلافگی نجاتم داد. شانس دیگرم این که همین آموزشگاه دوره کامل حسابداری را نیز تعلیم می داد و به

گفته مدیر آموزشگاه اگر پیشرفتم در فراگیری ماشین نویسی فارسی و لاتین سریع می شد می توانستم تا قبل از

زایمان دورهٔ حسابداری را نیز بگذارنم. برخورد مامن با موضوع ثبت نام زیاد دلچسب نبود. او که در این مدت خود را

نسبت به تمام مسائل مربوط به من بی تفاوت نشان داده بود، جبههٔ مخالف به خود گرفت گرفت و گفت:

حالا چه وقت دوره دیدنه؟ زن حامله باید به فکر بچه و تدارک سیسمونی و این جور چیزا باشه، نه به فکر ماشین

نویسی! تازه، هزینه شو می خوی از کجا بیاری؟

-هزینه ش چیزی نیست، هر چه قدر لازم باشه من می دم.

-نه آقا جون دست شما درد نکنه. من از پول طلاهام می تونم خرج کلاسامو بدم. در ضمن، وسایل سیسمونی رو هم

خودم درست می کنم که خرجی به گردن شما نیفته. اعتراض دیگه ای نیست؟

-نه بابا، برو با خیال راحت به کارات برس، لزومی هم نداره دست به طلاهاش بزنی. بذار واسه آینده ت یه پس انداز

باشه.

-دست شما درد نکنه، نمی خوام قدر نشناس باشم، ولی اگه خرج این جور کارا رو خودم بدم خیالم راحت تره. ضمنا بگم

بعد از این تا وقتی پیش شما زندگی می کنم سعی ام اینه هر جوری شده خرج خودمو درآرم و مستقل باشم، واسه

همین دوست ندارم کسی توی کارام دخالت کنه.

تا که ابروی مامان یک آن بالا رفت و با اخمی درهم و نگاهی تند به پدرم گفت:

-می بینی قاسم آقا!! این نتیجهٔ یه عمر زحمته، حالا تحویل بگیر.

با این کلام دستی به پشتش کشید و با قری به پایین تنه اش می دا از کنار ما دور شد.

-ببخشید آقا جون من قصد بی احترامی به شما رو نداشتم، ولی مامان باید بدونه اگه من دارم توی این خونه زندگی می

کنم دلیل نمی شه توی هر کارم دخالت کنه. خودتون می دونین که من دیگه اون دختر بچهٔ هفت هشت سال پیش

نیستم.

-می دونم ولی تو هم یه مقدار رعایت بزرگتر کوچکتی رو بکن. هر چی باشه مهری سال ها زحمتتو کشیده.

مستقیم نگاهش کردم و پوزخند زنان پرسیدم:

-زحمت؟! -

دیگر حرفی نزد. من هم کوتاه آمدم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم تا زودتر کارها را سروسامان بدهم و برای رفتن به کلاس آماده بشوم.

پیدا کردن شغل در یک تولیدی لباس بچه گانه، روزنهٔ امیدی بود که به زندگی تاریک من باز شد. با مشغول شدن به این کار نه تنها از فضای کسالت آور منزل دور می شدم، هر ماه مبلغی قابل توجه در اختیار داشتم که مخارجم را تامین کند. در کنار همهٔ این محاسن، دیدارهای کوتاهم با مسعود و مکالمه های تلفنی که تنها دلخوشی ام بود مرا به آینده بیشتر امیدوار می کرد.

-پیداست دختر با استعدادی هستی! نمی خوام اغراق کنم، ولی تو اولین موردی هستی که در مدت به این کوتاهی تونسته این طور به تایپ فارسی و لاتین مسلط بشه. نمرت عالی شده! حالا خیال داری دورهٔ حسابداری رو هم بگذرونی؟

-اگه از نظر شما اشکالی نداشته نداره؟

-چه اشکالی؟ اتفاقا بعد از هر دوره شرکت ها و موسسات مختلف از ما می خوان که کارآمدترین شاگردامون رو بهشون معرفی کنیم. اگه حسابداری رو هم به خوبی ماشین نویسی یاد بگیری می تونم راحت واست کار پیدا کنم.
-دست شما درد نکنه. من همهٔ تلاشمو می کنم، ولی اگه خدا بخواد شروع کارو باید بذارم واسه بعد از وضع حمل.

-وای الهی بگردم! اینا رو کی خریدی مانی؟! چه قدر ناز و خوشرنگن!

-اینارو نخریدم، بیشترشو خودم دوختم، بعضی ها رو هم همکارام بهم هدیه کردن. خوشت میاد؟

-خیلی قشنگن! بدجنس تو که تا به حال وسایل بچه ندوخته بودی، از کجا یاد گرفتی؟

-اگه خیاطی بلد باشی یادگیریش کاری نداره. بیشتر اینا رو توی همون تولیدی یاد گرفتم.

-وای ببین چند سری هم دوخته! حالا چرا بیشترش دخترنه ست؟

-فرقی نمی کنه، ولی به دلم افتاده بچه دختره. واسه همین بیشترشو دخترونه دوختم.

-از ان معلومه بچه خوش شانسیه که یه همچین مامان با سلسقه ای داره!

-نفهمیدم چرا دلم از حرف فهیمه گرفت؛ شاید چون می دونستم این بچه چندان هم خوش شانس نیست، چرا که به

محض به دنیا اومدن باید از مادرش جدا می شد.

-راستی شنیدم ناصر اومده بوده دست بوسی؟ حالا چی شد بعد از این همه وقت یادش اومده؟

-چی بگم؟ بچه پرو همچین خودشو زده بود به موش مردگی که بیا و ببین. انگار نه انگار اون بلا رو سر من

آوردن. خجالت نمی کشه، فکر می کنه من محتاج یه لقمه نون اونم. ورداشته یه دسته اسکناس گذاشته جلوی آقا(اینم

نفته این چند ماه مانی) دلم می خواست اون پول ها رو بردارم بزنم توی سرش بگم ای کاش به جای این، یه جو

معرفت داشتی، یه جو مردونگی داشتی.

-مامان می گفت حسابی از کار خودش پشیمون شده اومده آشتی!

-آشتی؟ مگه دیگه تو خواب ببینه دوباره برم باهاش زندگی کنم. هرچی تا به حال مقابل همه کوتاه اومدم بسه. بعد از

این می خوام راه خودمو برم.

-خوب می کنی. اتفاقاً سعیده می گفت، از وقتی مانی هر ماه یه مبلغی دست مامان می ده اونم سر خرشو کج کرده.

-آره خدا رو شکر مامان این روزا رفتارش بهتر شده. منم این جوری راحت ترم. نمی دونی چه کیفی داره که دست آدم

تو جیب خودش بره. اگه منم، که میگم زن جماعت باید مستقل باشه؛ حتی اگه شوهرش قارون باشه.

-منم موافقم؛ هر چند همه استعداد و زبرو زرنگی تو رو ندارن.

-نه فهیمه خودتو با این حرفا گول نزن. اینو مطمئن باش هر آدمی استعداد خاص خودشو داره، کافیه تلاش کنه و اونو

تو خودش پیدا کنه.

-اینم واسه خودش حرفیه. خوب نگفتی بالاخره به ناصر چی گفتی؟ دست از پا دراز تر برگشت؟

-چه جورم. به آقا گفتم پول ها رو بهش پی داد. گفتم، آقا ناصر، دختر خاله پسر خاله ایم به جای خود، ولی بعد از این من دیگه با شما هیچ کاری ندارم. این بچه رو هم ناچارا دارم حملش می کنم، وقتی هم به دنیا اومد تحویلتون شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

-اون در جواب چی گفت؟ کوتاه اومد؟

-نه بابا، اولش خودشو به مظلوم بازی زد و گفت (ولی من نمی خوام زندگیم به هم بخوره؛ بخصوص حالا که پای یه بچه در بینه. شما می گی من خطا کردم درست، حاشا نکردم ولی آدم جایز الخطاست. به خدا من پشیمونم، چرا نمی خوی قبول کنی مانی؟ بیا و از خر شیطان پیاده شو، بیا زندگیمونو از نو شروع کنیم. مطمئن باش این بار با دفعه پیش فرق می کنه) گفتم، واسه تو شاید فرق کنه، ولی واسه من هیچ فرقی نکرده، من هنوز رو حرف خودم هستم و تصمیم عوض نمی شه. یه نگاه به آقا کرد بلکه اون پادر میونی کنه، ولی خدا رو شکر آقا هیچی نگفت. ناصر پرسید (حرف آخرت همینه؟) گفتم، آره دیگه حرفی ندارم. معلوم بود عصبانیه چون حالت صورتش تغییر کرده بود. یه خداحافظی سریع با آقا جون و مامان کرد و رفت بیرون، اما توی حیاط انگار یه چیزی یادش اومده بود صدام کرد. رفتم دنبالش. دوتایی تنها بودیم. آهسته، جوری که صداسش به گوش بقیه نرسه، گفتم (اگه فکر کردی به همین راحتی طلاق می دم که بری با مسعود جونت کور خوندی. تو باید این قدر بشینی که موهات رنگ دندونات بشه. اینم حرف آخر من).

-ولش کن، غلط کرده. ناصر از این خالی بندیا زیاد می کنه. کافیه بری تقاضای طلاق بدی و بگی همه چیزو می بخشی. مطمئن باش دادگاه طلاق می ده.

-خدا کنه. حقیقتش تو دلم یه کمی خالی شده، می توسم باز یه کاری دستم بده.

-نترس، با خدا باش. انشاالله همه کارا درست می شه.

ضربه ای به در اتاق خورد. سعیده سرش را تو آورد:

-مامان می گه بیابین سفره رو بندازین شام حاضره.

اواخر مرداد گرمی هوا بیداد می کرد. با این آب و هوا کار در تولیدی و ساعت ها نشستن پشت چرخ خیاطی در ماه هفتم برایم عذاب آور شده بود. با دوخت آخرین تکه، دستم را به کمر گرفتم و به سختی از پشت میز برخاستم.

-خانوم شیبانی کار من تموم شد می تونم برم؟

سرپرست تولیدی با نگاهی به قسمت های دوخته شده لبخند رضایتی روی لب هایش نشست؛ خسته نباشی. مثل همیشه تمیز و عالی. برو به سلامت، فردا منتظر تم.

بعد از خداحافظی با او بقیه همکاران آهسته سرازیری پله ها را طی کردم. این روزها راه رفتن برایم کمی مشکل شده بود. احساس می کردم جنین از حد معمول پایین تر آمده و هر آن احتمال افتادنش می رود! برای همین دستم اغلب در زیر برآمدگی قرار می گرفت؛ انگار می خواستم مانع از سقوطش بشوم. با ورود به خیابان نفسی تازه کردم. با فرو نشستن خورشید، هرم هوا کم تر شده بود. ترجیح دادم به جای گرفتن تاکسی کمی پیاده روی کنم. پاهایم بر اثر نشستن پشت میز حسابی ورم کرده بود! به سفارش دکتر از هفته قبل نمک غذایم را کم کرده بودم، ولی از ورم پاهایم چیزی کم نشده بود! امروز با تمام خستگی احساس خوبی داشتم. این احساس یا از غیبت مامان و بچه ها ناشی می شد یا به خاطر رفتن به منزل زهرا بود. به هر حال احساس خوبی بود. صبح موقع خداحافظی به پدرم گفتم:

-الان یک هفته ست که زهرا فارغ شده هنوز ما نرفتیم دیدنش، امشب اگه کار خاصی ندارین بریم به احوالی ازش پیرسیم.

-فکر خوبی، ولی تا تو بیای خونه و آماده بشی شب شده.

خوب من از همون سرکار مستقیم می رم اونجا، شما هم هر موقع کارتون تموم شد بیابین.

-باشه، این جوری بهتره. فکر کنم آجی هم اون جا باشه، نیست؟

-حتما اونجاست. به این زودی که زهرا رو تنها نمی ذاره.

همان طور که آرام آرام قدم بر می داشتیم، چشمم به باجۀ تلفن افتاد. به محض گرفتن شماره طبق معمول منشی

آموزشگاه با صدایی که سعی می کرد ظریف تر از حد عادی به گوش برسد گفت:

-الو... آموزشگاه اندیشه بفرماید.

-الو... خسته نباشین، با آقای پارسا کار داشتم، تشریف دارن؟

-بله... ولی ایشون الان سر کلاس هستن.

-زیاد وقتشونو نمی گیرم.

-بگم کی باهاشون کار داره؟

-بگید بهرام خانی لطفا.

گرچه این چندمین بار بود که با آورزشگاه تماس می گرفتم و مطمئن بودم که او صدای مرا تشخیص می دهد، اما

ظاهرا هر بار ترجیح می داد خود را بی اطلاع نشان بدهد. با شنیدن صدای مسعود، احساس خستگی و درد را گرفت.

-الو، سلام مانی جان، چه طوری؟

-بد نیستم، تو خوبی؟

-الان بهترم... چه خبر؟

-زنگ زدم بینم کارت کی تموم می شه؟

-این آخرین کلاسمه، فکر کنم کم تر از یک ساعت دیگه تمومه.

-بعدش خیال نداری جایی بری؟

-مثلا کجا؟

-مثلاً خونه زهرا؟

-چه طور مگه، اونجا خبریه؟

-مهم ترین خبر این که من همین الان می خوام سوار تاکسی بشم برم اونجا.

-چه خبر خوشی! پس منم به محض پایان کار خودمو می رسونم. منتظر باش.

-تو هم برو زودتر سر وته فرمولای شیمی رو هم بیار و بیا.

-اطاعت می شه قربان، فعلاً کاری نداری؟

-نه، زود حرکت کن. می دونی که من کم طاقتم.

-باشه، مواظب خودت باش.

-تو هم همین طور.

بسته کادوییچ شده را که قرار بود به مناسبت تولد دختر زهرا به او هدیه کنم دوباره به دست گرفتم و راه

افتادم. مدتی طول کشید تا وسیله گیر آوردم. در قسمت جلو را باز کردم و روی صندلی جا گرفتم. راننده نگاهی به

ظاهرم انداخت و پرسید:

-دو نفر حساب می کنید؟

-بله آقا، حرکت کنید.

خیابان طبق معمول شلوغ و پر رفت و آمد بود. راننده هم انگار دنبالش کرده بودند، چنان به سرعت از بین وسیله های

نقلیه دیگر ویراژ می رفت که دچار تهوع شده بودم. یک بار با ملامت بار نگاهش کردم، اما به روی خود نیاورد و همان

طور ادامه داد. صدای نوار کاست درون ضبط که یکی از تصنیف های روز را می خواند هم بر کلافگی ام دامن زد.

راننده آهسته با خواننده دم گرفته بود و با بالا رفتن ریتم آهنگ پایش را محک تر روی پدال گاز می فشردیک آن

نرسیده به یک سه راهی که فاصله زیادی با آن نداشتیم متوجه ورود موتر سیکلتی شد که دو نفر ترک آن نشسته

بودند. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد و من در حالی که فریاد می زدم (مواظب باش) به دنبال ترمز شدیدی محکم به جلو سر خوردم و برای لحظاتی دیگر هیچ نفهمیدم.

چشم که باز کردم عده ای مردم کنجکاو دورو برم را گرفته بودند. سر و صدای اطراف توی گوشم می پیچید. احساس گیجی می کردم! هنوز نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده. شرمگین از این که مقابل چشم مردم این طور ولو شده بودم خواستم سر پا بایستم، ولی قدرت حرکت نداشتم. در بین سر و صداها یکی فریاد زد (آمبولانس اومد) و بعد بر روی شیئی که در حرکت بود مرا در درون اتاقک فلزی آمبولانس قرار دادند. چشم های نیمه بازم دو نفر را می دید که مشغول انجام کار هایی هستند، ولی حتی نای آن را نداشتم که بپرسم با من چه می کنید؟ فقط احساس لزجی می کردم! یعنی این چه بود؟ چرا در قسمت پایین تنه احساس درد و لزجی و خیسی می کردم؟!

عاقبت آمبولانس از حرکت ایستاد و این بار عده ای دیگر و راهرویی طویل که روشنایی کمی داشت و سر و صدا و سوالات پرت و پلا!

-تنهاست؟ با چی تصادف کرده؟ خونریزی شدید؟ می تونه حرف بزنه؟ نمی تونه؟ خونشو بدین آزمایشگاه باید به بستگانش خبر بدیم. بگید کپسول اکسیژن حاضر کنن داره نفس کم میاره...

و یک بار دیگر چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ. چه مدت طول کشید که دوباره هوشیار شدم، معلوم نبود. این بار نگاهم رمق بیشتری داشت. یکی صدا کرد:

-مانی... مانی صدای منو می شنوی؟

نگاهم به سمت او چرخید. چشم هایش چرا این طور متورم و قرمز شده بود؟! تمام تلاشم را کردم که صدایش کنم: -مسعود...

صدایم شبیه ناله بود!

-جانم... عزیزم، بگو.

-می ترسم... نمی خوام بمیرم.

-نترس عزیزم، تو حالت خوب می شه. بهت قول می دم حالت خوب می شه. منم همین جا کنارتم.

صدایی گفت:

-مریضو ببرید اتاق عمل، گروه خونش (ب مثبت) فوراً بگیرد یه مقدار خون حاضر کنن.

دوباره به حرکت درآمدم. داشتم از مسعود فاصله می گرفتم. با آخرین صدایی که از گلویم خاج شد نالیدم:

-مسعود...

همه چیز مثل یک خواب شیرین بود! رویای شیرین... به سبکی پر! حالتی پرواز گونه! انگار در آسمان، در بین ابرها

شناور بودم! بیخیال از همه جا، بیخبر از همه چیز. باز شناور...

یک آن چه شد؟! چرا احساسم تغییر کرد؟ صدایی مثل زمزمه گنگی در گوشم پیچید. دستی به گونه ام خورد. مدتی

طول کشید تا صدایش برایم مفهوم پیدا کرد:

-مانی خانوم... بیدار شو... صدای منو می شنوی؟

بیدار شو.

و دوباره ضربه هایی آرام.

-می خوام بخوابم... ولم کن.

صدایم چه آهنگ عجیبی داشت!

-خوب پس به هوش اومدی؟ ولی دیگه نباید بخوابی. سعی کن چشمتو باز نگه داری. اما پلک هایم سنگین بود. صدا

گفت:

-حالا می تونین بیرینش توی بخش. به همراهانش سفارش کنین نذارن بخوابه.

این بار چند صدا با هم و دستی که نرم نرم پیشانی و گونه هایم را نوازش می کرد.

-مانی بابا...چشماتو باز کن.نخواب بابا،نباید بخوابی.

-مانی عزیزم...عمه جون چه بلایی سرت اومد؟الهی فدات شم چشماتو وا کن.با تمام نیرو سعی داشتم پلک هایم را باز

نگه دارم،ولی انگار وزنه به آنها آویزان بود!در این فاصله متوجه چند قیافه آشنا شدم که اطرافم را گرفته بودند؛قیافه

های آشنا که درست نمی دانستم با من چه ارتباطی دارند:

-سردمه...آب،آب می خوام.

-تشنه شه،پیرس می تونیم بهش آب بدیم؟

-نه،پرستار گفت فعلا هیچی نباید بخوره.بیا عزیز،با این دستمال لباشو خیس کن.

-پس برو یه پتوی دیگه واسه ش بگیر بیار.داره می لرزه.

صداها به نظرم آرام تر شد.انگار آهسته با هم حرف می زدند.

-گریه نکن داداش،به امید خدا حالش خوب می شه.باید خدا رو شکر کنیم که جون سالم به در برده.

-چه قدر بهش گفتم با این وضع نمی خواد بری کار کنی.گفتم مگه گردن من شکسته که از پس خرج تو بر نیام.می

گفت،می خوام مستقل باشم؛می خوام روی پای خودم بایستم.حالا بیا،اینم نتیجه کار.می بینی چی به روز خودش آورد!

-غصه نخور دایی،بازم خدا رو شکر که اتفاق بدتری نیفتاد.اگه اون لحظه ای که می خواستن ببرنش اتاق عمل می

دیدنش چی می گفتین.تمام سر تا پاش غرق خون بود.باور کن خدا به مانی یه عمر دوباره داد!والا اونی که من

دیدم...

-هییس مسعود...خوب نیست بالا سر مریض گریه کنی.

-آخه تو نمی دونی...نمی دونی چه حالی بود!مانی داشت جلو چشم پر پر می شد و هیچ کاری از دست من بر نمی

اومد.

-حالا که به خیر گذشته، پس دیگه گریه تون واسه چیه؟ باید خوشحال باشین.

-راست می گه مسعود جان، خوشحال باش که خدا مانی رو دوباره بهمون داد. فردا باید یه گوسفند قربونی کنیم، صدقه بدیم. خدا یه بار دیگه به جوونی مانی رحم کرد. با بی ائز شدن داروی بیهوشی، کم کم هوشیاری همراه با درد به سراغم می آمد. صدایم نای بالا آمدن نداشت. با این حال، وقتی چشمم به عمه افتاد گفتم:

-آقا جون چرا گذاشتی عمه با این حالش بیاد بیمارستان؟

-مگه وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده می تونستم تو خونه بند بشم. زهرا هم با اون وضعش می خواست بیاد. بابات نداشت.

-خوب کردین که نداشتین بیاد. شهلا جان، شما و محمد آقا هم نباید زحمت می کشیدین.

-وظیفه مون بود. حالا خدا رو شکر همه چی به خیر گذشت. انشاالله دیگه هیچ وقت تو رو توی این حال نیبیم. خیلی ممنون.

-دستم بی اختیار روی شکمم لغزید. تازه یاد بچه افتادم:

-راستی، بچه چی شد؟ از بین رفت؟

-نفهمیدم چرا اشکم بی اختیار سرازیر شد!

-نه عمه جون! بچه سالمه، فقط چون دو ماه زودتر از موقع به دنیا اومده گذاشتنش توی دستگاہ.

-یعنی زنده می مونه؟

-آگه خدا بخواد زنده می مونه. پرستار می گفت وقتی راه بیفتی می تونی بری ببینیش.

-مسعود با ظاهر خوشحالی که مصنوعی به نظر می رسید گفت:

-نمی خوای بدونی جنسیتش چیه؟

-تازه بین جمع بهانه ای پیدا کردم که مستقیم نگاهش کنم:

یادم نبود، خوب چیه؟

-دختره...یه دختر خوشگل و شجاع مثل مامانش.

از این که جلوی پدرم و بقیه این طور صمیمی حرف می زد خجالت کشیدم، اما همین یک جمله تاثیر مثبتش را فوری در سریع کردن گردش خون و حرارت خوشایندی که گرم کرد، نشان داد.

-امیدوارم فقط به بد شانسی مامانش نباشه.

عمه صحبت را عوض کرد:

-خان داداش به مهری و بچه ها خبر دادی؟

نا خودآگاه به یاد برنامه سفر آنها افتادم و این که وقتی پدر رامین همه خانواده را برای چند روزی به ویلایش در شمال دعوت کرد، مامان از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. فهمیمه گفت: چه قدر دلم لک زده بود واسه یه مسافرت این

جووری. مطمئنم خیلی خوش می گذره، مگه نه مانی؟

-من که باید عذرخواهی کنم، چون نه می تونم برنامه آموزشگاهو عقب بندازم نه کارمو.

رامین گفت: حالا یه کاریش بکنید، بدون شما که خوش نمی گذره.

به جای من مامان پیشدستی کرد:

-زیاد اصرار نکن آقا رامین، مانی عذرش موجهه. تازه اگه قضیه کارش و آموزشگاه هم نبود با این وضعیت نمی تونست

بیاد سفر. با یادآوری این خاطره گفتم:

-نه آقا جون، یه وقت به مامان اینا چیزی نگي ها، بذار این چند روز بهشون خوش بگذره. بعد که برگشتن خود به خود

قضیه رو می فهمن... عمه جون! نزدیک تر آمد:

-جونم عمه؟

آهسته پرسیدم:

چرا این قدر درد دارم؟ دارم از درد می میرم!

-آخه عمل تو به عمل معمولی نبود. دکتر می گفت عمل سختی بوده، واسه همین که این قدر درد داری.

-هر چی می گذره دردش داره شدید تر می شه! نفسمو بند آورده!

-می دونم عزیزم، ولی باید تحملش کنی. پرستار می گفت چون تازه از بی حسی در اومدی به این زودی بهت مسکن قوی نمی زنن.

-وای...! خدا به دادم برسه، قراره تا کی این جوری درد بکشم؟

مسعود سرش را نزدیک آورد و آرام گفت:

-آدمای شجاع این قدر آه و ناله نمی کنن. این جمله عین جمله ای بود که در یکی از شب های دوران ترک به او گفته بودم.

در حالی که از درد حرارت تنم بالا رفته بود، نالیدم:

-تو هم خوب می دوی چه وقتی باید تلافی کنی.

هیچ یک از آنها آن شب به روی خود نیاوردند که چه اتفاقی برای من افتاده بود. روز بعد وقتی از پرستار دلیل آن همه درد را پرسیدم، جوابش تکان دهنده بود.

-معمولا جدا کردن رحم درد زیادی داره.

حرفش را قطع کردم:

-گفتین چی؟ رحم؟

-مگه به شما نگفتن که چه عملی روتون انجام شده؟

-نه، فقط می دونم که بچه منو سزارین کردن همین.

-ولی رحم شما پاره شده بود و دکتر هیچ چاره ای نداشت جز این که اونو در بیاره. همراهاتون خبر داشتن، چه طور به

شما نگفتن؟

دیگر صدای او را نمی شنیدم. باورم نمی شد رحم مرا در آورده بودند! دستم بی اختیار آن ناحیه را لمس کرد. این به معنای آن بود که من دیگر هرگز بچه دار نمی شدم. پس آرزوی بچه دار شدن از مسعود را باید به گور می بردم. نه این انصاف نبود.

در همان منگی و ناباوری صدای گریه دلخراشی در فضا پیچید. این من بودم که از بازی سرنوشت این طور سر خورده به حال زار خود گریه می کردم.

حالا چرا اخم کردی؟ نکنه قهری؟ آگه از این ناراحتی که بیموقع اومدم ملاقاتت، بر می گردم.

-خودتو لوس نکن، می بینی که حال و حوصله ندارم.

-خوب خدا رو شکر که بالاخره به چیزی گفتم. دیگه چه خبر؟

-خبرای خوش. نمی بینی دارم از خوشبختی و خوش اقبالی ذوق مرگ می شم؟

-ناشکری نکن. می تونست بدتر از این باشه. خدا خیلی بهت رحم کرد!

-آره پیداست! چرا هیچ کدوم به روی خودتون نیاوردین که چه اتفاقی افتاده؟ دلتون سوخت، آره؟

-حرف احمقانه نزن. اولاً موضوع اون قدر مهم نبود که لازم باشه صحبتی ازش به میون بیاد، دوماً خیلی برات مهمه که

دوباره از ناصر بچه دار شی؟

گریه ام بی اختیار بود:

-مردشور ناصر و بیرن. کی خواست از اون بچه دار شه؟

-خوب پس ناراحت چی هستی؟

-لازم نیست خودتو بی تفاوت نشون بدی، می دونم چه قدر واست مهمه.

خوب آره مهمه...مهم تر این که می خوام اون بچه از تو باشه که الان هست.اگه خدا بخواد و سحر زنده بمونه اونو به اندازه بچه خودم دوست دارم.

-کی زنده بمونه؟!

-یادت رفته با هم چه قراری گذاشته بودیم؟این که اگه بچه مون پسر شد اسمشو بذاریم سجاد،اگه دختر بود سحر. همان طور که به پهنای صورت اشک می ریختم از حرفش خنده ام گرفت:دیونه...معلومه مغزت تکون خورده. برگه از دستمال کاغذی را به سویم گرفت:

-قول بده اسم دیگه ای براش انتخاب نکنی.بعد از اینم دیگه نیبم خودتو واسه هر مسئله کوچیکی ناراحت کنی. پرستار سرزده پیدایش سد:

-خانوم بهرام خانی امروز شما باید از تخت بیایید پایین یه کم راه برید،وگرنه بعدا براتون خیلی مشکل می شه.حالا که آقانون اینجاست بهترین فرصته که ایشونم بهتون کمک کنه.

خواستم مخالفت کنم،مسعود گفت:

-پا شو تتبل خانوم،پا شو با هم بریم یه سری به سحر گلم بزیم.

درد زیادی داشتم،با این حال یک کشش درونی وادارم کرد آهسته از تخت پایین بیایم و با او همراه شوم.

-مامان من اومدم شیر بخورم حاضری؟

جمله پرستار با لحن بچگانه ادا شد.در همان حال نوزاد را در آغوشم گذاشت.در مقایسه با اولین بار که او را در

دستگاه دیدم ظاهری بهتر پیدا کرده بود؛گرچه هنوز هم لاغر و آسیب پذیر و کوچک بود!

پرستار لحظه ای با شوق سرگرم تماشای شیر خوردن او شد و با دیدن ولع گفت:

-پیداست شیرتون بهش ساخته،ماشالله این چند روز وضعیتش خیلی بهتر شده!اولش هیچ کدوم از ما امید نداشتیم

زنده بمونه!

به یاد ماجرای تصادف زمان کودکی ام افتادم و این که در آن حادثه وحشتناک به جز من همه در دم جان سپرده بودند:

-آگه خدا بخواد آدم در هر شرایطی زنده می مونه. پیداست عمر این کوچولو هم به دنیاست.

-هنوز براش اسم انتخاب نکردین؟

-چرا اسمشو گذاشتم سحر.

-چه اسم قشنگی! خوب سحر خانوم خوب شیر بخور که زود بزرگ شی، ولی مامانو اذیت نکنی ها.

داشت از کنارمان دور می شد که سوالم را مطرح کردم:

-خانوم پرستار، نمی دونید ما کی مرخص می شیم؟

-احتمالا فردا. خوشبختانه حال هر دو تون روبراهه و دیگه مشکلی ندارین.

روز بعد بابا و مسعود هر دو برای بردن ما آمده بودند. وقتی شوق و ذوق مسعود را دیدم که جعبه شیرینی را همراه با

مقداری وجه نقد بین پرستارها و کارکنان بیمارستان تقسیم می کرد، بیشتر دلم گرفت. بعد از پایان این کار، بچه را از

پدرم گرفت و در حینی که قربان صدقه اش می رفت به سمت اتومبیلی که تازه خریده بود به راه افتاد.

بابا هوای مرا داشت و در راه رفتن کمکم می کرد:

-بابا... امروز چه طوری؟ دیگه جائیت درد نمی کنه؟

-نه آقا جون، خیلی بهترم. امروز بخیه ها رو کشیدن؛ فقط یه کم جاش تیر می کشه.

نمی خواستم با گفتن واقعیت او را نگران کنم:

-راستی آقا جون مامان اینا هنوز برنگشتن؟

-نه، مثل این که بهشون خوش گذشته. مهری دیروز تلفن زد گفت، پس فردا میان.

- شما که چیزی بهش نگفتین؟

- چون سفارش کرده بودی هیچی نگفتم.

- دستتون درد نکنه. به خواهش دیگه هم دارم.

- چیه؟ هر چی هست بگو، رودر بایستی نکن.

- دلم می خواد موضوع این نقصی که برداشتم پیش خودتون بمونه. نه این که روی مامان و بچه ها حساس باشم... نه، اما

نمی خوام این خبر به گوش ناصر و خانواده ش برسه و دشمن شاد بشه.

- خیالت راحت باشه، من حتی به آبجی و بچه هاشم سفارش کردم در این مورد پیش هیچ کس حرفی نزنم.

- دستتون درد نکنه.

با رسیدن به منزل از دیدن عمه، زهرا و شهلا تعجب کردم. گویا مراسم استقبال از قبل تدارک دیده شده بود. شهلا

ظرف اسپند را در اطراف من و سحر به گردش درآورد. قصاب محله هم گوسفند چاق و چله ای را قبل از ورود ما ذبح

کرد. زهرا همراه با نوزادش به سویم آمد. بعد از روبوسی و خوش و بشی با او، چشمم بی اختیار به دخترش افتاد که

درشت و تپل به نظر می رسید؛ برعکس نوزاد من. در بین حاضرین خانم و کیلی هم مرا در آغوش گرفت و از این که

جان سالم به در برده بودم خدا را شکر کرد. به کمک او و عمه، به جای طبقه بالا به اتاقی که قبلا متعلق به فهیمه بود

هدایت شدم. به محض ورود با تعجب نگاهی به دورو برم انداختم:

- عمه، وسایل منو کی آورده پایین؟! این تخت بچه رو کی خریده؟!!

لبخند عمه مرموز بود:

- من خبر ندارم، از خان داداش پیرس.

داشتم روی تخت دراز می کشیدم که چشمم به گلدان بزرگی در زاویه اتاق افتاد و تازه فهمیدم تمام این تغییر و

تحول از همت چه کسی بود.

بچه را شهلا درون تختش خواباند. زهرا و نوزادش پایین پایم روی تخت نشسته بودند. خانم و کیلی گفت:

-من برم یه پارچ عرق نسترن درست کنم بخورید دلتون خنک بشه. او به خاطر صمیمیت و رفت و آمد های مکرر از

بیشتر مسائل زندگی ما خبر داشت. وقتی لیوان ها را تقسیم می کرد، سرش را نزدیک آورد و آهسته پرسید:

-به مامان خبر ندادین؟

-نه، نخواستم ناراحت شون کنم. بذار مرخصی بهشون خوش بگذره.

-خدا خیرت بده مادر جون، کاشکی قدر خوبیای تو رو هم می دونستن.

بغض کردم. از بعد از ماجرای تصادف دل نازک شده بودم و به هر بهانه ای فوری اشکم سرازیر می شد. مسعود هم به

جمع اضافه شد. خانم و کیلی یکی از لیوان ها را به دستش داد:

-اینو بخور آقا مسعود خستگیت در بره. امروز از صبح تا حالا داری یکریز زحمت می کشی. انشالله روزی خودت

باشه.

نگاهش به من افتاد. بغضم شدیدتر شد.

-دست شما درد نکنه خانوم و کیلی، ولی لطفا از این آرزو ها واسه من نکنید که حوصله شو ندارم.

خانوم و کیلی لبخند زنان گفت:

-حوصله شم پیدا می کنی. حالا صبر کن...

با سینی محتوی باقیمانده لیوان ها به حیاط رفت که از پدرم و آنهای دیگر پذیرایی کند. بابا یکی به شیشه پنجره زد و

از همان جا صدا کرد:

-آبجی بیا این گوشت ها رو هر جور صلاح می دونی تقسیم کن بدیم بیرون.

زهرا ندا کوچولویش را کنار سحر خواباند و به دنبال عزیز به راه افتاد:

-منم پیام کمکت کنم.

مسعود که مشغول تماشای دخترها بود به سوی خواهرش برگشت:

-آگه قرار شد گوشت ها رو جای خاصی بفرستین خبرم کنین.

با رفتن آنها متوجه من شد:

-مامن کوچولوی ما چه طوره؟

-خوبم.

کنار تختم آمد:

-آگه راست می گی پس چرا بغض کردی؟

-دست خودم نیست، نمی دونم چرا دلم گرفته...راستی یادم رفت ازت تشکر کنم.

-بابت چی؟

-بابت این همه زحمت.

-زحمت؟! این نصف اون کاری نیست که تو واسه من کردی. کاش لااقل می تونستم خوشحالت کنم. ظاهرا که نتونستم.

-چرا تونستی، اما در مورد من اثر معکوس داره. می دونی، این قدر از بچگی توجه خاص به خودم ندیدم که حالا از دیدن

این همه توجه و محبت دلم گرفته؛ بخصوص که می دونم عمر این دوره هم خیلی کوتاهه، واسه همین نمی تونم

خوشحال باشم.

-درست می شه، تو فقط غصه نخور. من مطمئنم یه روزی بالاخره زندگی روی خوشش رو به من و تو نشون می ده.

مامان چنان از اوضاع و احوال موجود، به دنیا آمدن سحر، در بستر بودن من و تغییر و تحول منزل جا خورده بود که

درست نفهمیدم چه واکنشی نشان داد! انگار روز اول را در شوک گذراند، چون غرغرایش از روز بعد شروع شد.

-همش یه هفته تو این خونه نبودم، ببین هیچی سر جای خودش نیست! مثل اینکه قوم مغول به این خونه حمله

کردن! سعیده پا شو ببین این ظرف اسپند رو پیدا می کنی یه کم اسپند دور بدم این بوی بدی که تو خونه پیچیده از بین بره. از در که وارد می شی بوی مریضی همه جا پیچیده.

سعیده که مشغول تماشای شیر خوردن سحر بود، نگاهی مهربان به من انداخت و از کنارم بلند شد:

-اگه خواستی سحر و بزاری تو تختش صدام کن پیام.

-باشه، دستت درد نکنه.

بعد از خواباندن سحر، به سختی از جا بلند شدم. از روز قبل مقدار زیادی از کهنه های او کثیف شده بود و اگر به همین

ترتیب پیش می رفت روز بعد دیگه هیچ کهنه ای برای عوض کردن نداشت. در این فکر بودم که بهترین جا برای

شستن آنه کجاست، چون باید به حالت ایستاده آنها را می شستم. مامان را درون آشپزخانه پیدا کردم.

-مامان اگه اینا رو توی دستشویی بشورم اشکال داره؟

-به حق چیزای نشنیده. تو تا به حال کیو دیدی که کهنه کثیف بچه رو توی دستشویی بشوره؟! مثلاً ما خیر سرمون نماز

می خونیم، انگار نجسی پاکی حالت نیست؟

می خواستم در جواب بگم (تو که نجسی و پاکی رو می فهمی پس باید بفهمی بچه ای که هنوز غذا نمی خوره نجسی

نداره) ولی چه فایده؟ با این درد حوصله بحث و سر و صدای بیشتر را نداشتم. به حالت تاتی و آهسته به سمت حیاط به

راه افتادم. با برداشتن هر قدم درد شدیدتری در پایین تنه آزارم می داد به هر حال چاره ای نبود. سعیده به طرفم

دوید.

-آبجی بده من اینا رو می شورم.

صدای اعتراض مامان بلند شد:

-سعیده مگه قرار نبود به کارات برسی؟

-ولی من که کاری ندا...

-گفتم بیا برو به کارت برس، بذار مانی به کار خودش برسه.

-سعیده جون برو، من می تونم اینا رو بشورم.

با دیدن آفتاب و گرمی هوا خدا را شکر کردم که زمستان نبود. تشنه کوچک کهنه ها را زیر شیر آبی که کنار حوض بود گذاشتم. باید برای شستن آنها دولا می شدم، اما این کار به را حتی امکان نداشت. عاقبت با تمام درد شروع به شستن آنها کردم. نفسم از درد به شماره افتاده بود و چشمانم سیاهی می رفت. در آن گیسو دار صدای مامان را شنیدم که داد زد:

-مانی آب حوض طاهره، یه وقت کهنه بچه رو تو حوض نزن.

با دانه های عرقی که از پیشانیم به پایین سر می خورد قطه های اشک نیز همراه شد (این بدبختی تا کی می خواست ادامه داشته باشه؟)

آخر شب موضوع جایای را با پدرم در بین گذاشتم؛

-آقا جون اگه ممکنه وسایل منو دوباره ببرین تو اتاق خودم، اونجا راحت ترم.

-مگه مشکلی پیش اومده؟ کسی حرفی زده؟!

-دنبال این نباشین که کی چی گفته، خودتون که می دونید من بیخود حرف نمی زنم، حتما یه مصلحتی توش هست. اگه زحمتشو بکشی ممنون می شم.

-ولی آخه بالا و پایین رفتن از این پله ها واسه تو خوب نیست. دکتر گفت تو دست کم باید دو سه ماه استراحت داشته باشی.

-عیب نداره آقا جون، چه چیز من مثل بقیه آدما بوده که حالا دوران نقاهتم باشه؟ گیریم که برام خوب نباشه، مگه می خواد چی بشه؟ دیگه وضع از اینی که هست بدتر نمی شه که.

-چرا نمی خواد قبول کنی که تو هنوز خیلی ضعیف و بی جونی. اگه مهری حرفی زده من می رم باهانش صحبت می

کنم. تو یکی دو ماه طاقت بیار بعد برو تو اتاق خودت.

-نمی خواد به مامان چیزی بگی. من بازم تحمل می کنم، ولی تو رو خدا اگه یه بار دیگه وضعی پیش اومد که دیگه نمی شد تحملش کرد، منو ببرین تو اتاق خودم.

-باشه، هر چی تو بگی... حالا بیا این پسته ها رو بذار زیر تختت هر روز یه مشت بخور. تو باید خودتو تقویت کنی. خون زیادی از بدنت رفته.

دستی که بستۀ پسته را به طرفم گرفته بود بوسیدم:

-ممنون آقا جون، خدا سایۀ شما رو از سر من کم نکنه.

صدای مامان از توی هال بلند شد:

-قاسم آقا واست چایی ریختم، نمی یای بخوری؟

با تمام صبوری و خودداری بیشتر از یک هفته پایین دوام نیاوردم. در این مدت نه تنها بهتر نشد، از نظر روحی اوضاعی به مراتب بدتر پیدا کردم. هر چند جابجایی ام به طبقۀ بالا خالی از دردسر و زحمت نبود ولی هر چه بود به شنیدن متلک ها و طعنه های مامان می ارزید.

در اواخر شهریور سحر نوزاد تپل و کامل شده بود و حالا باور می کردم که شباهت زیادی به من دارد. انگار هر چه می خوردم تبدیل به شیر می شد و به خورد او می رفت، چون او به مرور تپل تر و تودل بروتر می شد و من نحیف تر! در این میان محبت های و رسیدگی های پدرم تنها تسلائی خاطرمد بود. یک بار که طبق معمول به محض رسیدن سربالایی پله ها را در پیش گرفت و به سراغ من و سحر آمد، همراه با چند پاکت میوه و تنقلات بسته ای را نیز به دستم داد.

-دست شما درد نکنه، چرا این قدر زحمت می کشین آقا جون؟

-شرمندم م نکن، اینا قابل تو رو نداره.

بسته چهار گوش که زر ورقی به دورش پیچیده شده بود نگاه کنجاوم را جلب کرد:

-این چیه آقا جون؟

داشت با علم و اشاره با سحر بازی می کرد:

-راستش منم نمی دونم چیه! مسعود بعد از ظهر اومده بود پیشم، اینو داد گفت بدم به تو. می گفت یه هدیه کوچولو واسه سحره.

لب هایم به لبخندی از هم باز شد:

-دستش درد نکنه، بذار بینم چی هست. پوشش اطراف جعبه را با شوق باز کردم. ابتدا چشمم به جعبه مستطیلی شکل دیگری افتاد. به محض گشودن آن دستبند طلای دیدم که در عین ظرافت بسیار زیبا بود! درون جعبه یادداشتی هم به صورت تا شده گذاشته بود که آن را فوری برداشتم. بعد از این نگاهم به بسته اسکناس که در لایه نازکی پیچیده شده بود افتاد. روی بسته با دستخط زیبای نوشته بود (متأسفانه بعد از تولد سحر فرصت نکردم هدیه مناسبی براش تدارک بینم. این مبلغ رو فرستادم که به سلیقه خودت هر چی لازم داره براش فراهم کنی) با دیدن آن متعجب گفتم:

-آقا جون چرا گذاشتین مسعود این کارو بکنه؟

تازه متوجه هدیه مسعود شد. بعد از خوندن نوشته روی بسته گفت:

-این بار چون به عنوان هدیه برای سحر فرستاده قبولش کن، ولی دفعه دیگه مطمئن باش نمی دارم از این کارا بکنه. اون یکی چیه؟

-اینم هدیه واسه منه. زحمت کشیده یه دستبند طلا فرستاده!

حس قدرشناسی در نگاهش بخوبی پیدا بود:

-دستش درد نکنه، خیلی به زحمت افتاده. در واقع من باید همچین هدیه ای بهت می دادم نه مسعود.

او را با محبت بغل گرفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم:

-این چه حرفیه آقا جون، شما توی این مدت کم واسه من خرج نکردین. شما هم خیلی به زحمت افتادین.

پیشانیم را بوسید:

-هر کاری کردم وظیفه م بوده. تازه این نصف اون کاریه که باید انجام می دادم.

-نه آقا جون، شما از هر نظر سنگ تموم گذاشتین. دستتون درد نکنه... راستی واسه دادگاه اقدام نکردین؟

-حالا که بچه به دنیا اومده باید دوباره اقدام کنم. حالا دیگه راحت می تونیم طلاق تو بگیریم.

-می گم آقا جون می شه من بچه رو به جای مهریه بگیرم؟ می خوام اگه بشه خودم سحر و بزرگ کنم.

-بهش دل بستنی؟ می دونستم به دنیا بیاد دل کندن ازش برات سخت می شه.

-دست خودم نیست، فکر نمی کردم این جوری بهش وابسته بشم. بخصوص چون دختره دوست ندارم زیر دست

نامادری بزرگ بشه.

نگاه عجیبی به من انداخت. انگار حسرت سال های از دست رفته را می خورد.

-باید صبر کنیم بینیم دادگاه چی می گه. تازه نظر ناصرم شرطه.

-نظر ناصر؟! واقعا که مسخره ست. من رفتم تا دم مرگ و برگشتم، ناصر همه کاره و صاحب اختیاره؟

اولین بار که فرصت کردم به اتفاق سحر از خانه بیرون بروم، برای انجام واکسیناسیون او بود. مامان داشت رخت پهن

می کرد:

-مامان من از راه بهداری می رم منزل عمه. ممکنه ظهر بمونم، اگه دیر کردم دلتون شور نزنه.

قیافه اش به پوزخندی شکل گرفت:

-خوش بگذره.

کلامش مثل خاری به قلبم نشست. (بذار هر فکری دلش می خواد بکنه، دیگه چه فرقی می کنه) با این فکر به راه

افتادم. سحر به دنبال گریه ای که از درد آمپول ناشی شد به خواب رفت. بین راه با نگاهی به دستبند زیبایم بی اختیار نوشته مسعود در ذهنم مرور شد.

(سلام به مانی خوبم. سلام به مامان کوچولوی نازنین و همیشه بغض آلودمی دونی الان چند روزه که نتونستم ببینمت؟ تو این مدت مثل مرغ سرکنده بال بال زدم، ولی هیچ راهی برای دیدنت پیدا نکردم. نمی دونی دلم چه قدر برای تو و سحر کوچولو تنگ شده. فقط هر از گاهی میام سراغتونو از دایی می گیرم. می گفت دوباره اسباب کشی کردی به اتاق قبلیت. اشکال نداره، می دونم واسه دختری به بزگواری و والایی تو تون اتاق می تونه به دنیا باشه. فقط خیلی نگرانم که بعد از اون عمل سخت چه جوری از این پله ها بالا و پایین رفتی. تنها خواهشی که ازت دارم اینه که مواظب خودت باشی... نه به خواهش دیگه هم دارم. اگه برات ممکنه به سر از اون خونه بیا بیرزون. چشم من و عزیز به این راه خشک شد که مثل اون وقتا بیایی به سری بهمون بزنی. قول می دی؟ یادت نره؟

راستی با این نامه به هدیه ناقابل برات فرستادم که امیدوارم خوشت بیاد. انتخاب هدیه سحرم گذاشتم به سلیقه خودت. امیدوارم از دستم ناراحت نشی. اگه شدی هر وقت دیدمت از دلت درمیارم.)

امضا به آدم منتظر

با فشردن شاسی زنگ، زهرا در را به رویم باز کرد. از دیدن او متعجب شدم. داشتیم احوالپرسی می کردیم که گفتم:

-چه شانسی فکر نمی کردم اینجا باشی!

سحر را از آغوشم گرفت:

-اومدم پیش عزیز تنها نباشه.

-چه طور مگه کسی خونه نیست؟

-فعلا که جز عزیز کسی نیست، ولی تا یک ساعت دیگه سر و کله مسعود واسه ناهار پیدا می شه.

-پس شهلا... محمد آقا؟

-شہلا از دیروز رفتہ منزل پدرش. شہینو یاد تہ؟ خواہر کوچیکہ شہ؟ دارہ عروسی می کنہ. بہ قول شہلا کلی کار دارن کہ باید انجام بدن.

خوب بہ سلامتی... تا باشہ از این خبرا باشہ.

عمہ بہ محض دیدنم آغوش گرمش را بہ رویم باز کرد. در بغلش جا گرفتم و با لذت بویش کردم:

-چہ قدر دلم براتون تنگ شدہ بود عمہ جونم.

-دل منم ہمین طور عزیزم. چرا این قدر ضعیف شدی؟

از آغوشش بیرون آمدم:

-از این پیرسین... ہر چی من می خورم می رہ تو تن این نیم وجبی. کی باورش می شہ کہ بچہ نارس ہفت ماہہ این

جوری تپل بشہ؟!

سحر را از زہرا گرفت:

-ہزار اللہ اکبر... بگو ماشا اللہ مادر، چشم حسودش کور بشہ. کار خدا رو می بینی؟! از نیست، ہست می کنہ. روز اول کہ

تو دستگاہ دیدمش می گفتیم این بچہ موندنی نیست، ولی حالا ماشا اللہ بین چی شدہ!

چرا نشہ عمہ؟ ہمیش می خورہ و می خوابہ. اگہ منم بودم تپل می شدم.

زہرا گفت:

-پس شانس آوردی. بچہ ہمین جوریش خوبہ. ندا کہ شب تا صبح نمی ذارہ خواب بہ چشم ما بیاد. اگہ بدونی چہ قدر

نحسی می کنہ.

نہ خدائیش سحر بد خواب نیست. اذیت و آزاری ہم ندارہ. تازہ بعضی وقتا بہ خودم می گم انگار خدا عمدا این بچہ

رو واسہ من فرستاد کہ ہمدم تنہایی هام باشہ. نمی دونی، با تمام کوچیکیش بعضی وقتا کہ باہاش حرف می زنم جوری

خیرہ نگاہم می کنہ کہ فکر می کنم معنی حرفامو می فہمہ.

صحبت از سحر و ندا به مامان مهری و سفر شمال و فهیمه و جابجایی من و مسائل دیگر کشید و چنان سرگرم بودیم که هیچ کدام متوجه گذر وقت نشدیم! با شنیدن صدای زنگ در من زودتر از جا پریدم و لبخند زنان به زهرا گفتم: من می رم باز می کنم.

قیافه مسعود لحظه ای که در را به رویش باز کردم دیدنی بود. برای زمان کوتاهی به حالت مات همان جا ایستاد و هیچ حرکتی نکرد. فقط چشمان سیاه رنگش درون کاسه می خندید.

-تونستم خوب غافلگیرت کنم؟

داخل شد و در را پشت سرش بست:

-این قشنگترین کاری بود که می تونستی بکنی...حالت چه طوره؟

-خوبم؛ بخصوص الان.

-سحر گلم چه طوره؟

-اونم خوبه.

-احسان دوان دوان خودش را به ما رساند:

-دایی چی برام آوردی؟

او را بغل گرفت و همراه با بوسه ای گفت:

-امروز فقط شکلات برات آوردم، می خوام امروز جشن بگیریم، پس هر چی دلت بخواد واست می خرم.

در نیمه های آبان هوا رو به سردی می رفت. خوشبختانه اتاق کوچک من به راحتی گرم می شد. سحر خوشحال از این که از قید بند مامی راحت شده بود داشت دست و پا می زد. در این فرصت پر و پای گوشت آلودش را پودر زد. و در حالی که قربان صدقه اش می رفتم مامی شورت تازه را برایش آماده می کردم. بعد از مامی، یکی از قشنگترین لباس

های گرمش را به او پوشاندم. در لباس صورتی رنگش درست مثل عروسک شده بود! ضربه ای به در اتاق خورد. پدرم بود:

-مانی، حضری بابا؟

بچه را بغل گرفتم، ساک کوچکش را برداشتم و راه افتادم:

-آره آقا جون حاضر م.

-خوب پس بریم.

در طول راه مدام دلشوره داشتم. امروز تکلیف زندگی من و سر پرستی از سحر معلوم می شد. فکر رهایی از دست ناصر، خود به خود دلم را روشن می کرد. اما تکلیف دخترم چه می شد؟ اگر نگهداری او را به من واگذار نمی کردند چه؟ این ذهنیت تمام راه آزارم داد. راهروهای دادگاه خانواده از شلوغی انسان را دچار سرگیجه می کرد. پدرم به دنبال گفتگوی کوتاهی با مامور جلوی یکی از درها به سراغم آمد و به سمت یکی از صندلی ها هدایت کرد:

-همین جا بشین تا نوبتمون بشه.

خودش انگار کلافه بود، مدام طول راهرو را آهسته قدم می زد. صدای فحش و ناسزا بود که هر از گاهی از این سو و آن سو به گوش می رسید. در آن میان، من به فکر مشکل خودم بودم و از خدا می خواستم ناصر از گرفتن بچه صرف نظر کند و از خیر او بگذرد و بگذارد تنها دلخوشی ام را برای خودم نگه دارم.

بیش از یک ساعت طو کشید تا عاقبت نوبت به ما رسید. متحیر بودم که چه طور ناصر پیدایش نبود! اگر او نمی آمد جریان دادگاه باز هم به تعویق می افتاد. با ورود به سالن چهار گوش بزرگی که تمام وسایل آن را چند صندلی، میز چهار گوش و ماشین تایپ منشی و تریبون قاضی تشکیل می داد، تپش قلبم بی اختیار بالا رفت. نگاهم قبل از هر چیز به قیافه قاضی افتاد. شاید می خواستم بفهمم با انسان منصفی رو به رو هستم یا نه، اما از چهره او چیز زیادی دستگیرم نشد. در همین بین در سالن دوباره باز شد و این بار ناصر و پدرش وارد شدند. چه سر بزنگاه! انگار موی شان را آتش

زده بودند! حواسم به ناصر بود که به محض ورود متوجه سحر شد و چشم از او بر نمی داشت.

قاضی مرور کوتاهی روی پرونده کرد. سرش را بالا آورد و از پشت عینک ذره بینی نگاهی به من و سپس به ناصر

انداخت:

-این طور که به نظر می رسه شما خانوم بهرام خانی تقاضای طلاق دادی؟

-بله آقای قاضی.

-اینجا نوشته با هم تفاهم ندارید. این بهانه دیگه قدیمی شده، دلیل اصلیش چیه؟ چرا می خوای زندگیتو بهم

بزنی؟ بخصوص حالا که پای یه بچه در بینه.

-دلیل واقعیش هر چی هست نمی خوام درباره ش صحبت کنم. اجازه بدین پرده حیا پاره نشه آقای قاضی. فقط همین

قدر می گم دلیلش هر چی هست اون قدر واسه من مهمه که دست به این کار زدم.

نگاه موشکافی به چهره ام انداخت و سرش را جنباند، بعد رو به ناصر کرد:

-خوب آقای نصیری، شما چی دارین بگین؟ شما هم با این جدایی موافقین؟

ناصر ابتدا نگاهی به من و سحر که در یک ردیف با او نشسته بودیم انداخت. صدایش حالت نرم و دوستانه ای داشت:

-نه آقای قاضی. من زندگیمو دوست دارم و به هیچ وجه زمو طلاق نمی دم.

صدای غر غر پدرش که ظاهرا با این تصمیم مخالف بود بلند شد:

-مردیکه احمق آخرش حرف، حرف خودشه. انگار براش تخم دو زرده گذاشته.

قاضی ضربه ای روی میز زد و او را دعوت به سکوت کرد. سعی کردم خونسرد باشم. نباید می گذاشتم مظلوم نمایی

اش عصبی ام کند.

-حالا چی می گین خانوم؟

-ببخشید آقای قاضی، اما من یکی دیگه گول این مظلوم بازیا رو نمی خورم. شما هم فکر نکن مخالفت این آقا با طلاق از

روی عشق و علاقه ست، ناصر فقط می خواد حرف خودشو به کرسی بشونه، حالا به هر قیمتی شده.

-موضوع تا حدودی برام عجیبه! اگه مخالفت ایشون از روی علاقه نیست، پس چرا می خواد به این زندگی ادامه

بده؟ زندگی بدون علاقه چه لطفی واسه شون داره؟

-این آقا توی زندگی زناشوئیش دنبال لطف نمی گرده. مسئله فقط مسئله لجبازی، وگرنه ناصر خودش می دونه زندگی

زناشویی ما از اولش هم با عشق و علاقه شروع نشد، با حيله و نیرنگ و لج و لجبازی شروع شد.

نگاه قاضی دوباره به طرف ناصر برگشت:

-ایشون راست می گه؟

-والا چی بگم آقای قاضی... من که از اولش به این خانوم علاقه داشتم، حالا ایشون احتمالا دلش جای دیگه بوده خدا

داند.

صورتتم از هجوم خون داغ شد و یک آن کنترلم به هم خورد:

-ناصر نذار دهنم باز شه. مردی که به زنش علاقه داشته باشه شش ماه از عروسیش نگذشته نمی ره بهش خیانت کنه.

فاصله ابروهای قاضی تنگ تر شد. ناصر گفت:

-ای بابا حالا من یه اشتباهی کردم، این شده برامون پیرهن عثمان. آقای قاضی من الان در محضر شما قول می دم، قسم

می خورم اگه این خانوم کوتاه بیاد و برگرده سر زندگیش دیگه مرتکب خطا نمی شم... خوبه؟

-نه، من نمی خوام دیگه با تو زندگی کنم.

-دیدین آقای قاضی؟ نگفتم ایشون زیر سرش... لاله الاالله

فشار عصبی حرارت تنم را به شدت بالا برد! احساس نفس تنگی می کردم. به سمت پدرم که با چند صندلی فاصله آن

طرف تر نشسته بود چرخیدم:

-آقا جون، بیا بچه رو بگیر، حالم خوب نیست.

ناصر خودش را زودتر رساند:

بچه رو بده من.

قیافه ای مهربان به خودش گرفته بود، اما من واهمه داشتم که در صورت گرفتن سحر دیگر او را پس ندهد. پدرم منتظر عکس العمل من بود. عاقبت با دودلی بچه را به ناصر سپردم.

اینجا دادگاه بود و او نمی توانست زور بگوید. به پدرم اشاره کردم کمی آب برایم بیاورد. خنکی آب اعصاب به هم ریخته ام را کمی آرام تر کرد. ظاهراً رئیس دادگاه منتظر جواب بود، چون به محض این که نفسی تازه کردم گفت: خانوم بهرام خانی، نمی خوابی یه بار دیگه به آقای نصیری فرصت بدی؟ حالا که پای یه بچه هم در بین این شانسو ازش نگیری.

-ببینید آقای قاضی، من و ناصر ناسلامتی پسر خاله دختر خاله هستیم و از کل اخلاق همدیگه خبر داریم. من اگه می دونستم حرفای اون سر سوزنی به حقیقت نزدیکه شاید می تونستم خودمو قانع کنم، ولی متاسفانه نمی تونم.

صدای ناصر از حد معمول کمی بلند تر شد:

-اینما همش بهانه ست آقای قاضی. مانی می خواد به هر قیمتی شده از من جدا بشه، ولی این پنبه رو باید از گوشش دربیاره. من طلاقش نمی دم؛ به هیچ قیمتی. حالا برو هر کاری دلت می خواد بکن.

داشتم با حرص نگاهش می کردم. چه می توانستم بکنم؟ هیچ! فقط با پوزخندی عصبی گفتم:

-خودت می دونی که کاری از دستم بر نمی یاد، ولی اینو برای آگاهی شما می گم آقای قاضی مردی که مدعیه اون قدر منو دوست داره که به هیچ وجه حاضر نیست طلاقم بده، هشت ماهه که هیچ سراغی از من نگرفته. هفت ماهه باردار بودم که تصادف کردم. من و این بچه ات دم مرگ رفتیم. اون موقع این آقای مهربون کجا بود که حتی یک بار هم با دیدن ما نیومد؟ تمام خرج و مخارج سزارین و عمل و مخارج بیمارستان رو پدرم به گردن گرفت. الانم چهار ماهه که تمام مخارج این بچه و منو پدرم داره می ده. من نمی دونم این چه عشق و علاقه ایه که مواقع ضروری هیچ اثری ازش

نیست؟

ناصر همان طور که سحر را در آغوش داشت از جا بلند شد، قیافه اش حالتی طلبکار داشت:

-من از کجا بدونم آقای قاضی که ایشون تصادف کرده؟ مگه کف دستمو بو کرده بودم. تازه این خانوم مدعیه که من سراغش نرفتم، ولی داره دروغ می گه؛ دو ماه بعد از اینکه قهر کرد و از خونه من رفت، رفتم دیدنش و به پدرش پیشنهاد کردم که وجهی رو بابت نفقه دخترش قبول کنه، که همین خانوم قبول نکرد و گفت به پول من هیچ احتیاجی نداره. حالا داره مدعی می شه که چنین و چنان...

دلم سوخته بود که این طور راحت داشت همه چیز را به نفع خودش تمام می کرد.

-ای کاش لااقل می تونستی حرفای منو درک کنی. متاسفانه تو فقط به مادیات فکر می کنی و تنها چیزی که از حرفای من گرفتی فقط همین جنبه ش بود.

قاضی گفت:

-گر چه شما هم کاملا حق دارین خانوم بهرام خانی، ولی به هر حال آقای نصیری از رفتار گذشته خودش نادمه و می خواد تلافی کنه. بالاخره بعد از اتمام این حرفا بفرمایید راضی به مصالحه هستید یا نه؟
نه آقای قاضی، من دیگه نمی خوام با ناصر زندگی کنم.

-به این راحتی نگیرد... توجه داشته باشید که آقای نصیری پدر بچه شماست.

-می دونم... در مورد بچه هم دادگاه هر تصمیمی بگیره من راضی ام. گرچه خدا می دونه که به خاطر این بچه تا به حال چه درد و رنج هایی تحمل نکردم و حق نیست که دخترمو به همین سادگی از من بگیرید. هر چی باشه یه دختر بچه پیش مادرش به مراتب راحت تره. قاضی به دنبال مکث کوتاهی در جواب گفت:

-حقیقت اینه که خود ما هم بعضی مواقع در اجرای عادلانه قانون لنگ می مونیم. به هر حال ما اینجا ماموریم و معذور. البته فعلا هیچ رایایی برای شما صادر نمی شه. دادگاه سه ماه به شما فرصت می ده که بازم برید فکراتون رو

بکنید. شاید انشاءالله در بعضی موارد تجدید نظر کردید. فعلا تا اعلام رای نهایی بچه پیش مادر می مونه. آقای نصیری هم موظفه تا اعلام رای نفقه شما و بچه رو کامل بپردازه. برای امروز ختم جلسه اعلام می شه.

ناصر خودش را به میز قاضی رساند:

-آقای قاضی لطفا یادآوری کنید که من حق دارم هر وقت دلم خواست برم بچه مو ببینم.

-این حق برای شما محفوظه. خانوم بهرام خانی، پدر بچه می تونه طی این مدت هر وقت مایل بود بیاد بچه رو ببینه، البته به شرط این که برای شما مزاحمتی تولید نکنه.

سرم را به علامت موافقت تکان دادم و به دنبال تشکر از قاضی دادگاه در حالی که به پدرم اشاره می کردم بچه را از ناصر تحویل بگیرد، از در بیرون رفتم.

فصل پاییز هم با حال و هوای نقاشی گونه و خاصش به پایان رسید و زمستان با آسمان همیشه ابری و بادهای سردش آغاز شد. بعد از جریان دادگاه، ناصر به هر بهانه ای به دیدن سحر می آمد و ساعتی را با او مشغول بازی می شد. معمولا این سر زدن ها جعبه شیرینی، هدیه ای برای سحر یا تنقلات دیگر را در برداشت و در بعضی موارد بسته ای پول نیز در تختخواب بچه به جا می ماند. اوایل تحمل حضورش کلافه ام می کرد، اما به تریج به این دیدارها تن دادم و به آن عادت کردم. حالا آشپزخانه کوچکی درپاگرد پله برای خود مهیا کرده بودم که مجبور نباشم هر بار برای صرف شام، ناهار یا صبحانه به طبقه پایین بروم. ابتدا پدرم با این ابتکار مخالف بود، اما زمانی که دید این طرز زندگی برای من شیرین تر است رضایت داد و یخچال کوچکی به اتاقم آورد که راحت تر باشم.

به پیشنهاد مسعود برای سرگرمی و فرار از اوقات تنهایی، ماشین تایپ ارزان قیمتی گیر آوردم و به دنبال تلاش او با در نظر گرفتن سفارش از چند موسسه، در منزل به کار تایپ اوراق درسی مشغول شدم.

با نزدیک شدن تاریخ دادگاه امیدوار بودم به زودی برنامه زندگی ام مشخص می شود و. از این وضعیت بلا تکلیف

نجات پیدا می کنم، اما باز رئیس دادگاه ترفند تازه ای زد و اعلام رای را باز هم به تعویق انداخت. در این دوران فقط

تماس های تلفنی و دلداری های مسعود بود که می تونست گذر لحظه ای دلگیر را برایم تحمل کند.

-این قدر دست و پا نزن جیگرم، قشنگم، تپلم. آرام باش می خوام مامیت کنم، الهی فدات شم.

انگار معنی حرف هایم را می فهمید که با خوشحالی قهقهه می زد و بیشتر خودش را لوس می کرد.

-آگه گفتی امروز می خوام کجا بریم؟ می خوام بریم پیش عمه خانوم، پیش عمو مسعود که دلش واسه تو یه ذره

شده. دوست داری بریم؟ باشه می برمت. امروز می خوام این لباس گوجه ای رنگه رو تنت کنم که دو برابر خوشگل

بشی.

بعد از عوض کردن لباس هایش دوباره او را درون تخت خواباندم و سرگرم جمع آوری وسایل شدم. حالا باید به

خودم می رسیدم. داشتم دنبال لباس مناسبی می گشتم که ضربه ای به در اتاق خورد. پدرم بود:

-در زدم بگم مهمون داری.

از دیدن ناصر حسابی جا خوردم! او. روز قبل به دیدن سحر آمده بود و مطمئن بودم تا چند روز دیگر پیدایش نمی

شود.

-با من کاری نداری بابا؟

-نه آقا جون دست شما درد نکنه.

با رفتن پدر ناصر پرسید:

-می تونم پیام تو؟

تعارفش کردم:

-بفرمایید.

اما حسابی دمق بودم. به محض ورود چشمش به سحر افتاد و او را بغل گرفت:

-چقدر خوشگل شدی بابایی!

بعد از چند بوسه که از بناگوشش برداشت نگاهش به من افتاد:

-می خواستی جایی بری؟

-نه، داشتم به کارا می رسیدم که یه سر برم پایین پیش آقا اینا.

نفهمیدم حرفم را باور کرد یا نه. پرسیدم:

-چایی می خوری برات بیارم؟

-نه دستت درد نکنه زیاد نمی مونم. امروز اومدم خواهش کنم اگه اجازه بدی بچه رو ببرم خونه. مامان و بقیه خیلی

دلشون می خواد سحر و بینن. امروز واسه نهار همگی خونه ما هستن گفتم بهترین فرسته که بچه رو نشون شون

بدم.

درخواست او تمام خوشی ام را گرفت. انگار فهمیدم و رفتم. از طرفی به او حق دادم که بخواهد بچه را به خانواده اش

نشان بدهد. مردد و دودل ایستاده بودم که دوباره نگاهم کرد و با لحن نرم تری پرسید:

-اجازه می دی؟

-باشه ولی خیلی مراقب باش سرما نخوره. هوای بیرون حسابی سرد شده! بذار یه مقدار از وسایل مورد نیازشو جمع

کنم بذارم تو ساکش. این ظرف سرلاکه. تازه شیر خورده، یکی دو ساعت دیگه از این دو پیمونه درست کنی بدید

بخوره. تا عصر برمی گردین دیگه، آره؟

-سرشب میارمش خوبه؟

-باشه، پس یکی دوبارم توی این فاصله بهش آب قند بدید بخوره. اگه دیدید گرسنه ست به خاله بگو واسه اش حریر

بادوم درست کنه... مامی شو تازه عوض کردم. بازم چند تا کهنه و لباس اضافه برایش می ذارم که اگه خیس کرد

عوضش کنی.

هنوز نرفته دلم گرفته بود. گویا حالم را فهمید، گفت:

-نگران نباش، از همه نظر مواظبش هستیم. مطمئن باش نمی داریم بهش بد بگذره.

-آخه اولین باره می خواد ازم دور بشه، واسه همین دلم شور می زنه.

-نترس مواظبشتم. سحر همین قدر که واسه تو عزیزه واسه منم هست.

-بیا اینم ساکش. بذار پتوشو دورش بیچم.

به این بهانه سحر را محکم بغل گرفتم و حینی که بویش می کردم قطره های اشکم بی اختیار سرازیر شد.

داشت لبخند می زد:

-بابا مگه می خواد بره سفر قندهار؟ اصلا اگه به ما اطمینان نداری لباستو عوض کن تو هم بیا که خاطرت جمع باشه.

بچه را دوباره به او سپردم:

-نه خیلی ممنون.

از سرازیری پله ها پایین رفت. دنبالش راه افتادم. دل کندن از سحر چه قدر سخت بود! ظاهرا اتومبیل کرایه را جلوی

در به انتظار نگه داشته بود. داشت سوار می شد که صدا کردم:

-ناصر... جون تو جون سحر.

نگاهش حالت مهر آمیزی پیدا کرد:

-خاطر جمع باش.

به اتاقم برگشتم. تمام در و دیوار تمام فضا بوی سحر را می داد. چشمم که به تخت خالی اش افتاد دیگر طاقت

نیاوردم. همان جا نشستم و به بغضم مهلت دادم که سر باز کند. مدتی به همان حال گذشت تا اینکه حضور شخصی را

پشت در اتاق حس کردم. پدرم بود که از لای در داشت نگاهم می کرد. در را باز کرد و پرسید:

-چیه بابا؟ چرا داری گریه می کنی!؟

-هیچی آقاجون یکم دلم گرفته جمعه ها کلا دل گیره!

-بچه کجاست؟!

-رفت. ناصر بردش. گفت می خواد بیره خاله اینا بیننش.

-کی میاردش؟

-گفت سرشب برش می گردونه.

-پس واسه همینه که دلتنگ شدی؟ پاشوپاشو اشکاتو پاک کن بریم پایین. بیخود نشین غصه بخور. این همه تو زحمتشو

کشیدی، بذار یه روزم مهمون باباش باشه.

-نه آقاجون پایین نمی یام. راستش قبل از اومدن ناصر داشتم حاضر می شدم که با سحر بریم خونه عمه اینا. حالا تنها

می رم. خیلی وقته نرفتم یه سری بهشون بزنم.

-باشه. هر چند دوست داشتم ناهار پیش ما باشی، ولی می دونم اونجا به تو بیشتر خوش می گذره. حالا داری می ری

سلام منم به آبجی و مسعود برسون... راستی یادت باشه بموقع برگردی که بچه رو خودت تحویل بگیری.

-باشه آقا جون، من تا عصر بیشتر نمی مونم.

مقابل خانه عمه هنوز بغض داشتم. مسعود در همان نگاه اول متوجه حالم شد و بعد از احوالپرسی، دلواپس پرسید:

-چی شده؟

-هیچی.

-سحر کجاست؟ چرا بچه رو با خودت نیوردی؟!

-رفته مهمونی... داشتم حاضرش می کردم که با هم بیاییم اینجا، یکهو سر و کله ناصر پیدا شد. گفت اومده سحر و بیره

پیش خانواده اش. بالاخره بعد از شش ماه یادشون اومده نوه دارن و هواشو کردن.

-خوب اشکال نداره. یه لحظه فکر کردم خدای نکرده اتفاقی افتاده که اینجوری سگرمه هات تو همه! خودت در چه

حالی؟

ای بد نیستم. حقیقتش دلم خیلی گرفته بود. اولش نمی خواستم پیام. گفتم میام حال شما رو هم می گیرم، ولی دیدم طاقت نمی یارم تا به فرصت دیگه پیش بیاد. دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

اگه به این بهانه نمی اومدی، نمی بخشیدمت. یادت رفته با هم قرار گذاشتیم تو غم و شادی همدیگه شریک باشیم؟

یادم نرفته، واسه همین اومدم که دلتنگیمو باهات تقسیم کنم... عمه چه طوره؟

اونم خوبه. اتفاقا الان پیش پای تو داشت می گفت، به دلم افتاده امروز مانی میاد. یادم باشه یه ماچ آبدار از دل عزیز

بگیرم که این قدر خوش خبره!

داشتیم در کنار هم آهسته طول حیات را طی می کردیم. عجیب این که در کنار او حتی سرمای زمستان هم خوشایند و

دلچسب بود!

عاقبت عمر زمستان هم به پایان رسید. مردم در تکاپوی استقبال از سال جدید و برگزاری ایام نوروز بودند. من هم به

یمن وجود سحر اتاق کوچکم را خانه تکانی کردم. به کمک پدر، در و پنجره و دیوارها را رنگی تازه زدم و تور سفید و

خوش نقشی را به جای پرده کهنه قبلی به پنجره آویختم. گلدان بزرگ گوش فیل را که مسعود در همان بجهوه تولد

سحر خریده بود در زاویه قرار دادم و تخت سحر را به صورتی گذاشتم که نور خورشید در ساعاتی از روز به بسترش

بتابد و استخوان هایش از برکگت این نور قرص و محکم شود.

دید و باز دیده‌های نوروزی هم لطف خودش را داشت؛ گرچه من خیلی کم در آنها شرکت می کردم. روزی که ناصر

برای تبریک سال نو به دیدن دخترش آمد، هدایای زیادی با خودش آورد که ادعا می کرد اینها را خاله و الهه فرستاده

بودند.

از طرف من حتما تشکر کن. خیلی لطف کردن.

-راستی چرا بیست و دوم نیومدین؟

-بیست و دوم کجا باید می اومدیم؟

-دادگاه. قرارمون برای بیست و دوم اسفند بوده فراموش کردی؟

-وای! اصلا یادم نبود. مکن اون موقع سرگرم خونه تکونی و رنگ آمیزی بودم. حالا چه طور می شه؟

-هیچی، قاضی چون دید شما نیومدین جلسه بعدی رو انداخت به سه ماه بعد.

-یعنی می شه خرداد؟

-آره، بیستم خرداد. امیدوارم اینبار دیگه فراموش نکنی.

کلامش با لبخند همراه بود. نفهمیدم قصد سر به سر گذاشتن دارد یا طعنه زدن.

-مطمئن باش اینبار اگه اون قدر گرفتار نبودم یادم نمی رفت. عجیبه که بابا هم یادش نبود! اون طفلک هم این روزا

خیلی گرفتاره.

-دیگه فکر شو نکن، حتما قسمت نبوده که تکلیف من و تو حالا حالا هاد روشن بشه. شایدم یه حکمتی توی این تاخیر

باشه.

داشت لبخند می زد. بدون رودربایستی گفتم:

-بیخود فلسفه بافی نکن. خودت می دونی که من و تو به درد هم نمی خوریم. من اینو روز اولم بهت گفتم، ولی تو می

گفتی مرغ یه پا داره.

-چرا به درد هم نمی خوریم؟ تازه گیریم که تو راست بگی و ما به درد هم نخوریم، حالا دیگه موضوع من و تو

نیستیم، مسئله اصلی سحره. ما باید به خاطر اونم که شده از خطاهای همدیگه بگذریم. من مطمئنم تو راضی نمی شی

دخترت زیر دست یه نامادری بزرگ بشه، می شی؟

داشتم خیره نگاهش می کردم. به نظرم او فرق کرده بود؛ دست کم حرف زدنش که تغییر کرده بود. ادامه داد:

-تو بهتر از همه می دونی من چی می گمن، چون مزه بی مادری رو چشیدی و می دونی چه دردی به! گمون نکنم دلت بخواد دخترت هم به سرنوشت خودت دچار بشه... می خواد؟ بغض راه گلویم را گرفته بود:

-یعنی تو می خوای سحر و ازم بگیری؟

-اگه تو قبول نکنی که آشتی کنیم منم دوست ندارم دخترم بی پدر بزرگ بشه و مجبور می شم اونو ازت بگیرم.

-ولی این بچه حق منه. واسه به دنیا آوردنش تا دم مرگ رفتم و برگشتم. من جز سحر هیچ کسو تو این دنیای خدا ندارم. تو می تونی ازدواج کنی و بچه دار بشی.

-مگه تو نمی تونی؟

-نه، من دیگه نمی تونم بچه دار شم.

نفهمیدم چرا یکهو همه چیز را گفتم! شاید لحن نرم و دوستانه اش وادار به اعترافم کرد. شاید می خواستم برای همیشه از خودم ناامیدش کنم. شاید در این لحظه های حساس فکر کردم این بهترین دستاویز است که دل را به رحم بیاورم که دست از سر سحر بردارد. قیافه اش تغییر کرد:

-چی داری می گی مانی؟!

-بهت دروغ نمی گم. توی اون تصادف لعنتی من ناقص شدم و دیگه نمی تونم بچه دار شم. حالا خودت قضاوت کن، این بچه حق واقعی کیه؟

کمی طول کشید تا صدایش را شنیدم. به نظرم گرفته می آمد:

-سحر مال هر دوی ماست. اون می تونه از نعمت پدر و مادر برخوردار باشه، به شرط این که تو به کم کوتاه بیایی و این قدر لجبازی نکنی.

-تکلیف تو مشخصه، دوباره برگرد سر زندگیت. برای این که سحر داشته باشی چاره دیگه ای نداری.

-چه جوری دلت میاد این پیشنهادو بکنی مسعود؟! من این همه بدبختی کشیدم که دوباره برگردم سر جای اولم؟
 -چاره چیه؟ راه حل بهتری به نظرت می رسه؟ فکر می کنی واسه من آسونه که تو رو دو دستی بندازم بغل ناصر؟ من تو رو می شناسم، می دونم دور از سحر از سحر دق می کنی. بدون اون بچه حتی در کنار منم احساس خوشبختی نمی کنی. لااقل این جوری خیالم راحت که سحر زیر سایه محبت تو بزرگ می شه.

-پس تو چی؟ زندگی تو چی می شه؟

-هیچی، منم دارم زندگیمو می کنم. کافیه هر وقت فرصت کردی منو از حال خودت با خبر کنی، من به همینم قانعم و توقع زیادتری هم از زندگی ندارم.

سرم به پایین خم شد. ریزش اشک امان حرف زدن نمی داد. مدتی گذشت تا با صدایی که از گریه خش دار شده بود گفتم:

-زندگی بعضی وقتا می تونه چه جهنمی باشه! تازه داشتم یه نفس راحت می کشیدم، حالا دوباره روز از نو روزی از نو. کنار او روی صندلی پارک نشسته بودم و به حال خود و طالع نحسم اشک می ریختم. امروز باز هم سحر مهمون خانواده پدرش بود و من فرصت داشتم مسعود را ببینم و با او مشورت کنم. فقط دو روز دیگر به جلسه دادگاه وقت باقی بود، ولی من هنوز بر سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودم و نمی دانستم کدام راه بهتر است. نجات زندگی خودم یا نجات زندگی دخترم؟ عصر خسته از بار غمی که روی شانه هایم سنگینی می کرد به خانه برگشتم. یک ساعتی می شد که بی حرکت به ستون تکیه داده بودم. زانوها در بغلم بود و به نقطه ای خیره نگاه می کردم.

افکارم مثل مرغ پر شکسته ای بود که قدرت پرواز نداشت. بر روی برجی نشسته بود و افق نگاهش همه سیاهی بود. آینه ای که تا چشم کار می کرد سیاه بود و بس. عاقبت با صدای زنگ در تکان خوردم. حتما ناصر بود. باید خودم می رفتم.

قیافه اش شاداب تر و سر حال تر از همیشه به نظر می رسید و تعارف کردم:

-بفرمایید تو.

-نه دیگه مزاحم نمی شم، اومدم این امانتی خوشگلو بدم و برم.

سحر را بغل گرفتم. از دیدنم خوشحال شده بود. این را در حرکاتش نشان می داد.

-آگه کار خاصی نداری چند دقیقه بیا تو می خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

-نه کاری که ندارم... در خدمتم.

در حیاط را روی هم گذاشتم:

-بریم بالا.

متوجه مامان بودم که از توی هال ما را می پایید. کف اتاق جایی برای نشستن نبود، ناچار هر دو با کمی فاصله روی لبه

تخت نشستیم. نگاهش منتظر بود:

-خوب، اتفاقی افتاده؟

-نه، می خواستم در مورد برنامه خودمون باهات صحبت کنم.

برنامه خودمون؟ هان... حتما منظورت جلسه پس فرداست، آره؟

-آره، می خواستم بدونی که من پس فردا نمی یام دادگاه.

-چرا؟ بازم رنگ آمیزی داری؟

-طعنه نزن ناصر، دارم باهات جدی حرف می زنم.

خودش را کمی جمع و جور کرد:

-ببخشید، شوخی کردم... حالا چرا نمی خوای بیای؟

-برای اینکه منصرف شدم. دیگه خیال ندارم ازت جداشم.

-داری شوخی می کنی؟!!

نه، اتفاقا خیلی ام جدی ام. الان چند روزه که دارم به این قضیه فکر می کنم. نمی خواستم سرسری تصمیم بگیرم که نصف راه پشیمون بشم. به خاطر همین خیلی با خودم کلنجار رفتم تا تصمیم نهایی مو گرفتم.

به خاطر سحر این تصمیمو گرفتی؟

-بهبتره با هم صادق و رو راست باشیم. فکر نکن احساس من نسبت به سابق فرق کرده. من همونم که بودم، حالا این دیگه بستگی به خودت داره که بخوای با همین شرایط با من زندگی کنی یا نه.

-حالا که تو داری به خاطر سحر فداکاری می کنی، منم حرفی ندارم. کی بر می گردی خونه؟

-من دیگه هیچ وقت به اون بر نمی گردم، چون نمی خوام خاطرات تلخ گذشته یادم بیاد. هر وقت تونستی یه جایی کوچیک، یه خونه یا آپارتمان جمع و جور واسه زندگی پیدا کنی منو خبر کن.

-مطمئنی تصمیمت عوض نمی شه؟

-خودت که منو می شناسی، یا حرف نمی زنی یا اگه زدم پاش می ایستم.

مستقیم نگاهم کرد. از چهره اش چیزی خونده نمی شد. بعد با یک حرکت از جا برخاست. بوسه ای بر پیشانی سحر که در آغوشم بود نشاند و گفت:

-من از همین فردا دنبال جا می گردم، تو هم آماده باش که هر وقت لازم شد جابجا شیم.

فکر نمی کردم دیگه هیچ چیز مرا خوشحال کند، اما با دیدن آپارتمان نقلی و کوچک مان در یکی از محله های خوب و آبروند شهر، احساس آرامش و نشاط کردم. شاید با این دلیل که بعد از این می توانستم دخترم را در خانه ای وسیع تر و راحت تر بزرگ کنم. از این گذشته، دور شدن از تیررس نگاه های کنجکاو و موزیانه مامان که تمام برنامه روزانه مرا می پایید شانس بزرگی بود.

چه طوره، خوشت می یاد؟

-آره عالی، دستت درد نکنه. این جا رو چه جوری پیدا کردی؟

-برادر خانوم یکی از همکارام پیدا کرد. توی همین محل دفتر معاملات داره. اتفاقا توی همین آپارتمان رو به رویی زندگی می کنه.

-چه خوب پس به آشنا هم اینجا پیدا کردی؟

-آره، آدمای خوبی به نظر میان. گمون کنم خانومش همسن و سال خودت باشه. دیروز می گفت، تو رو خدا زودتر اسباب کشی کنین که ما از تنهایی در بیاییم.

-مگه کس دیگه ای توی این ساختمون نسیت؟

-چرا، طبقه پایین یه خانوم و آقای زندگی می کنن که از نظر سن و سال به اینا نمی خورن. انگار بازنشسته آموزش و پرورش هستن. اون یکی آپارتمان رو به رویی ش هم هنوز خالیه، واسه همین بود که بنده خدا اصرار می کرد ما زودتر بیاییم بشینیم.

-خوب حالا کی می خوای وسایلو بیاری؟

-فردا دو تا کارگر می یارم یه دستی به سر و روی اینجا بکشن، پس فردا اسباب کشی می کنیم، خوبه؟

-آره، اتفاقا هر چی زودتر بهتر.

برای اولین بار بود که با احساس رضایت وسایل را آن طور که دلم می خواست در گوشه و کنار قرار می دادم. اما در پایان کار تازه متوجه شدم که خانه کوچک مان چه قدر خالی به نظر می رسد. با نگاه به مخده هایی که به دیوار تکیه

داده بودم، به سعیده که برای کمک آمده بود پوزخند زنان گفتم:

-صد رحمت به مسجد!

دستش را دور شانه ام انداخت:

-غصه نخور با یه دست مبل راحتی درست می شه. حالا اولشه، به خودت فرصت بده.

بی اختیار به یاد زندگی پر و پیمان فهیمه افتادم. بدون این که حسرت زندگیش را بخورم نمای قسمت پذیرایی با مبلمان استیل، تلویزیون رنگی، سرویس ناهار خوری و سرویس خوشرنگ اتاق خوابش در ذهنم نقش بست. به خودم گفتم، (خوشحال باش اینجا در مقایسه با اتاقی که توش زندگی می کردی واقعا عالیه).

-سحر کجاست؟ سر و صداش نمی یاد!

-مجید بردش پایین. توی محوطه روبرو رویی داره باهاش بازی می کنه. بیا از تو پنجره آشپزخونه ببین، فلکه قشنگیه! حق با او بود. از پنجره آشپزخانه نمای فضای سبز رو به روی ساختمان واقعا دیدنی بود. نگاهم از روی چمن های سبز و یکدست به سحر افتاد که تلاش می کرد اولین قدم ها را بردارد. مجید با کمی فاصله مراقبش بود و با دست زدن ها تشویقش می کرد. داشتم از دور قربان صدقه اش می رفتم که چشمم به ناصر افتاد. به مجید اشاره کرد سحر را بیاورد. بسته کباب ها را به دست مجید داد و سحر را بغل گرفت.

-سعیده بیا سفره را بندازیم، کباب زود یخ می کنه.

جمع مان با وجود مجید پر سرو صدا و سعیده که از هر حرفی به خنده می افتاد شبیه یک خانواده خوشبخت به نظر می رسید. ناصر هم سر حال به نظر می آمد. سحر در آغوشش بود و از تکه های کوچک کباب دهانش می گذاشت و از ولع خوردنش لذت می برد. ناخودآگاه روزهای بعد در ذهنم مرور شد و از این که بعد از این مجبور بودم با ناصر در این خانه تنها باشم دلم گرفت. عصر با رفتن بچه ها این تخیل واقعیت پیدا کرد. داشتم از پنجره آشپزخانه دور شدن شان را تماشا می کردم که صدای ناصر را شنیدم:

-مانی، یه لیست از وسایل خوراکی که لازم داریم بنویس تا برم بخرم... چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟!

-هیچی، بچه ها رفتن دلم یهو گرفت.

کلامش نرم تر شد:

-اشکال نداره. اولش سخته، یواش یواش عادت می کنی؛ بخصوص الان که سحرم هست... راستی کجاست، نیستش؟

-خواییده. امروز حسابی بازی کرد، خسته شده بود.

-به مجید خیلی عادت داره. حیف که ازشون دوریم، وگرنه همیشه می تونست بیاد بهش سر بزنه.

-آره تنها همبازیش مجید بود... راستی این همسایه رو به رویی بچه نداره؟

-نه گمون نکنم. اتفاقاً آقا مصطفی کم سن و سال نیست، از زنش خیلی بزرگ تر به نظر میاد! تعجب می کنم چه طور

بچه دار نشدن!

-خوب شاید یه مشکلی دارن.

صدای زنگ در با طنین خوشایندی در فضای آپارتمان پیچید. ناصر در را باز کرد. انگار حلال زاده بودند! همسایه رو به

روی بود. ناصر به گرمی مشغول احوالپرسی شد. او معمولاً در برخورد با جنس مخالف همیشه مهربان و خوش برخورد

بود.

-به به، دست شما درد نکنه، چرا زحمت کشیدین. حالا بفرمایید تو... مانی جان.

به جمع شان اضافه شدم. داشتم سلام می کردم که ناصر گفت:

-مانی ایشون خانوم آقا مصطفی هستن... زحمت کشیدن شربت آوردن.

بعد از احوالپرسی و خوش و بشی با خانوم جوانی که چادر نازکی به سر انداخته بود، چشمم به پارچ و لیوان های درون

سینی افتاد.

-دست شما درد نکنه، چرا زحمت کشیدین؟

-اختیار دارین قابل شما رو نداره. گفتم هوا یه کم گرمه شربت بیارم بخورید خنک شید.

-خیلی ممنون، حالا چرا تشریف نمی یارید تو؟

-نه امروز مزاحم نمی شم. می دونم اسباب کشی کردین خسته این. انشالله جا بیفتین مزاحم تون می شیم.

به نظر زن خوش برخورد و لوندی می آمد. آرایش کم رنگش به صورتش جلوه بیشتری داده بود. گرچه چادر به سر داشت، اما موهای بلوند شده اش از جلو کاملاً پیدا بود و از زیر چادر، لباس خنک و بدن نمایش به راحتی دیده می شد. خوشحال می شیم زیارت تون کنیم. بازم دست تون بابت شربت درد نکنه. سلام ما رو به آقا مصطفی برسونید.

با رفتن او ناصر اولین لیوان شربت آلبالو را برای خودش پر کرد:

-بهت گفتم آدمای خوبی هستن. دیدی چه قدر با معرفت! عجب شربتی هم درست کرده، بریز بخور خنک شی. لیوان بعدی را برای خودم پر کردم:

-اینجا کولر نداره؟

-آقا مصطفی به صاحبش گفته. همین امروز فردا میان برامون نصب می کنن.

-ناصر، الان هیچ پول نقدی توی دست و بالت نیست.

-من که هر چی داشتم و نداشتم دادم واسه رهن این خونه، ولی تا چند روز دیگه حقوق می گیرم. حالا واسه چی می خوای؟

-واسه پیش قسط یه دست مبل. آخه خونه این جور خیلی خالیه، آدم روش نمی شه مهمون دعوت کنه.

نگاهی به قسمت پذیرایی انداخت:

-بدم نمی گی، اما الان که دست و بالم خالیه. قراه به زودی یه وام بگیرم. حقیقتش می خواستم یه پیکان مدل پایین گیر بیارم زیر پام باشه، ولی حالا اگه فکر می کنی این لازم تره، اول یه مقدار وسایل خونه می گیریم. اما یه چیزی بگم، با این وامی که می گیرم حقوق مون نصف می شه ها، باید خیلی کج دار و مریض سر کنی.

-خودت می دونی که من آدم ولخرجی نیستم، پس نیازی به سفارش نیست، اما اگه دیدیم از پس خرج و مخارج زندگی بر نمی آییم منم کار پیدا می کنم.

-تو کار کنی؟! چه کاری ازت بر میاد؟

-پوزخند نزن، وقتی کار پیدا کردم بهت می گم چه کاری ازم بر میاد.

-حالا گیریم کار گیر آوردی، سحر و می خوای چی کار کنی؟

-واسه اونم یه فکری می کنم. مگه بقیه خانومای کارمند چی کار می کنن؟

-باشه، حالا فعلا برو لیست وسایلو بنویس. اگه تونستی کار پیدا کنی منم حرفی ندارم. به شرط این که کار کردنت مانع

آسایش من و سحر نشه.

ظاهرا صحبت مرا شوخی گرفته بود، چون جمله اش با لبخندی تمسخرآمیز همراه بود.

دو ماه بعد وقتی با تلاش و پیگیری مسعود، شغلی در یک شرکت معتبر گیر آوردم، مخالفتش را به روی خود

نیاردم، فقط با لحنی بی اعتنا گفت:

-امیدوارم در آمدش اون قدر باشه که مجبور نشیم یه مقدار روش بذاریم بدیم مهد که از سحر نگهداری کنن.

فصل دوم

خوشبختانه شروع کار در شرکت (رعد) برای من باغ خوش شانسی همراه بود. بعد از ثبت نام سحر در مهد کودکی

در همان نزدیکی محل زندگی مان، حدود نیمی از حقوق من صرف نگهداری از او می شد این بهانه ای به دست ناصر

داده بود که در هر فرصتی مرا دست بیندازد و کار کردنم را به تمسخر بگیرد، ولی یکی دو ماه بعد به خاطر سود فوق

العاده شرکت در فروش قطعات یدکی و وسایل برقی، به سفارش آقای کسایی، رئیس شرکت، مبلغ قابل توجهی به

حقوق کل کارکنان شرکت اضافه شد و این امتیاز فرصتی داد که علاوه بر کمک در هزینه های منزل، مقداری از

درآمدم را به حالت سپرده در بانک پس انداز کنم.

با گذشت زمان، آپارتمان خالی ما هم شکل و شمایل بهتری به خود گرفت. قسمت پذیرایی با وجود مبل های زیبایی که

در یک حراجی با قیمت مناسب گیر آوردم ظاهرا برانزده ای پیدا کرد. سرویس غذا خوری و تلویزیون را ناصر به

صورت اقساط خرید مهم تر از همه این که او به خواسته اش رسید و توانست اتومبیلی برای خود تهیه کند و بعد از آن مشکل رفت و آمد نداشته باشد.

عاقبت مامان قدم رنجه کرد و به دعوت رسمی مان جواب مثبت داد. پدرم قبل از این چندین بار به دیدنم آمده بود، ولی مامان هر بار به بهانه ای پیشنهاد او را برای سر زدن به ما رد کرده بود. این بار فهیمه و رامین هم دعوت داشتند. دلم می خواست جمع خانوادگی مان کامل باشد.

در ابتدای ورود، مامان قبل از احوالپرسی نفس نفس زنان اظهار کلافگی کرد:

-وای... نباشه این آپارتمان. ذلیل مرده نفس آدمو بند میاره. حیف نیست؟ خونه حیاط دار سگش به این می ارزه. خدا رو شکر فهیمه که تو مجبور نیستی تو آپارتمان بشینی. ماشاءالله آدم وارد خونه ت که می شه دلش باز می شه.

نگاه شرمنده فهیمه و رامین به من افتاد. گفتم:

-حالا شما به بزرگواری خودتون ببخشید مامان. بوسه ام را به سردی جواب داد. مشغول احوالپرسی و خوش و بش با بقیه بودم که دوباره متوجه جمله مامان شدم:

-ناصر شنیدم تو هم بی معرفت شدی! راست می گن بچه ها وقتی پر و بال باز می کنن بی چشم رو می شن.

-چه طور مگه خاله اتفاقی افتاده؟

-چه می دونم والا، از خودت پپرس. خواهرم می گفت تو این چند ماهه به بارم دعوتش نکردین اینجا.

قیافه ناصر کمی درهم شد. شاید نمی خواست مشکلات خانوادگی در حضور رامین بازگو شود:

-چرا خاله جان، من مامان و بابا رو خیلی وقت پیش دعوت کردم، ولی به دلایلی نتونستن بیان. اما الهه، شوهرش و نسرین تا به حال دو سه بار اومدن.

-بالاخره گفتم حالا که نون و نوایی رسیدین یادتون نره کی بودین و از کجا اومدین.

به خوبی معلوم بود که منظور از به نان و نوا رسیدن من بودم نه ناصر. به هر حال به احترام حضور پدرم و بقیه، به خودم

اجازه ندادم در جواب حرفی بزنم.

لیوان های شربت را دور می گرداندم که فهمیمه گفت:

چه بوفه قشنگی! اینو تازه خریدی؟

-آره، هفته پیش توی یه حراجی گیرش آوردم. از وقتی فهمیدم توی بعضی از حراجیا می شه چیزای لوکس پیدا

کرد، به بیشتر شون سر می زنم.

مامان باز هم نتوانست ساکت بنشیند:

-وا...! چه کاریه؟ مگه آدم عاقل می ره پول بده وسایل کهنه مردمو بخره؟ تو یه وقت از این کارا نکنی فهمیمه؛ هر چند

ماشاءالله آقا رامین می ره بهترین چیزا رو واسه تو می خره، ولی می گم یه وقت گول این حرفا رو نخوری. این بار

صدای فهمیمه در آمد:

-مامان این بوفه کجاش کهنه ست؟! آدم حظ می کنه نگاهش می کنه.

-اتفاقا صاحبش خیلی ناراحت بود که می خواست بفرشتش. می گفت، همین چند ماه پیش براش سفارشی درستش

کردن. انصافا تمام زندگیش نونوار و لوکس بود. این تابلو و دو تا آباژورم از اونجا خریدم.

چه قشنگه! خوش به حالت. تو رو خدا اگه بازم از این حراجیا به تورت خورد منو خبر کن.

-اگه به تورم خورد چشم.

ناصر داشت لیوان شربت را دهان سحر می گذاشت:

-در کل مانی خوش سلیقه ست. اگه بره تو یه حراجی که صد قلم جنس داشته باشه، چشمش درست می ره رو بهترین

اونا. این وسایل توی بوفه رو می بینی همه رو نصف قیمت گیر آورده!

سعیده گفت:

-یادته مانی وقتی اومده بودی اینجا چه قدر نگران لخت بودن خونه بودی؟ حالا ماشاءالله ببین! کی باورش می شد توی

همین چند ماه زندگی شما این قدر تغییر کنه!

ناصر گفت:

-اتفاقا عین این حرفو همسایه مون زد. پریشب بعد از شام اومده بودن یه کم دور هم باشیم. می گفت:

-نشد ما یه بار بیاییم اینجا یه چیز تازه توی خونه شما نبینیم!

مامان گفت:

-ماشاءالله خاله، واسه خودت اسفند دود کن رو چشم نیفتی. خوب داری زحمت می کشی بایدم زندگیت روز به روز

بهتر بشه این حرفا رو باید اونایی بشنون که اولش واسه تو تاقچه بالا می داشتن.

نگاهم بی اختیار به پدرم افتاد. ظاهرا اوقاتش تلخ شده بود، ولی سعی می کرد آرام باشد. فهیمه فوری میان حرفش

پرید:

-مانی جون چه بو رنگی راه انداختی. چی واسه شام درست کردی که عطرش این قدر خوشه؟!

با این جمله از جا برخاست مرا هم با خود همراه کرد. داشتیم به طرف آشپزخانه می رفتیم.

-تو رو خدا از دست مامان دلگیر نشی. اون هیچ وقت نمی خواد درست بشه.

-اشکال نداره، در عوض یادم می منونه دیگه بعد از این بهش اصرار نکنم بیاد اینجا. وقتی چشم دیدن منو نداره چه

اصراریه؟

-تو همیشه لطف داشتی و داری. امروز رفتار مامانو به روی خودت نیار. به خاطر آقا، می بینی چه قدر خوشحاله که تو

سرو سامون گرفتی؟ نمی دونی با چه عشق و علاقه ای به زندگیت نگاه می کنه... راستی انگار ناصر خیلی فرق

کرده! دیگه مشکل خاصی ندارین؟

داشتم نمک مسمای بادمجان را می چشیدم. سر قابلمه را گذاشتم و گفتم:

-تا منظور تو از مشکل چی باشه؟ نگاه به الانش نکن که داره از سلیقه و باتدبیر بودن من تعریف می کنه. این ظاهر

امره. من و اون فقط به خاطر خوشبختی و سعادت سحر داریم با هم زندگی می کنیم، وگرنه، زندگی عادی ما مثل بقیه زن و شوهرای خوشبخت نیست. در واقع، اون داره راه خودشو می ره منم راه خودمو، فقط در کنار هم.

قیافه اش حالت وارفته ای به خود گرفت:

-باز خوبه ظاهر زندگی تون جووری نشون می ده که مردم حسرتش رو می خورن. همون بهتر که کسی از اصل مطلب باخبر نشه. غیر از اینکه که می خوان الکی دلسوزی کنن؟

-راست می گی. من غیر از تو و سعیده کسی رو ندارم. شما تنها کسانی هستین که جرات می کنم واسه شون دردودل کنم. البته غیر از مسعود هیچ کس خبر نداره روزگار من واقعا چه طور می گذره.

-راستی چه خبر؟ هنوزم باهاش تماس داری؟

-آره، هفته ای یکی دو بار تلفنی با هم صحبت می کنیم. اگه همین دلخوشی ناچیزم توی زندگی نبود از غصه دق می کردم.

-اون روزگار چه طور می گذره؟

-می خواستی چه طور باشه؟ خودشو غرق کار کرده. می گه تنها سرگرمیه که خسته ش نمی کنه.

-طفلک مسعود، اون بنده خدام هیچی از زندگیش نفهمید. چند وقت پیش شهلا رو تو خیابون دیدم. انگار دوباره حامله ست.

-جدی؟!

-آره، زبونی با خودش تعرف می کرد که حالا زود بود، نخواسته شده و از این حرفا، ولی معلوم بود خوشحاله. کبکش خروس می خوند.

-شهلا همیشه با خودش از این تعارفا داره... از عمه اینا چیزی نگفت؟

-می گفت همه خوبن. انگار عمه همین یکی دو ماه آینده می خواد بره مکه.

-راست می گی؟!

-اره هنوزهیچی نشده داشت می نالید که (حالا مکه رفتن خوبه،ولی با این حال و روز من بره و برگرده کی می خواد جوابگوی رفت و آمد مردم باشه؟)

-عجیبه که مسعود چیزی در این مورد نگفته.حتما هنوز کاملا موثق نیست.

-اگر باشه اون بنده خدا وقتی داره با تو تلفنی صحبت می کنه این قدر ذوق زده ست که همه چیز از یادش می ره.
-خانوم این شام حاضر نشد؟همه منتظرن.

حضور سر زده ناصر، منن و فهیمه را غافلگیر کرد.گویا متوجه موضوع صحبت ما نشده بود.

-حالا که واسه شام زوده،بیا این ظرف میوه رو ببر پذیرایی کن تا شام.

به این بهانه او را از آشپزخونه بیرون فرستادم و با تردید پرسیدم:

-فهیمه،بین تو رامین مشکلی پیش اومده؟امشب انگار زیاد سر حال نیست؟

-چی بگم والا...اینم از شانس بد منه که شوهرم یه آدم گوش و دهن بین از آب دراومده.دیروز کلی با هم جر و بحث مون شد.پيله کرده بود که پا شو بریم خونه بابا.

-خوب می رفتی،چرا گذاشتی کار به بحث بکشه؟

-آخه تو که خبر نداری وقتی می رم اونجا چه خونی به دلم می کنن.از وقتی می رسم همش در مورد حاملگی و بارداری و بچه و زایمان و این جور چیزا صحبت می کنن تا وقتی خبرم پاشم بیام.تو این چند وقته هر بار رفتم اونجا برگشتم تا دو روز بعدش ناراحتی اعصاب داشتم.

-تو چرا حرفای اونا رو به خودت می گیری.تو که رفتی دکتر الحمدالله هیچ عیب و ایرادی نداری،پس نگران چی هستی؟

-اونا می گن رامین رفته همه جور آزمایش داده از همه نظر سالمه،پس چرا شما بچه دار نمی شین؟

خوب بگو فعلا خواست خدا نیست، تازه مگه شما چند ساله ازدواج کردین؟ زن و شوهر سراغ دارم هر دو سالمن با

این حال هفت هشت ده ساله که بچه دار نشدن، یعنی گناه کردن؟

-اینو برو به خانواده زبون نفهم رامین بگو که فکر می کنن گناه از منه که بچه دار نمی شیم.

صدایش بغض آلود و نگاهش از اشک براق شد. او را بغل گرفتم:

-خودتو ناراحت نکن. کافیه به حرفاشون اهمیت ندی انشاءالله وقتی یه کاکل زری گیرت اومد همه شون از رفتار الان

پشیمون می شن.

-چیه...دوتا خواهر خلوت کردین؟

سعیده بود. مثل همیشه لبخند داشت، اما تا متوجه فهمیدم شد لبخندش ته کشید.

-هیچی داشتیم یه کم با هم دردو دل می کردیم.

-پس جای من خالی بوده. حالا جریان چی هست؟ تو چرا داری گریه می کنی فهمیده؟

-هیچی بابا، موضوع نیش و زبونای خانواده رامینه، بهت که گفته بودم.

-من که بهت گفتم محل شون نذار. اصلا تحویل نگیر. به اونا چه مربوط که بخوان تو مسائل خصوصی تو و شوهرت

دخالت کنن.

-حالا اینو می گی، بذار شوهر کنی اونوقت می بینیم چند مرده حلاجی.

-بله بین...اصلا اگه منم که می رم یه نفرو پیدا می کنم که از زیر بوتی در اومده باشه. نه پدری، نه مادری، نه کس و

کاری. حوصله داری، آدم به یه نفر شوهر می کنه نه به صد نفر.

-تو گفتی و گیرتم اومد. مگه علف خودروه؟ این دوره زمونه هر کسو ببینی یه کس و کار و صاحب اختیاری داره.

چشمان سعیده داشت برق می زد. لبخندش دوباره نمایان شد:

-ولی اینی که من تورش کردم نداره.

-همزمان با فهمیه پرسیدیم؟

-کی؟ کیو تور کردی بدجنس؟!

-وا...چه خبره! چرا این قدر تعجب کردین؟ یعنی به من نمی یاد کسی رو تور کنم؟

فهمیه غم لحظه قبل را از یاد برد:

-مانی این دیگه چه ورپریده ایه! یه کلوم تا به حال پیش من لو نداده!

سعیده با عشوه خندید:

-آخه چیزی نبود که بخوام واسه تو تعریف کنم. تازگی فهمیدم یه خبرایی هست.

خوب تعریف کن بینم...طرف آشناست؟

-نه غریبه ست. توی فرهنگسرا باهاش آشنا شدم. تابستون که می دیدمش. همون موقع از روی کتاباش فهمیدم باید

دانشجو باشه. یه بار بر حسب اتفاق هر دومون موقع برگشتن سوار یه تاکسی شدیم. مسیر اون نزدیکتر بود. موقع پیاده

شدن کرایه منم حساب کرد. تا اومدم مانعش بشم تاکسی راه افتاد. خلاصه همین شد بهانه ای واسه آشنایی و روابط

بعدی.

فهمیه با هیجان پرسید:

-اسمش چیه؟ کجائیه؟

-اسمش امید و اصلیتش مال اطراف شیرازه. فعلا داره درس می خونه. توی یه شرکت کار می کنه. یکی دو ترم دیگه

درسش تموم می شه. داره لیسانس حسابداری می گیره.

-راست گفتی که بیکس و کاره؟

-آره، متاسفانه توی زلزله همه خونوادشو از دست داده الانم عموش سرپرستشه.

-نکنه از این آدمایی باشه که از درد تنهایی دنبال سرگرمی می گردن؟

-نه بابا، تا همین الانشم من هی دارم دست دست می کنم، بهش گفتم تا دیپلم بگیرم ازدواج نمی کنم، وگرنه تا به حال اومده بود خواستگاری.

-می بینی مانی؟ این نیم وجبی از من و تو زرنگ تره... مامان از این جریان خبر داره؟

-نه، هنوز هیچ کس جز شما دو نفر که الان باخبر شدید، از ماجرا خبر نداره.

-ولی دیگه باید یه جوری قضیه رو علنی کنی. خانواده عموش همین جا زندگی می کنن؟

-آره، خیلی وقته ساکن تهرون هستن. چه طور مگه؟

-واسه این پرسیدم که اگه فکر می کنی پسره آدم خوبییه زودتر تکلیف تونو روشن کنین. بگو همین روزا عموش اینا رو ورداره بیاره خواستگاری. اگه آقا اینا در جریان باشن بهتره.

-اون بنده خدا که حرفی نداره، ولی به آقا بگم چه جوری باهاش آشنا شدم؟

-عین واقعیتو بگو. گناه که نکردین. تازه اگه با آقا روراست باشی بیشتر خوشش میاد. دوباره سرو کله ناصر پیدا شد:

-بابا همه ضعف کردن، این حرف شما تمومی نداره؟ سفره را دستش دادم:

-چرا، بیا این سفره رو پهن کن تا شامو بکشم.

از شنیدن جریان سعیده و این که بالاخره تکلیف او هم به زودی مشخص می شد خوشحال بودم. بشقاب ها را به دستش دادم:

-بیا عروس خانوم، تو هم اینا رو ببر.

پشت چشمی برایم نازک کرد:

-اووه... حالا کو تا عروسی!

فهیمة سری برایش جنبالند:

-اگه تویی که تا آخر همین امسال کار تمومه.

زمان چه به سرعت می گذشت! همچون سواری که بی وقفه و به تاخت می رفت و در این مسیر خاطرات تلخ و شیرین را به جا می گذاشت.

خاطره شیرین به حرف آمدن سحر و اولین کلماتی که به زبان آورد، خاطره تلخ سقط جنین پنج ماهه فهیمه، خاطره شیرین ازدواج سعیده و امید، خاطره تلخ تصادف و مرگ ناگهانی علی آقا شوهر خاله ام. خاطره به یادماندنی عروسی جنجال برانگیز نسیرین و این که همان شب مشخص شد داماد زن و بچه دار است و خاطرات تلخ و شیرین دیگر. روبه روی آینه میز آرایش نشسته بودم و به تصویر خود در آینه نگاه می کردم. با گذشت این چند سال چهره ام پیر نه ولی کمی جاافتاده شده بود و بهتر از سابق به نظر می رسید. داشتم مدل موی تازه ام را حالتی جوان تر به قیافه ام داده بود تماشا می کردم که صدای ناصر را از توی راهرو شنیدم.

-مانی یه مقدار پول داری به من بدی؟

-پول واسه چی می خوای؟

-می خوام برم یه کم واسه خونه خرید کنم. این حقوقم اینقدر بی برکته که وسط برج نشده تموم می شه. حالا داری یا نه؟

-صبر کن برات بیارم. خوشبختانه بیشتر حقوقم به حسابم در بانک ریخته می شد، وگرنه او همیشه بهانه ای برای گرفتن پول داشت. تعجبم از این بود که چرا این اواخر حقوق به آخر برج نمی رسید! این همان پولی بود که تا چند ماه قبل کفاف مخارج زندگی ما را تمام و کمال می کرد!

پول را گرفت، شمرد، تازد و درون جیبش گذاشت و همان طور که به راه می افتاد گفت:

-راستی امشب دوره خونه مصطفی افتاده. قراره (دبرنا) بازی کنیم. یادت باشه یه مقدار با پول خودت بیار اگه باختم

آبرومون نره.

-تو اگه دوشت داشتی برو، من حوصله ندارم، نمی یام.

اخمش را درهم کشید:

-واسه چی نمی یای؟ چه مرگته؟ باز می خوای عنق بازی در آری؟

-برو ناصر، نذار دهنم باز شه. من مثل اون آقا مصطفی بیچاره نیستم که وقتی سرش توی کارت شمارعه هاست نمی

دونه دور و برش چه خبره... برو نذار پته اتو بیشتر از این رو آب بریزم.

دو قدم بلند به طرفم برداشت و تا بیایم به خودم بجنبم سیلی محکمی به صورتم نواخت.

-تو غلط می کنی پته کسی رو بریزی رو آب، سگ کی باشی؟

به این سیلی ها عادت کرده بودم. بار اولم نبود. دیگر چندان برایم درد نداشت. درد اصلی را در قلبم حس می کردم

وقتی می دیدم او این قدر بی شرم و حیاست که گنااهش را کتمان می کند و به روی خود نمی آورد. که در مقابل

چشمان من چه طور با زن همسایه نظر بازی و علم و اشاره می کند.

حضور سحر که تازه از خواب بعداظهر بیدار شده بود و میان راهرو به حالت کنجکاو به من و ناصر نگاه می کرد مرا از

ادامه مشاجره منصرف کرد. در حالی که به طرف او می رفتم نگاهی به ناصر انداختم:

-من دیگه هیچ جا با تو نمی یام. بعد از این برو هر غلطی دلت می خواد بکن. چشمی که نبینه، دلی هم نمی سوزه.

این بگو مگو یک هفته قهر به دنبال داشت. هر دو از هم زبان گرفته بودیم و ترجیح می دادیم کاری به کار هم نداشته

باشیم؛ گرچه او ظاهرا با کیف پول من کار داشت و در کمال تعجب می دیدم که هر روز مبلغی از آن کم می شود.

صبح با عجله سرگرم روبراه کردن سحر بودم. باید برای رفتن به آمادگی حاضر می شد. ساندویچ کره و مربا را درون

کیفش گذاشتم و لباس هایش را عوض کردم. ناصر هنوز در رجایش خوابیده بود و به روی خود نمی آورد که باید به

اداره برود. خود را جوری نشان می داد انگار سرما خورده و کسالت دراد. باورم نمی شد در نیمه های مهرماه واقعا مبتلا

به سرماخوردگی شده باشد. به هر حال بی توجه به او دست سحر را گرفتم، کیفش را همراه با کیف دستی خودم برداشتم و با شتاب راه افتادم. اگر بموقه به اتوبوس نمی رسیدم دیرم می شد. فاصله بین منزل تا مدرسه سحر را با قدم های بلند طی کردم. موقع خداحافظی همراه با چند بوسه آبدار گفتم:

-ظهر که بر می گردی...

میان حرفم پرید:

-برم پیش خانوم حسینی تا شما ببیین.

-آفرین دختر گلم، مواظب خودت باش.

بعد از روانه کردن او بنای دویدن را به سمت ایستگاه گذاشتم. مدتی می شد که چادر را کنار گذاشته بودم. ناصر این طور می پسندید. او اصرار داشت شکل و شمایلی شبیه به بقیه زن های پایتخت داشته باشم؛ بخصوص که در این محله اکثر خانم ها ظاهری این چنین داشتند. اوایل بدون چادر دچار عذاب می شدم و گمان می کردم همه نگاه ها را رد کوچه و خیابان به خودم جلب می کنم، اما با گذشت زمان با این وضع کنار آمدم و برایم عادی شد.

با قرار گرفتن بر صندلی اتوبوس نفس راحتی کشیدم. به پشت تکیه دادم و پلک هایم را لحظه ای روی هم گذاشتم. بی اختیار به یاد ناصر افتادم. به نظرم شخصیت متغیر و عجیبی داشت! به حدی که بعد از شش هفت سال زندگی مشترک، هنوز در شناخت او مبهوت مانده بودم! ناصر واقعی آن بود که هر وقت می خواست مرا به همکاران یا دور و بری هایش معرفی کند چنان با مباحات از سلیقه، آشپزی و خانه داری من دم می زد که انگار خوشبخت ترین مرد روی زمین است، یا ناصر در واقع آن مرد بود که شب ها دیر به خانه بر می گشت، بیشتر اوقات حالت مستانه داشت و بوی الکل از دهانش حالم را به هم می زد، اغلب خوشی ها را در بیرون از منزل و در کنار دیگران جستجو می کرد و در خانه رفتاری سرد و عاری از احساس داشت و محبتش را فقط به سحر نشان می داد؟

قدر مسلم این بود که او به من علاقه نداشت. این از رفتارش کاملاً حس می شد، پس چرا این همه برای ادامه زندگی

مشترک اصرار می ورزید و مرا نیز وادار به قبول این زندگی جهنمی کرده بود؟!

هجوم این افکار اعصابم را تحریک می کرد. کمی روی صندلی جابه جا شدم تلاش کردم این فکرها را از خود دور

کنم. فایده اش چه بود؟ به هر حال من این زندگی را پذیرفته بودم و باید به نحوی با آن کنار می آمدم.

همزمان با لیلا، منشی شرکت، مقابل ساختمان رسیدیم. معمولا ما زودتر از بقیه کارکنان شرکت در محل حاضر می

شدیم. سرگرم خوش و بش و احوالپرسی و از پله های ساختمان بالا می رفتیم که نگاهمان به سرایدار شرکت، آقای

میرزایی، افتاد. چهره اش گرفته و قیافه اش غمگین بود. لیلا کنجکاو پرسید:

-آقای میرزایی چرا اینجا ایستادین؟ چی شده، چرا ناراحتین؟!

بغض کرده بود:

چی بگم خانوم؟! خونه خراب شدیم، بیچاره شدیم.

خدا نکنه! مگه چی شده؟!

-آقای کسایی، آقای کسایی دیشب فوت کرده! امروز صبح معاونش اومد گفت شرکت تا اطلاع بعدی تعطیله.

من و لیلا هاج و واج مقابل او ایستاده بودیم و باورمان نمی شد این خبر حقیقت داشته باشد! چه طور می توانستیم باور

کنیم که رئیس مهربان و پرتلاش ما که روز قبل بدون هیچ مشکلی به امور شرکت رسیده بود، از دنیا رفته باشد!

-مطمئنی اشتباه نمی کنی آقای میرزایی؟ نکنه کسی خواسته باشه با شما شوخی کنه؟

نه خانوم بهرام خانی، شوخی چیه؟ دیشب بنده خدا شام خورده، داشته استراحت می کرده که یکهو سگته کرده. فردا

مراسم تشییع جنازه ش انجام می شه. منم اینجا ایستادم که به کارمندای شرکت خبر بدم، وگرنه تا به حال رفته بودم

اونجا.

اشکم بی اختیار سرازیر شد:

-مراسم چه ساعتی انجام می شه؟

-فردا قبل از ظهر، از جلوی خونه شون.

آدرس دقیق منزل را گرفتیم. قرار شد با لایلا همزمان آنجا باشیم. تمام طول راه یک لحظه از فکر آقای کسایی بیرون نرفتم. تمام مدت چهره اش با آن حالت آرام و مسلط جلوی چشمم بود و نمی توانستم قبول کنم که او دیگر در این دنیا نیست.

جلوی ورودی مجتمع با خانوم حسینی روبه رو شدم. سرگرم آبیاری گیاهان جلوی آپارتمان شان بود. بعد از احوالپرسی، پرسید:

-امروز زود برگ

شتین؟ اتفاقی افتاده؟!

-آره، رئیس شرکتمون متاسفانه فوت کرده. فعلا تا یه مدتی شرکت تعطیله.

-خدا رحمتش کنه، کی این اتفاق افتاده؟

-همین دیشب. می گن سخته کرده. خدا بیامرزد آدم شریفی بود. خدا رحمتش کنه.

-دنیاست دیگه مانی خانوم. آدم از یک ساعت دیگه خودش خبر نداره! حالا وضعیت شرکت چی می شه؟ کسی رو داره که اون جا رو سرپا نگه داره؟

-نمی دونم، باید منتظر بشیم ببینیم چی می شه. من اینقدر شوکه شدم که هنوزم باورم نشده!

-از رنگ و روت پیداست. برو خونه یه آب قند بخور، یه کم استراحت کن. معاومه حالت خوب نیست.

-با اجازه تون. راستی ظهر ممکنه سحر بیاد زنگ شما رو بزنه. صبح بهش سفارش کردم مثل همیشه بیاد پیش شما. محبت کنین بهش بگین من هستم بیاد بالا.

-باشه مادر جون، حتما بهش می گم.

حین بالا رفتن از پله ها کلید را توی کیفم پیدا کردم. داشتم آن را درون قفل می انداختم که تازه یادم آمد امروز ناصر

سرکار نرفته بود. به خودم گفتم، حتما هنوز خوابه... با این فکر آهسته و بی سرو صدا وارد شدم. فضای منزل در سکوت دلچسبی فرو رفته بود. کیف دستی ام را روی مبل گذاشتم. داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که صدای حرف زدن شخصی کنجکاوم کرد. صدا از راهرو و از سمت اتاق خواب می آمد. ناصر با چه کسی مشغول صحبت بود؟!

بی اختیار به آن طرف کشیده شدم. لای در اتاق کمی باز مانده بود. حالا صدا را بخوبی می شنیدم.

-بدجنس تو داری از من سوء استفاده می کنی.

کلامش با لوندی و وسوسه انگیز ادا شد. فوراً صدای شیرین همسر آقا مصطفی را تشخیص دادم.

-دیگه این حرفو نزن. خودت می دونی که زن واسه من زیاده، ولی تو یه چیز دیگه هستی.

-دروغ نگو، الان سه سال منو با این حرفا سر کار گذاشتی. مگه قول نداده بودی زنتو طلاق بدی، پس چرا هی این دست

اون دست می کنی؟ تکلیفشو مشخص کن بره دیگه.

-من که قبلا بهت گفتم هیچ علاقه ای به اون ندارم. طلاق دادنشم مثل آب خودنه. اون یه عیب و ایرادی داره که اگه لب

تر کنم دادگاه فوری طلاقشو صادر می کنه، ولی سحر و چی کار کنم؟ این بچه دست و پای منو بسته.

-داری بهونه میاری... صد بار بهت گفتم بزرگ کردنسحر با من، دیگه چی می گی؟

-تو یه چیزی می گی، ولی مگه مانی دست برداره. تازه خود سحرم به مادرش وابسته است، مگه می شه به راحتی این دو

تا رو ازهم جدا کرد؟

-بالاخره چی؟ تا کی می خوای رابطه مون این جور باشه؟

مگه حالا بده؟ چی می خواستی که تا به حال برات فراهم نکردم؟ لباس، پول، طلا... دیگه چی می خوای؟

-من خودتو می خوام. از این موش و گربه بازی ها خسته شدم. می خوام که تو همیشه مال خودم باشی. از این که شبها

مجبورم پیش مصطفی کچل بخوابم حالم به هم می خوره. تا کی باید تحمل کنم و به روی خودم نیارم.

-منم بدم نمی یاد وضع مون مشخص بشه، ولی ایید یه کم دیگه بهم فرصت بدی تا یه جور مانی رو دست به سر کنم

که خودش طلاق بگیره...

زانوانم می لرزید. دهانم خشک شده بود و هیچ صدایی از گلویم در نمی آمد! فکر می کرد، نمی دانستم چه عکس العملی عاقلانه است. فشار زیادی در ناحیه سر حس می کردم. انگار سرم در حال پرس شدن بود! جمجمه ام داشت منفجر می شد! از درد دچار تهوع شدم. با قدم های لرزان به عقب برگشتم. تلو تلو می خوردم. نفسم سخت بالا می آمد، انگار اکسیژنی در هوا نبود. به نظرم در و دیوارها در حال حرکت بود. اولین اوق را روی دستگیره در حمام زدم. فضای حمام روشن تر بود، ولی باز هم همه چیز حرکت می کرد. چرا نمی تونستم درست ببینم؟! تخم چشم هایم داشت از کاسه بیرون می زد. می خواستم شیر آب را باز کنم. شاید اگر چند مشت آب به صورتم می زدم روبراه می شدم، اما کنار دستشویی چشمم به تیغ اصلاح ناصر افتاد. یک آن نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. درد شدیدی در ناحیه مچ دست هایم احساس کردم و متوجه بودم که سفیدی دستشویی لحظه لحظه سرخ تر می شد. نگاهم با سماجت به مایع سرخی بود که به سرعت سطح دستشوی را پر می کرد و آنقدر این نگاه خیره ادامه داشت که تار شد و صدای جسمی که محکم به زمین افتاد.

صدای همهمه که از دور به گوش می رسید هر چه می گذشت نزدیک تر می شد. چه قدر خسته بودم؛ انگار باید از یک خواب طولانی و خسته کننده بیدار می شدم. پلک هایم به سختی از هم باز می شد. بعد از چند بار باز و بسته کردن عاقبت توانستم کمی آنها را باز نگه دارم. حالا همراه با صداهای گنگ چهره ایی را نیز در اطراف خود می دیدم، چهره هایی که درست قابل تشخیص نبودند و ترسناک به نظر می رسیدند. چشم هایم را فوری بستم. نمی خواستم آنها را ببینم. سرم سنگین بود و حواسم درست کار نمی کرد. اینجا کجا بود؟! چرا همه چیز به نظر عجیب می رسید؟! چرا به محض چشم باز کردن همه چیز در اطرافم می چرخید؟! من این جا چه می کردم؟! این شب سفید کنار بسترم چه می کرد؟!!

دوباره خوابیدم؛ انگار باز هم طولانی. چه مدت در این حال گذشت؟

این بار قبل از چشم باز کردن صدای ظریفی که انعکاس خوشی داشت شنیده شد. مثل این بود که یک کلمه را تکرار می کرد. پلک هایم به سختی از هم باز شد. همان شبیح بود، ولی این بار واضح تر. کمی خم شده بود. داشت نگاه می کرد. دقت کردم. شبیح نبود، زن جوان سفید پوش بود که لب هایش تبسم داشت:

-مانی خانوم...

مانی، این را قبلا صدها بار شنیده بودم. مانی...! من مانی بودم! پس او داشت صدایم می کرد. باید جواب می دادم، ولی صدایی از گلویم در نمی آمد. نگاهم به فضای روشن اطراف افتاد. چه خوب که همه جا روشن بود. سقف، دیوارها، پنجره هیچ کدام حالت دوار نداشت. عجیب اینکه دلم می خواست باز هم بخوابم؛ خوابی راحت و عمیق برای همیشه. باز هم پلک هایم را بستم. دفعات بعد هر بار چشم باز می کردم حال و هوای اتاق عوض شده بود. گاهی تاریک، گاهی تاریک، گاهی پر سر و صدا و گاهی ساکت.

عاقبت بیدار شدم. این بار باز هم فضای اتاق روشن بود، اما از زن سفید پوش خبری نبود. بر خلاف قبل دیگر خوابم نمی آمد، ولی خسته بودم. در تمام بدنم به شدت احساس کوفتگی می کردم. خیال بلند شدن داشتم، اما یک دستم به تخت بسته شده بود! همان دستی که لوله نازکی به آن وصل بود و مایعی از درون آن به دستم می رفت. نگاهم به مچ باند پیچی شده ام افتاد. هر دو دست همین وضعیت را داشت. درست نمی فهمیدم چرا اینجا هستم؟ احساس تشنگی می کردم. نگاهم در اطراف چرخید. اتاق کوچکی بود به رنگ سبز پسته ای با دیوارهای ساده و پنجره ای رو به فضای باز. در زاویه اتاق یخچال کوچکی قرار داشت و در کنار تختم محفظه ای فلزی که از چند کشو تشکیل شده بود. چشمم دوباره به مچ دستم افتاد و خاطره حمام، تیغ اصلاح و دردی که روی مچ هایم احساس کرده بودم برایم زنده شد. (چرا این کارو کردم؟! ذهنم ناخودآگاه مشغول کند و کاو شد. هر چه می گذشت حواسم بهتر به کار می افتاد و خاطرات بعدی؛ خاطره راهرو، گفتگوی عاشقانه ناصر و فاسق او و بعد احساس تنفر از همه چیز دوباره برایم تداعی شد. قطه

های اشک از کنار چشمم شیار بست، دلم به حال خودم می سوخت. بدبختی تا کی؟ دروغ تا کی؟ دورویی تا کی؟ من که همه چیز را تمام کرده بودم، پس چرا سر از اینجا در آوردم؟

دوباره تنم داغ شد، مغزم تیر کشید. چشمم به میله آهنی سه پایه و سر می که به آن آویخته بود افتاد. با تمام حرص میله را با یک لگد پرت کردم. سوزن سرم از دستم کنده شد و خون به حالت فوران بیرون زد. چسب هایم که دستم را به تخت بسته بود با غیظ کندم. داشتم فریاد می زدم:

- نمی خوام، من این زندگی رو نمی خوام. چرا منو نجات دادین؟ چرا دست از سرم بر نمی دارین؟ چرا نمی دارین به حال خودم باشم؟ در اتاق به شدت باز شد و دو پرستار همزمان وارد شدند. روی تخت نیم خیز نشسته بودم. به حالت تهدید نگاهشان کردم:

- چی از جونم می خواین؟

نگاهشان وحشتزده ولی مهربان بود. یکی از آنها جلوتر آمد:

- هیچی عزیزم... ما باهات کاری نداریم... آرام باش، تو نباید خودتو اذیت کنی.

- برید... برید بیرون، من خودمو اذیت نمی کنم، می خوام خودمو راحت کنم. من نمی خوام زنده باشم... دیگه تحملشو ندارم... آخه چرا کسی حرف منو نمی فهمه.

فریادهایم به های های گریه تبدیل شد. دلم پر بود؛ ار همه کس، از همه چیز. وجود یکی از پرستارها را کنارم حس کردم. دستش روی شانم سنگینی کرد. قیافه مهربانی داشت. انگار منتظر عکس العمل من بود. یک آن به سمت او خم شدم. سرم را به گرمی در آغوش گرفت و نوازش کرد. کلامش پر از محبت بود، ولی من حرف های او را نمی شنیدم. صدای آرامبخش او در کلام خشدار من گم شده بود:

- می خوام بمیرم... بذارید بمیرم.

امروز حال مریض ما چه طوره؟ هنوز توی تحصنی؟ نمی خوامی با من حرف بزنی؟ چه گل های قشنگی! هر کس اینا رو آورده آدم خوش سلیقه ای بوده!

ناخود آگاه به یاد نوشته تا شده که لابلای رزهای صورتی بود افتادم. پرستاری که گل ها را آورده بود از عمد به آن اشاره کرد (اینجا براتون یه یادداشت گذاشتن، اگه دوست داشتی بردار بخونش) ولی من آن را برنداشتم؛ حتی کنجکاو هم نشدم. چه فرقی می کرد که در آن کاغذ چه نوشته بود یا چه کسی آن را نوشته بود.

صدای دکتر دوباره مرا به خود آورد:

-قبل از این که پیام پیش شما، پدرتون اومده بود دیدم. مرد مهربونی به نظر میاد. خیلی نگران حالت بود و تعجب می کرد که چرا نمی خوامی اونو ببینی!

تنها موجود در اتاق را رو به روی پنجره گذاشته بودم و به حالت چمباتمه روی آن نشسته بودم و حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشتم؛ حتی او.

فقط نگاهش کردم. شاید از نگاهم خواند که می گفتم (نه پدرم نه هیچ کس دیگه. مگه همین پدرم نبود که توی تمام این سال ها ظلم و زورگویی نامادری مو دید و سکوت کرد. درد و رنج منو می دید و به روی خودش نمی آورد. هر چند این سال های اخیر مهربون شده، ولی نوشدارو بعد از مرگ سهراب دیگه فایده ای نداره.)

-راستی از بستگانت یه نفر دیگه هم هست که تقریباً هر روز برای عیادت میاد. تو این یک ماه گذشته یک روز نبود که غیبت داشته باشه. اوایل گمون می کردم همسرته، ولی بعد پرس و جو کردم فهمیدم پسر عمه ته. راستش الان اون بیرون نشسته منتظره که اگه اجازه بدی بیاد دیدنت. البته ازش می خوام که زیاد مزاحمت نشه.

او روانپزشک بود و می دانست چه طور خواستش را مطرح کند. بعد از انتقال من به این قسمت از بیمارستان که مخصوص بیماری های اعصاب بود، او مداوای مرا به عهده گرفته بود. اوایل چهره استخوانی اش، موهای جو گندمی اش و لبخند همیشگی اش ناراحت می کرد، ولی به تدریج به حضورش عادت کرده بودم؛ بخصوص که پر حوصله و صبور به

نظر می رسید.

خوب، من منتظرم، نگفتی موافقی یا نه؟

زانوهایم را بغل گرفته بودم و سرم روی آنها بود. داشتم خیره نگاهش می کردم.

-می دونی، طی سال ها تجربه خیلی چیزها از بیمارانم یاد گرفتم. یکی از آموخته ها خوندن نگاه اونها بود. مثلاً من الان از

نگاه تو می خونم که زیاد بدت نمی یاد به ملاقاتی داشته باشی، ولی مرددی که می خوای اونو ببینی یا نه. آگه از من می

شنوی بد نیست هر از گاهی به ملاقاتی داشته باشی. هیچی که نباشه روحیه آدم به کمی عوض می شه... درست نمی

گم؟ پس من می رم می گم اون بیاد تو... سعی کن باهش خوش برخورد باشی.

او رفت. سرم را جابجا کردم. مسیر نگاهم عوض شد. نمای بیرون پنجره دیدنی تر از فضای اتاق بود. داشتم به درخت

تنومند چناری که آن گوشه محوطه بود نگاه می کردم. چه باوقار ایستاده بود! برخلاف اندام مقاوم و استوارش برگ

های ضعیف و لرزانی داشت که با وزش هر نسیمی به خود می لرزیدند.

-سلام مانی.

این صدا آشنا بود؛ آشنایی که او هم در بدبختی من بی تاثیر نبود. نگاهش نکردم. وحشت داشتم که با دیدنش حرارت

تنم بالا برود، سردرد شروع بشود و از خود بیخود بشوم.

-یعنی اینقدر از من بدت میاد که حتی نمی خوای منو ببینی؟

گرچه حق داشتم از او بدم بیاد، ولی بدم نمی آمد. من از چیز دیگری وحشت داشتم.

-نمی خوای جواب سلاممو بدی؟ آگه از من دلخوری، آگه از من بدت میاد پا شو بزن تو گوشم، پا شو هر چی فحش و ناسزا

دلت می خواد نثارم کن، ولی بهم بی اعتنایی نکن.

دلم گرفت. چشم هایم از هجوم اشک سوخت و قطره های اشک از کنار صورتم شیار بست.

-تا کی می خوای همین جوری ساکت بشینی؟! آخه محض رضای خدا به چیزی بگو. آرام آرام به صندلی ام نزدیک می

شد، تا جایی که تقریباً مقابلم به لبه پنجره تکیه داد.

-تو فقط بگو چه بلایی سرت آوردن که به این روز افتادی؟! بگو کی این کارو کرد تا با دستای خودم خفه ش کنم.
 تنم کمی گرم شد. داشتم به جلو و عقب نهنووار حرکت می کردم. داشت چرت می گفت، او عرضه خفه کردن کسی را
 نداشت. اگر داشت، باید از خودش شروع می کرد؛ با آن کیف چرمی پر از اعلامیه. همه بدبختی من از همان جا شروع
 شد. باید پدرم را هم خفه می کرد به خاطر بی عرضه گی اش و نا مادریم را به خاطر سال ها زجری که به من داده بود
 و ناصر را. ناصر... ناصر... ناصر. او می خواست سحر را از من بگیرد... من ایراد داشتم، عیب دار بودم. دادگاه راحت طلاقم
 می داد و او مالک سحر می شد. حرکتی تندتر شد، تندتر. نفهمیرم از ظاهر چه برداشتی کرد که با عجله بیرون دوید
 و یکی از پرستارها را خبر کرد. پرستار بعدی آمپول را تزریق کرد و به دنبال آن یک خواب طولانی.
 -مانی خانوم... خانومی... پا شو عزیزم دیگه وقت بیدار شدن. پا شو صبحونه بخور تا بعدش با هم بریم یه کم توی
 محوطه باغ قدم بزیم. چشمتو باز کن دختر خوب. صدای نرگس را می شناختم. او پرستار روزهای زوج بود. موقع پایین
 آمدن از تخت سرگیجه داشتم، فوری متوجه شد و زیر بازویم را گرفت.

احساس کردم از دیدنش خوشحالم. بعد از یک هفته غیبت دلم برایش تنگ شده بود.

-شنیدم این چند روز گذشته حسابی خودتو اذیت کردی؟ نگفتم دنیا ارزششو نداره بیخیال همه چیز باش. گور پدر
 همه، تو باید فقط به فکر سلامتی خودت باشی. خوش باش، بخند، از لحظه ها لذت ببر. حالا بذار چند مشت آب به
 صورتت بزنم یه کم گیجی خواب از سرت بپره. رنگ و روتم که حسابی پریده. الان که صبحونه خوردی می ریم پیاتده
 روی تا حالت سر جا بیاد، خوب؟

مثل آدم ها مکانیکی هر لقمه ای را که برایش می گرفت دهانم می گذاشتم و بعد از چند بار گاز زدن قورتش می دادم.
 هوای بیرون کمی سرد بود، با این حال بدم نمی آمد در خیابان خلوتی که به صورت نیم دایره محوطه را دور می زد
 کمی پیاده روی کنم. تابش آفتاب هم لذت نسیم خنکی را که می ورزید بیشتر می کرد. ظاهراً بیمارن دیگر هم این

فرصت را غنیمت شمرده بودند. در گوشه و کنار محوطه متوجه حضور چند زن و مرد شدم که لباس هایی مثل لباس من داشتند.

خوب امروز در مورد چی حرف بزنیم؟ بذار ببینتم، چه طوره درباره اون آقایی که هر روز میاد دیدنت و تا آخر وقت ملاقات منتظر می مونه و آخرش دست خالی بر می گرده می ره صحبت کنیم. شنیدم هفته پیش چند دقیقه ای اومده تو اتاقت... راستی اسمش چیه؟

-مسعود...

با هیجان نگاهم کرد. چشمانش برق می زد و لبخندش تمام دندان هایش را نشان می داد. که آهسته گفت:
خدا رو شکر!

باورم نمی شد که گفتن یک کلمه، این طور برای او حائز اهمیت باشد. نفهمیدم چرا ولی من هم ناخودآگاه تبسم کردم. دست در بازویم انداخت و این بار با کلامی مهربان تر شروع به صحبت کرد:
-مسعود... چه اسم قشنگی هم داره... خدائیش خودشم مرد خوش قیافه ایه... مگه نه؟
با حرکت سر تایید کردم.

-راستش بین خودمون باشه ولی من از وقتی دیدم این بنده خدا هر روز با یه دسته گل میاد که تو رو ببینه، به خودم گفتم خاطر مانی رو خیلی می خواد که از این همه رفت و آمد بی نتیجه دل سرد نمی شه. حالا راستشو بگو تو هم خاطر اونو می خوای؟

نگاهم به ردیف درختان چنار حاشیه خیابان افتاد. صدای جیک جیک گنجشک ها، تابش آفتاب و این سکوت دلچسب مرا به گذشته برد. یاد ایامی که مسیر مدرسه را شانه به شانه مسعود با هم راه می رفتیم و فقط به همین دلخوش بودیم که کنار هم هستیم و از آن غرق لذت می شدیم.

هوای گرمی ناله مانند از سینه ام بالا آمد.

صدای خنده ریز نرگس بلند شد:

خوب پس بهش علاقه داری؟ حالا چرا به هم نرسیدین؟ حتما دخالت خانواده ها و مخلفتای بی علت و لج و لجبازی و بعدم یه ازدواج اجباری...

می خوام یه چیزی بگم ولی حقیقتش روم نمی شه... نه بذار بگم چون تو دلم می مونه. به نظر من شوهر بی لیاقتی داری. ببخشید من معمولا حرف بد نمی زنم، ولی این بار حرصم در اومده. توی این مدت که اینجا بستری بودی تا به حال ندیدم یه بارم بیاد عیادت! در حالی که خیلی ها اومدن دیدنت. البته دکتر اجازه نمی داد بیان تو اتاقت، ولی تو این چند وقته ملاقاتی زیاد داشتی. بعضی وقتا که خواب بودی می اومدن از پشت پنجره نگات می کردن. یه آقای مسنی هم هست، فکر کنم باباته. اونم خیلی برات بیقرای می کنه. بیشتر وقتا که میاد یه دختر بچه پنج، شش ساله رو هم با خودش میاره. اون دخترته، نیست؟

نگاهش کردم و با سر جواب مثبت دادم.

خیلی مواقع که خواب بودی بچه رو می آوردم تو رو از پشت پنجره ببینه.

دلم برای پدرم و سحر سوخت. بعد از مدت ها اولین بار بود که دلم هوای شان را می کرد. هوای آنها، هوای مسعود. عجیبی این که دیگه نیست به آنها احساس کینه نمی کردم.

-امروز میاد؟

صدایم چه غریبه به گوش می رسید! بیحال و لرزان.

لبخند نرگس دوباره نمایان شد:

-کی؟

-آقا جونم؟

-آره، حتما میاد. اگه ببینه تو بهتر شدی چه قدر خوشحال می شه! وای اگه مسعود بفهمه، اون حتما از خوشحالی بال در

میاره.

نگاهش کردم:

-بیا برگردیم.

-برای چی؟! وقت ملاقات عصر!

-می خوام برم دوش بگیرم.

دوباره همان قیافه خوشحال را به خودش گرفت. این بار از خوشحالی بغلم کرد.

-باشه عزیزم، باشه بیا برگردیم.

نزدیک ظهر بود که دکتر ارسلان به دیدنم آمد. از ظاهرش پیدا بود که خبر بهبودی من به گوش او هم رسیده:

-امروز حال دوست من چه طوره؟

-یعنی دیگه مریض تون نیستم؟

صدایم هنوز کمی لرزش داشت شاید از تاثیر داروهای آرامبخشی بود که طی این مدت خورده بودم.

نگاه دکتر برق افتاد:

-نه، معلومه که دیگه مریض نیستی. بعد از این تو فقط دوست خوب من هستی، قبوله؟

-قبوله.

-خوب نگفتی حالت چه طوره؟

-خوبم، ممنون که این چند وقته منو تحمل کردین. مثل این که مریض بدعنتی بودم.

-بدعنت کدومه؟ اتفاقا تو دختر خیلی خوبی هستی. تن صدای قشنگی هم داری. می دونی توی این مدت خیلی کنجکاو

شده بودم بینم چه جور حرف می زنی.

لبخندم بی اختیار بود.

به‌البخت هم زیباست. حیف نیست این لبخند و از خودن دریغ می‌کنی؟ بعد از این سعی کن بیشتر بخندی. زندگی ارزش این همه سخت‌گرفتنو نداره. به دنبال ضربه ای به در، یکی از خدمه بیمارستان با سینی غذا وارد شد و آن را روی میز کوچک جلوی تخت گذاشت. دکتر آماده رفتن بود:

غذاتو کامل بخور. بدنت نیاز به انرژی داره تا ضعفای ناشی از مصرف دارو برطرف بشه. می‌خوام توی همین چند روز آینده کاملاً روبراه بشی... فعلاً.

دستی به سویم بلند کرد و از اتاق بیرون رفت. در این فکر بودم که با رفتن از بیمارستان دلم برای او و نرگس تنگ می‌شد.

استراحت بعدازظهر حالم را به مراتب بهتر کرد. هیجان نرگس که با خوشحالی وارد شد و خبر داد که پدرم با دو نفر دیگر به دیدنم آمده‌اند، به من هم منتقل شد. کف دستانم کمی یخ کرد. پرسیدم:

-من مرتبم؟

دستی در موهایم فرو برد:

-آره عزیزم عین گل شدی!

با رفتن نرگس ضربان قلبم تندتر شد. (خدا کنه سردرد نگیرم.) با این ذهنیت سعی داشتم خودم را آرام نگه دارم. سحر اولین نفر بود که از در تو آمد. در فاصله چند قدمی ایستاد:

-انگار می‌ترسید نزدیک تر بیاید. آهسته از تخت پایین آمدم و دست‌هایم را برای آغوش گرفتنش باز کردم.

-بیا ببینمت عزیزم.

صدایش که با شوق گفت:

(سلام مامان جونم)، قشنگترین آهنگی بود که تا به حال شنیده بودم. حین اشک ریختن سر و صورتش را غرق بوسه

کردم. دلم می خواست ساعت ها او را به سینه ام بچسبانم و بویش کنم، اما صدای پدرم مرا متوجه حضور او کرد.
خدایا شکرت.

سحر را رها کردم و به سراغ پدرم رفتم. حالا من بودم که به آغوش او پناه می بردم. نفهمیدم چه قدر طول کشید تا متوجه سعیده شدم. داشت اشک هایش را پاک می کرد. وقتی در آغوش هم فرو رفتیم. یکریز خدا را شکر می کردم. پدرم هر دوی ما را نوازش کرد:

-بسه دیگه بابا، مانی نباید گریه کنه واسه حالش خوب نیست. کمی بعد دور هم سرگرم صحبت بودیم. سحر روی پایم نشسته بود. در حین نوازش موهایش هرازگاه بوسه ای از گونه اش می گرفتم.

-آقا جون ببخشید که این چند وقت شما رو خیلی اذیت کردم. نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود.

-عیب نداره بابا، خدا رو شکر که همه چیز به خیر گذشت. اصلا دیگه فکر گذشته رو نکن.

احساس کردم از طرف کادر بیمارستان به آنها هشدار داه بودند که گذشته را به یاد من نیاورند.

-فهیمة، مجید، مامان همه خوبن؟

-سعیده گفت:

-همه خوبن. مجید خیلی دلش می خواست بیاد، ولی کلاس داشت. فهیمة هم چون بارداره گفتم نیاد بیمارستان

بهتره. مامان برات سلام رسوند. اونم رفته بود پیش فهیمة، آخه از دیروز یه کم کمرش درد می کرد.

به یاد بارداری فهیمة افتاد و در دل آرزو کردم که این بار بچه را سالم به دنیا بیاورد.

-کوچولوی خودت چه طوره؟ کجا گذاشتیش؟

-سپردمش به امید. هنوز عادت نکردم بچه بغل بگیرم.

سحر که ظاهرا منتظر بود بزرگترها صحبت شان تمام بشود در یک فرصت مناسب سرش را بالا آورد و پرسید:

-مامان تو کی میای خونه؟ حالا که دیگه حالت خوب شده.

به یاد خانه ای افتادم که ناصر در آن زندگی می کرد. با تردید گفتم:

-خونه؟ پدرم انگار فکر مرا خواند:

-منظور سحر خونه ماست، آخه بعد از این که مرخص شدی میای پیش خودمون.

از این که مجبور بودم دوباره پیش مامن برگردم اصلا خوشحال نبودم، با این حال گفتم:

-دکتر باید اجازه مرخصی بده.

-راستی مامان، منم اومدم پیش بابا بزرگ اینا.

-راست می گه آقا جون؟!

-آره بابا، سحر پیش ما راحت تره، وقتی تو نباشی ناصر نمی تونه جمع و جورش کنه.

-خدا رو شکر. حالا دیگه خیالم راحت، ولی چه جوری رضایت ناصر و گرفتین؟!

-اون خودش پیشنهاد کرد، آخه وضعیتش جوری نبود که بتونه بچه رو نگه داره.

چه طو رمگه؟

-هیچی حالا بعدا که اومدی خونه برات تعریف می کنم.

-من می دونم مامان، بابا ناصر با ماشین زده به یه نفر، بعدشم فرار کرده، بعدش آقا پلیسه اومد گرفتش بردش زندون.

-آره آقا جون؟!

-سحر بابایی مگه نگفتم به مامان چیزی نگو تا بعد؟

قیافه سحر حالت حق به جانبی گرفت:

-آخه مامان خودمه. دلم خواست بهش بگم.

خدا مرا ببخشد که از شنیدن این خبر خوشحال شدم. انگار آب خنکی روی دلم ریختند. بی اختیار گفتم:

-پس ناصر به سزای عملش رسید؟ حالا طرف زنده مونده یا مرده؟

-می گن هنوز بیهوشه. معلوم نیست زنده بمونه یا نه. به هر حال ناصر حالا حالا ها درگیره.

-خانواده اش اعتراض نکردن که سحر پیش شما باشه؟

-نه نصیری خودش با من تماس گرفت گفت، مسئولیت نگهداری بچه رو قبول نمی کنه.

-اونا عادت شونه در مواقع سختی خودشونو کنار بکشن... من شرمنده ام آقا جون که بازم شما به در دسر افتادین.

-دشمنت شرمنده باشه، مگه دارم بچه غریبه رو نگهداری می کنم؟ سحر پاره تن خودمه بابا. باور نمی کنی همین دو سه

هفته چه قدر بهش وابسته شدم!

سعیده گفت:

-امید هم عاشقشه. می گه تا به حال دختر بچه به این شیرین زبونی نیدیم! چند روز پیش می گفت اگه آقا جون اجازه

بده سحر و ببریم پیش خودمون بزرگش کنیم، اما آقا مخالفت کرد.

-آقا حق داره...، تو الان باید تمام وقتتو صرف بزرگ کردن دختر کوچولوی خودت کنی. اگه خدا بخواد منم همین روزا

از اینجا مرخص می شم و مواظب سحر هستم.

-خدا کنه زود بیای خونه مامانی، دلم خیلی واست تنگ می شه.

او را محکم تر به سینه فشردم:

-دل منم واسه تو تنگ می شه عزیزم. یه کم صبر کن که حالم خوب خوب بشه، بعدش واسه همیشه میام پیشت، باشه.

برگشت دست دور گردنم انداخت و بعد از چند بوسه گفت:

-باشه مامانی من بازم صبر می کنم.

بوسه اش را به گرمی جواب دادم:

-راستی آقا جون سحر آمادگی می ره؟

-آره، رفتم پرونده شو گرفتم آوردم تو محله خودمون ثبت نامش کردم. خیالت راحت باشه.

-ممنون آقا جون، خدا کنه یه روزی بتونم زحمتای شما رو تلافی کنم.

-تو فقط سعی کن حالت خوب بشه. این بهترین تلافیه.

دقایقی بعد سر و کله پرستار پیدا شد و اعلام کرد که وقت ملاقات تمام است. دلم بی اختیار گرفت. صدایم موقع

خداحافظی بغض داشت. آماده رفتن بودند که پدرم گفت:

-راستی مسعود برات خیلی سلام رسوند. امروز برای یه ماموریت چند روزه از طرف شرکتش رفت ساری. می گفت به

محض این که برگرده میاد دیدنت.

-اگه باز تماس گرفت از طرف من بهش سلام برسونید؛ هم به مسعود هم به عمه اینا. بگید دلم خیلی براشون تنگ

شده.

-باشه بابا، خداحافظ.

-خداحافظ آقا جون، مواظب سحر باشید.

-خیالت راحت. اصلا نگرانش نباش. از تو بهتر مواظبشم.

نگاهم تا انتهای راهرو بدرقه راهشان بود (کاش منم می تونستم باهاشون برم) از خودم تعجب می کردم که چه طور تا

همین هفته قبل چشم دیدن هیچ کدام شان را نداشتم! به محض رفتن آنها نرگس پیدایش شد. شاید درک کرده بود

که ممکن است بعد از رفتن خانواده ام افسرده و دلتنگ بشوم. مثل همیشه پر انرژی و بشاش به نظر می آمد.

-شما هنوز نرفتین خونه؟

-یکی دو ساعت دیگه دارم. ساعت هشت تایم کارم تموم می شه... خوب تعریف کن ببینم، چه حال چه خبر؟ دیدن

خانواده خوب بود؟

-آره خیلی؛ بخصوص دیدن دخترم. دلم واسش یه ذره شده بود.

-اتفاقا موقع او مدن دیدمش. دختر قشنگی داری! شبیه خودته؛ بخصوص چشماش.

خدا کنه سرنوشت من نصیبش نشه؛ هر چند همین الانم وضعیت زندگیش بهم ریخته و بی سرو سامون شده... راستی

نرگس خانوم نمی دونین احتمالا من کی مرخص می شم؟

اگه انشاءالله همه چیز به همین خوبی پیش بره فکر کنم تا یه هفته دیگه بیشتر مهمون ما نیستی. نظر دکتر

شرطه. معمولا بیمارارو بعد از بهبودی بیشتر از یک هفته نگه نمی داریم.

می گم... یعنی ممکنه بعد از مرخص شدن دوباره دچاره این حالت بشم؟

اگه خودت مواظب باشی نه.

منظورتون از مواظبت چیه؟ چه جوری باید مواظب باشم؟

نسخه ش خیلی راحت، به شرط اینکه بهش عمل کنی؛ مثلا، غصه بیهوده خوردن ابداء. فکر گذشته و حوادث تلخی که

اتفاق افتاد به هیچ وجه با آدمایی که ناراحت می کنن اصلا معاشرت نکن. برعکس بیشتر با اونایی باش که حضورشون

برات خوشاینده. داروهاتو تا زمانی که دکتر می گه سر وقت بخور و فقط به فکر خوشی های زندگی باش. در یک

کلام، زندگی رو به خودت سخت بگیر... ببین عزیزم، زندگی چه بخوای چه نخوای می گذره، پس سعی کن بیخیال غم و

غصه باشی، باشه؟

باشه ولی آخه وقتی غم و غصه آدمو راحت نمی ذارن چی؟ وقتی آدمای بد مدام موی دماغت می شن و دست از سرت

بر نمی دارن؟ وقتی از وجودت مایه می ذاری که دیگرون توی راحتی و آسایش باشن، اما در عوض خیانت می بینی؟ با

این آدمای باید چی کار کرد؟

ببین، تمام این حرفا درست. خیانت، دورویی، دورنگی و بدذاتی. همه اینا از اول خلقت که آدم پاشو توی این کره خاکی

می ذاره بوده و هست، مهم اینه که تو بتونی نیمه پر لیوانو ببینی و خوب زندگی کنی. تو نمی تونی بدی ها رو از بین

ببری، ولی می تونی خودت بد نکنی و از آدمای بد فاصله بگیری... به هر حال اگه می خوای سلامتیت دوباره به

خطر نیفته باید همه سعیتو بکنی.

او حق داشت. حرف هایش منطقی به نظر می رسید، ولی آیا قابل اجرا هم بود؟ این را دو شب بعد وقتی مسعود خارج از وقت ملاقات با دسته گل زیبا به دیدنم آمد پرسیدم.

-پرستار می گه، اگه دوست ندارم دوباره برگردم اینجا باید دور آدمای بد و مسائل ناراحت کننده و کلا غم و غصه رو خط بکشم. به نظرت با وجود مامان، ناصر و خانواده اش می تونم این کارو بکنم. داشت مستقیم نگاهم می کرد:

-تو دختر شجاعی و با اراده ای هستی. تا همین الانم با خیلی از مشکلات زندگی ساختی. اگه این شوک عصبی تو رو از پا درآورد واسه این بود که خارج از حد و توانت بود. من مطمئنم دیگه بعد از این چنین موردی پیش نمی یاد. ضمنا از طرف ناصر هم خیالت راحت باشه، اگه از این به بعد بخواد سر راه تو سبز بشه یا مشکلی برات درست کنه با من طرفه. نقطه ضعف خوبی ازش پیدا کردم. زن دایی هم دیگه فکر نکنم مزاحمتی واسه تو تولید کنه. این طور که دایی می گفت، اغلب یا خونه فهیمه ست یا خونه سعیده، پس فرصت نداره به تو برسه.

-خدا کنه، راستش از همین الان دلواپسم که دوباره چه جوری می خوام برگردم تو اون خونه.

-باز می خوای خودتو واسه فکرای الکی ناراحت کنی؟ تو فعلا چون دایی این جوری می خواد، می ری پیش اونا، ولی اگه کوچک ترین مشکلی برات پیش اومد من برات یه جای دیگه پیدا می کنم، خوبه؟

-باز قراره زحمت من و سحر بیفته گردن تو؟

-این دیگه از اون حرفا بود. اگه به این می گی زحمت، من از خدا می خوام تا ابد زحمت شما گردنم بیفته، اعتراضی داری؟

-نه، فقط خوشحالم. به خودم می گم اگه تا مرز دیونگی رفتم و برگشتم که پای ناصر برای همیشه از زندگیم بریده بشه، پس ارزششو داشت.

-مامان، ببین اینجا خوبه؟

داشت عروسکها و کتاب قصه هایش را در قفسه های فلزی چند رنگی که مجید برایش به دیوار نصب کرده بود می گذاشت:

-آره مامان، آفرین خیلی قشنگ شد! روز قبل پدرم همراه با مجید و سحر، مقداری از وسایل ضروری و تمامی وسایل سحر را از آپارتمان به اینجا منتقل کرده بودند و حالا من به حالت سردرگم میان آنها می گشتم و تا جایی که امکان داشت آنها را در گوشه کنار اتاق جا می دادم.

آقای نصیری پیغام فرستاده بود که خیال دارد تمامی وسایل منزل را حراج بزند و پول آنها را همراه با مبلغی که برای رهن داده شده بود به عنوان دیه خانواده مصدوم بپردازد. برای همین تلفنی گفته بود ما می توانیم هر چیز که متعلق به من و سحر است را قبلا از آپارتمان خارج کنیم. حالا من مانده بودم، یک اتاق دوازده متری و کلی وسایل. نگاهی به پدرم که او هم ظاهرا وامانده بود انداختم و گفتم:

-آقا جون من این تختو نمی خوام اگه زحمتی نیست اینو با مجید ببرید پایین. می خوام یخچال و تلویزیونو اینجا، جا بدم. فرگاز هم مثل سابق بزارین توی همین پاگرد پله ها.

عاقبت کمد لباس های من و سحر و تختخواب او در یک سمت و یخچال و تلویزیون و مقداری وسایل دیگر که به ناچار در کارتون های مقوایی چپانده شده بود در سمت دیگر به زور جا گرفت. بعد از پایان کار نگاهی به دور و بر انداختم. ظاهر امر چندان هم بد به نظر نمی رسید. مجید با سینی محتوی استکان های چای از پله ها بالا آمد و همان طور به من و پدرم تعارف می کرد با نگاهی به اطراف گفت:

-دستت درد نکنه آبجی، همچین همه چیزو خوب جمع و جور کردی که انگار نه انگار! خداوکیلی اگه من بودم نمی دونستم با این همه خرت و پرت چی کار کنم.

به جای من پدرم گفت:

-اینم از محاسن کدبانوگریه... فکر نکن همه می تونن این قدر خوش سلیقه باشن.

-اختیار دارید آقا جون، آگه شما و مجید نبودین من عمرا نمی تونستم به همه این کارا برسم. از وجود شماهاست که همه چیز زود روبراه شد.

موقع برداشتن استکان چای دستم کمی لرزش داشت.

-بابا، داروهاتو بموقع می خوری؟

دو هفته از زمان مرخص شدنم از بیمارستان می گذشت و من هنوز باید هر شب قرص های آرام بخش را می خوردم. آره آقا جون، آگه به خاطر لرزش دستم می گین این مال خستگیه. امروز یه کم زیادی از خودم کار کشیدم، وگرنه همیشه این جوری نیست. در واقع، می خواستم خیال او را آسوده کنم، والا دلیل واقعیش دیدن این اسباب و اثاثیه و یادآوری چند سال زندگی مشترک با ناصر و حوادث آن دوران بود که مرا ناراحت می کرد.

-دیروز قرار بود بری شرکت، رفتی؟

-آره رفتم. پسر آقای کسایی شده جانشین پدرش. بنده خدا چه قدر خوب و دوستانه با مسئله من برخورد کرد و گفت، هر وقت دلم بخواد می تونم برگردم سرکارم. قرار شد از شنبه آینده به امید خدا مشغول کار بشم.

-مطمئنی که از حالا زود نیست؟ تو نباید زیاد خودتو خسته کنی بابا... الان که یه مقدار پول توی حسابت هست که چند ماه باهاش سرکنی، می خوای بذار یه کم دیرتر برو سرکار.

-نه آقا جون، اتفاقا کار واسه من خوبه، سرگرم می کنه. من از بیکار تو خونه نشستن متنفرم، خودتون که می دونین. فقط شما باید لطف کنید مثل قبل ظهرها برید دنبال سحر که تنها برنگرده.

-از این بابت خیالت جمع باشه، من شیش دنگ حواسم به سحر هست، تو هم خیال آسوده به کارت برس.

جرعه ای از چای را با لذت سرکشیدم. چای خوشرنگ و خوش بوی بود و در این هوا نوشیدنش کیف خاصی داشت، اما آنچه برای من دلچسب تر و خوشایند به نظر می رسید، چشم انداز زندگی تازه ام در این اتاق کوچک، در کنار سحر و

بدون مزاحمت ناصر بود.

با شروع کار، زندگی ام حال و هوای بهتری پیدا کرد. معمولاً روزهای هفته را به کار در شرکت و یا رسیدگی به امور منزل می گذراندم. عصرها نیز همراه سحر برای خرید به خیابان یا دیدن اقوام و بستگان می رفتیم که در این بین منزل عمه و دیدار از آنها برای من و دخترم از همکامه جای دیگر خوشایندتر بود. بر اثر همین رفت و آمدها بود که سحر به مسعود و محبت هایش انس گرفت و کمبود پدر را کم تر احساس می کرد.

روزگار به همین منوال می گذشت و سرمای زمستان کم کم داشت جایش را به اعتدال بهار می داد و من خوشحال بودم که روزهای سخت زندگی ام داشت به فراموشی سپرده می شد. تولد دوقلوهای فهیمه شادی ما را کامل کرد و این بهترین بهانه بود که مامان از خوشحالی در پوست خود ننگجد و رفتاری بهتر از همیشه داشته باشد؛ هر چند قبل از این حادثه هم برخلاف من، سحر توانسته بود طی این مدت در دل او برای خود جایی باز کند و اغلب از محبتش برخوردار باشد.

با آمدن دوقلوها مامان برای مدتی ساکن منزل فهیمه شد؛ به این ترتیب من می توانستم اوقات بیشتری را کنار پدرم بگذرانم در یکی از این فرصت ها به دوران بلاتکلیف خودم اشاره کردم و پرسیدم:

- آقا جون، به نظرتون من کی می تونم تقاضای طلاق بدم؟ بالاخره تکلیف من باید مشخص بشه یا نه؟

- والا منم نمی دونم چه باید کرد! فعلاً که ناصر هنوز تو حبسه و وضعیتش مشخص نیست. با مردن این بابایی که بهش زده بود کار بیخ پیدا کرده. دکتر گفته اگه به موقع مصدومو به بیمارستان رسونده بودن کار به اینجا نمی کشید، ولی خوب متاسفانه ترس ناصر کار دستش داده. همین هم خانواده طرفو جوری جری کرده که به هیچ وجه رضایت نمی دن.

- بالاخره چی؟ این میون تکلیف زندگی من چی می شه؟ این جوری که نمی شه آدم پا در هوا باشه.

- نمی دونم، باید برم دادگاه بپرسم بینم اونا چی می گن.

مجید که ظاهراً سرگرم مرور جزوه های درس بود، سرش را بلند کرد و گفت:

-شنیدم آقای نصیری می خواسته سند گرو بذاره ناصرو آزاد کنه، ولی خودش قبول نکرده. می گن ناصر می ترسه بیاد بیرون خانواده طرف یه بلایی سرش بیارن.

بابا گفت:

-ناصر که کلا ترسو هست، حالا واقعا از اونا می ترسه یا از ترس مسعود جرات نمی کنه بیاد بیرون.

پرسیدم:

-مسعود چرا؟ اون چه ربطی به جریان داره؟!

-آخه بعد از اتفاقی که برای تو افتاد، یه بار دوتایی سرزده رفتیم سراغ ناصر. مسعود اون روز حال خودش نبود، ناصرو که دید یقه شو گرفت و گفت (می دونم علت بدحال شدن مانی تو هستی. برام مثل روز روشنه که حتما یه گندی زدی که اونو به این روز انداختی، والا مانی آدمی نبود که در بدترین شرایط دست به این کار بزنه. به هر حال برو دعا کن که حالش زودتر خوب بشه، وگرنه اگه کوچکترین بلایی سرش بیاد با دستای خودم تیکه تیکه ات می کنم.) اون روز ناصر مثل موش داشت می لرزید. وقتی شنید کار تو به قسمت اعصاب و روان کشیده دیگه از ترسش سرکار هم نمی رفت. مسعود هم رفته بود سراغش، همکاراش گفته بودن یه مدت مرخصی گرفته. بهشون گفته بود (بهش بگید تا ابد که نمی تونه خودشو تو سوراخ موش قایم کنه، بالاخره یه روزی پیداش می شه، اون روز وای به حالش.)

نفهمیدم تحت تاثیر چه حسی بدون مقدمه گفتم:

-نمی دونم با این همه بزدلی چه طوری جرات کرده بود با زن مردم خلوت کنه؟

یکهو به خودم آمدم و تازه متوجه شدم که نباید به این موضوع اشاره می کردم.

-که این طور؟! پس حدس مسعود درست بود؟ اون می گفت تو حتما یه صحنه خیلی ناجور دیدی که به این حال

افتادی، ولی ما باور نمی کردیم.

-دیگه حرفشو نزن آقا جون، نمی خوام یاد گذشته بیفتم. ناصر هر گندی که هست داره تقاص کارشو پس می ده. داوری که از اون بالا رفتار همه ما رو می بینه، خودش می دونه با این جور آدمها چه معامله ای بکنه.

عاقبت سحر رضایت داد و از جلوی آینه کنار آمد. لبخند زنان پرسیدم:

-تموم شد؟

عشوه ای به سر و گردنش داد:

-آره مامان من حاضرم، بریم.

داشتیم برای رفتن به منزل عمه حاضر می شدیم. عید قربان بود و عمه از روز قبل دعوت کرده بود که برای ناهار دور هم باشیم. امروز پدرم هم با ما همراه بود. مجید طبق معمول درش داشت؛ بخصوص که باید خودش را برای کنکور آماده می کرد. مامان هم پادرد را بهانه کرد و از آمدن عذر خواست. وقتی بنز قدیمی پدرم مقابل خانه عمه متوقف شد، سحر پرسید:

-مامان امروز همه میان؟

پیاده شدم و پرسیدم:

-تا منظورت از همه کی باشه؟

از دو هفته قبل که محمد و خانواده اش به منزل جدید نقل مکان کرده بودند سحر هر بار از دیدن جای خالی آنها غمگین و کسل می شد؛ شاید چون به پسرهای محمد انس گرفته بود.

-منظورم عمه زهرا اینا، عمو محمد اینا...

از زیرکی او خنده ام گرفت:

-آره، اونام که حتما هستن. امروز عمه می خواد گوسفند قربونی کنه، واسه همین همه رو دعوت کرده. حالا برو در بزن

بینم کیا اومدن. انگار بقیه زرنگ تر از ما بودند. فضای حیاط از سر و صدای بچه های زهرا و پسرهای محمد شلوغ و پر هیاهو به نظر می رسید. سحر هم به محض ورود به جمع آنها اضافه شد. زهرا مثل همیشه با آغوش باز با استقبال آمد. در حین احوالپرسی با او چشمم به گوسفند ذبح شده ای افتاد که آن گوشه حیاط نزدیک باغچه از پا آویزان بود و قصاب داشت شکمش را خالی می کرد.

-خوش اومدی... پس دایی و بقیه کوشن؟

-آقا داره درای ماشینو قفل می کنه، بقیه هم عذر خواستن.

شهلا گفت:

-مگه ما شما رو اینجا بینیم، یه وقت راهو گم نکنید بیاید طرف ما!

بعد از روبوسی گفتم:

-اختیار داری شهلا جان، این یکی دو هفته رعایت حالتو کردیم. حالا که جا افتادی حتما مزاحمت می شیم.

عمه عصا زنان به ایوان آمد. همان طور که دستی به سر و گوش بچه ها می کشیدم و سلام های عجولانه شان را جواب می دادم به سراغ او رفتم. از وقتی که خاطرمد بود همیشه عطر خوش گل یاس را می داد؛ بخصوص در روزهای خاص و من از بوی تنش غرق لذت می شدم.

-الهی فدات شم عمه جونم، عیدتون مبارک.

-عید تو هم مبارک. چرا دیر کردی عزیزم، از کی تا به حال منتظرتم.

شرمنده مو عمه، اگه دیر شد تقصیر سحره... شیش ساعت به خودش رسیده!

-ماشاءالله ش باشه. سحر جون بیا بینمت مادر.

دوان دوان به ما نزدیک شد:

-سلام عمه جون، عیدتون مبارک.

-وای! موش نخوره تو رو وروجک که اینقده سرزبون داری! عید تو هم مبارک، خوبی مادر جون؟

-مرسی عمه. عمو مسعود نیستش؟

-الان میادش عزیزم، رفته به مقدار چیز بخره بیاد. تو هم مثل بقیه بچه ها برو عیدیتو از زیر متکام وردار. برو فدات

شم....

سلام خان داداش، خوش اومدی. عیدت مبارک.

-عید تو مبارک آجی. دستت درد نکنه که به این مناسبتا همه رو دور هم جمع می کنی.

-مگه به این مناسبتا تو رو بکشونم اینجا، وگرنه خودت که پا نمی شی یادی از خواهرت کنی.

-خدا وکیلی من همیشه یادتون هستم، ولی این گرفتاریا دست و پای آدمو می بنده.

داشتیم وارد ساختمان می شدیم که پدرم دنباله صحبتش را گرفت:

-مسعود خبر داره من چه قدر گفتارم. بازم به معرفت اون که هر از گاهی میاد به سری به من می زنه. خونه نیست؟

-با آقا حبیب رفته به کم خرید کنه، الان پیداش می شه. مهری خانوم چه طوره؟ دوقلوها سرشو حسابی گرم کردن؟

-آره، خوشبختانه اون قدر سرش گرم هست که بیخودی به پرو پای ما نیچه.

-به پر و پای تو یا مانی؟

بابا فنجان چای را از سینی برداشت و بعد از تشکر از زهرا گفت:

-نه بابا، دیگه با مانی کاری نداره. از همون اول باهاش اتمام حجت کردم که کاری به کار این دختر نداشته باشه، وگرنه

خودش بد می بینه.

-راست می گه عمه، خدا روشکر مدتهاست کاری به کار من نداره. اصلا نگار نه انگار که ما اون بالا زندگی می کنیم فقط

هر وقت سحر می ره پایین سرشو به حرف می گیره و سوالاتی رو که لازمه از زیر زبونش می کشه.

-مانی...

-باور کنین آقاجون دروغ نمی گم. آخه سحر همه حرفا رو مثل ضبط صوت جمع می کنه میاد به من میگه. البته طفلک نمی دونه نباید این حرفا رو بزنه فکر می کنه من خوشحال می شم همه چیز و درمورد مامان بزرگ همه چیزو بدونم. شهلا گفت:

-خدا به دادت برسه مانی جون، چه جوری می تونی با یه بچه توی اون اتاق فسقلی سرکنی؟ آپارتمان ما با اینکه دو تا اتاق خواب و یه پذیرایی و ناهارخوری به چه بزرگی داره بازم دلم توش می گیره. -آدم وقتی ناچار باشه هرجایی زندگی می کنه وگرنه منم بدم نمی یاد یه خونه مرتب و تر و تمیز داشته باشم؛ لاقل به خاطر راحتی سحر.

عمه یکی از نان پنجره ای ها را از ظرف شیرینی برداشت و گفت:

-اگه من یه جای خوب برات سراغ داشته باشم که باب تو و دخترت باشه قبولش می کنی؟ یک لحظه جا خوردم. انتظار این پیشنهاد را نداشتم و مانده بودم که در جواب چه بگویم.

-غافلگیرم کردی عمه جونم... حالا این جایی که می گین کجا هست؟

خودم را به نادانی زده بودم وگرنه می توانستم حدس بزنم منظور او کجاست.

-همین جا... خونه بچگی هات. تو، توی این خونه حق آب و گل داری. حالا که خالی شده و همه گذاشتن رفتن، چه کسی بهتر از تو که بیاد توش زندگی کنه؟ فکر نکنم خان داداشم مخالفتی داشته باشه که بیای همدم تنهایی من بشی.

قیافه پدرم مستاصل به نظر می رسید. انگار او هم نمی دانست که در جواب چه بگوید. با حالت پیدایی از رودربایستی گفت:

-والا چی بگم آبجی؟ اگه بگم باشه مانی فکر می کنه از وجودش خسته شدم، اگه بگم نه حتما شما ازم دلخور می شین، پس من هیچی نمی گم ریش و قیچی رو می دم دست خودش که هر جور دوست داره تصمیم بگیره. زهرا گفت:

-اگه مانی این پیشنهاد و قبول کنه همه ما رو از نگرانی در میاره باورتون نمی شه تو این دو هفته ای که شهلا اینا از اینجا رفتن هر روز یا من اینجا بودم یا عزیزو بردم خونه خودمون...مسعود همیشه ساعت دو سه بعد از ظهر می رسه خونه اطمینان نمی کنم عزیز و تمام روز با این حالش توی خونه به این بزرگی تنها بزارم. ولی بالاخره چی؟ به قول مسعود تا کی می شه این جوری زندگی کرد؟ عاقبت باید به فکر اساسی کرد.

داشتم از خودم می پرسیدم (این فکر اول به مغز عمه خطور کرده یا در واقع پیشنهاد مسعود بوده؟) چون بقیه را منتظر دیدم گفتم:

-عمه جونم شما همیشه به من لطف دارین و می دونم از محبتتونه که قبل از همه به یاد من افتادین. ضمنا اینم بگم که واسه من نهایت خوشبختیه که پیام در جوار شما زندگی کنم ولی با وضعیتی که من الان دارم نمی تونم این پیشنهاد و قبول کنم چون برام مثل روز روشنه که بعدش مردم چه حرفایی که برام در نمی یارن. واسه همین مجبورم درخواست به این خوبی رو رد کنم.

شهلا گفت:

-ای بابا مانی جون اگه آدم بخواد به حرف مردم اهمیت بده که اصلا نباید زندگی کنه، باید به چاله بکنه بره توش بخوابه.

-تو راست می گی شهلا جان، ولی چه کنم که بعد از این همه سختی بدبختی که به سرم اومد، این قدر حساس شدم که دیگه نمی تونم نسبت به همه چی بی تفاوت باشم.

قیافه عمه و زهرا وارفته بود. انگار انتظار رد این پیشنهاد را نداشتند. عمه گفت:

-خیلی دلم می خواست تو همدم بشی عمه، ولی حالا که تو نمی یای مجبورم همون کاری رو که حیب گفت بکنم.

چی کار می خواد بکنی عمه؟

-می خوام اون دوتا اتاق اونور حیاطو بدم دست مستاجر که روزا تو خونه تنها نباشم. این جوری زهرا دیگه مجبور

نیست هر روز بیاد پیش من بمونه.

یک آن پشیمان شدم که به درخواستش جواب رد دادم. به هر حال چاره ای نبود، باید از آنچه عقلم می گفت پیروی می کردم نه آنچه احساسم.

با آمدن آقا حبیب و مسعود که جعبه های شیرینی و بسته های میوه را حمل می کردند، جمع مان کامل شد. سحر به محض دیدن مسعود به سویش دوید و با خوشحالی از سر و کولش بالا رفت. گوشت گوسفند بین همسایه ها و مقداری هم برای نیازمندان تقسیم شد. روز آفتابی قشنگی بود. در نیمه های فروردین هوا کمی سرد به نظر می رسید. در کنار زهرا سرگرم نوشیدن چای بودم که سر صحبت را باز کرد:

-از ناصر چه خبر؟ بالاخره برنامه ش چی شده؟

-راستش نمی دونم منم موندم بلا تکلیف. چند روز قبل الهه اومده بود پایین پیش مامان. دیدم مامان از تو حیاط داره سحر و صدا می کنه. فرستادم بره پیش عمه ش. وقتی برگشت چند تا بسته دستش بود، می گفت اینا رو عمه الهه واسم آورده. واسش لباس و کفش و یه مقدار اسباب بازی گرفته بودن. داشت بسته ها رو باز می کرد پرسید: ((مامان عمه می گه اجازه می دی فردا باهش برم پیش بابا ناصر؟)) نمی دونستم چی بگم ازش پرسیدم دلت واسه بابا تنگ شده؟ انگار خجالت می کشید راستشو بگه گفت: ((دلم خیلی تنگ نشده، ولی دوست دارم برم ببینمش.)) بهش گفتم باشه برو. فرداش وقتی از دیدن ناصر برگشت روحیه اش پژمرده شده بود. می گفت (بابا خیلی لاغر شده! مثل آدمای مریض شده!) می گفت (بابا از اینکه رفته بودم دیدنش خیلی خوشحال شد. ازم قول گرفته هر هفته برم بهش سر بزنم) ازش پرسیدم، خوب بابا دیگه چی می گفت در جواب گفت (اووه... ازم کلی سوال کرد... در مورد تو هم پرسید. گفت مامانت چی کار می کنه، کجاها می رین باهم؟ کیا میان دیدنتون؟ اینقده سوال کرد. گردنبندمو که دید، گفت چه قشنگه! اینو مامان واست خریده؟ وقتی بهش گفتم اینو عمو مسعود برام خرید، خیره نگاش کرد و گفت خوب، پس عمو مسعود هم بیکار ننشسته؟)

-عجب آدم موزی و آب زیر کاهیه این ناصر! یواش یواش همه چیزو از زبون بچه کشیده.

-بذار بکشه من که چیز پنهونی ندارم. ناصر بدترین فکرا رو درمورد رابطه من و مسعود می کنه. بذار تو همین فکرا باشه. کسی که پرونده ش در درگاه خدا سیاهه اونه، نه من. تازه فکر می کنی فقط ناصر این جور فکر می کنه؟ تک تک خانواده ش، حتی مامان خود منم در مورد ما بد فکر می کنه. من همه شونو می سپرم به خدا فقط اونه که می تونه جزای آدمای بدبینو بده.

-با این حرفایی که زدی می بینم حق داری پیشنهاد عزیز و رد کنی. اگه منم جای تو بودم سعی می کردم گزک دست مردم ندم.

-ترس منم از همینه. نمی خوام بهانه ای دست این و اون بیفته که بازم درمورد رابطه ما دونفر بدگویی کنن. مسعود طفلک که تا به حال جز دردسر و زحمت چیزی از طرف من عایدش نشده، منم که دارم با هر بدبختی که به سرم اومده می سوزم و می سازم، این وسط حرفای مردم مثل همون آش نخورده و دهن سوخته ست.

-جریان آش چیه؟

مسعود بود که توی آشپزخانه سرک می کشید. زهرا گفت:

-این همون آشیه که فوضولا رو باهاش می سنجن. تو باید از همه چی سر دربیاری پسر؟

-هر چی مربوط به مانی باشه خود به خود به منم ارتباط پیدا می کنه.

-اتفاقا این جریان آشم مربوط به شما دونفره. مانی داشت می گفت، اگه قبول نکرد بیاد پیش عزیز زندگی کنه، چون می ترسه جریان اون آش نخورده و دهن سوخته بشه.

-مانی درست می گه. هر چند منم خیلی دوست داشتم بیاد با ما زندگی کنه، ولی بهش حق می دم این درخواست و رد کنه.

جمله زهرا با لبخند همراه بود:

-من مردهٔ این همه تفاهمم!

ضربهٔ من به شانه اش آهسته بود. مسعود هم متعاقب او لبخند زد و گفت:

-حالا کجاشو دیدی؟

سحر از اتاق مهمانخانه بیرون دوید و صدا کرد:

-مامان، بابابزرگ می خواد بره؟ می گه تو نمی یای؟

از کنار زهرا بلند شدم:

-چرا، بگو منم دارم میام.

زهرا گفت:

-تو کجا می ری؟ خان دایی کار داره، تو به این زودی می خوای بری چی کار؟

سحر هم دستم را گرفت:

-راست می گه مامان، ما حالا نریم، من دارم با بچه ها بازی می کنم. بازی مون تازه شروع شده.

مسعود گفت:

-ما که پیش تو خاطری نداریم، لااقل به خاطر سحر زود نرو.

نگاه ملالت بارم به او افتاد:

-برو به بابا بزرگ بگو ما آخر شب میایم، ولی در عوض فردا باید ناهار حاضری بخوری ها.

داشت از خوشحالی بالا و پایین می پرید:

-باشه مامان جونم...، مرسی که موندی.

سرگرم رنگ آمیزی یکی از نقاشی های کتاب تازه اش بود. صدا کردم: سحرجان... سحرم؟ سرش را از روی نقاشی

بلند کرد: بله مامان.

_واسه فردا نهار چی دوست داری درست کنم؟

ته مداد را به گونه اش چسباند. داشت فکر میکرد: واسه فردا... کباب تابه ای.

_چه خوب. غذای راحتی... الان گوشتشو آماده می کنم می دارم تو یخچال. فقط برنجو می پزم ، بعدشم با هم میریم

خیابون

یه کم خرید می کنیم. از نقاشیت خیلی مونده؟

_نه داره تموم میشه ، فقط آسمونش مونده.

_خوب پس تمومش کن تا راه بیفتیم.

داشتم گوشت و پیاز رنده شده را با هم ورز می دادم که صدای زنگ در بلند شد. بی حوصله در حالیکه گفت : " آه "

،

مدادش را انداخت و از پله ها سرازیر شد.

_یواش برو پایین نیفتی مادر.

_مواظبم.

کمی بعد صدای خوش و بش او با شخصی تازه وارد توجه ام را جلب کرد. از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. الهه بود!

ظاهر ناآرامی داشت و علی رغم لبخندهایش با سحر چهره اش غمگین به نظر می آمد. احتمال دادم برای دیدن مامان

آمده

باشد ، ولی بر خلاف همیشه به جای طی کردن طوا حیاط همراه سحر از پله ها بالا آمد.

سرپوشی روی ظرف گذاشتم و دستم را داخل ظرفشویی که پدرم در اولین پاگرد پله ها برای آسایش من نصب کرده

بود ،

آب کشیدم. همزمان نگاهم به آنها افتاد:

_سلام مانی جون.

_سلام علیکم الهه خانوم. خوش اومدی بفرما بالا.

_مزاحم نیستم؟

_اختیار داری چه مزاحمتی ... ما هم تنها بودیم. بفرمایید ، فقط ببخشید که جا خیلی تنگه.

_دلتون باز باشه. این جا از سر ما هم زیاده.

_خواهش میکنم. چه عجب از این ورا؟ خاله اینا چطورن؟ همه خوب هستن؟

_ای، به لطف شما. حقیقتش این روزا هیچکدوم حال و روز درستی نداریم.

فنجان را از چای پر کردم و همراه با ظرف پولکی مقابل او گذاشتم: خدا نکنه، مگه چی شده؟

_یعنی شما خبر نداری؟

_می بینی که ، من مشغول زندگی خودم هستم و از همه جا بی خبرم.

_فکر می کردم خاله بهت گفته که ناصر مریضه. الان چند وقته که تو بیمارستان بستری شده. از شنیدن این خبر کمی

جا

خوردم ولی متاسف نشدم. بلا دوره! انشاءالله خوب میشه. مگه من نبودم چهل روز تو بیمارستان خوابیدم؟ خدا رو شکر

خوب شدم اومدم بیرون. بیمارستان واسه همینه دیگه ، روزی چند نفر میرن اون تو بستری میشن ، روزی چند نفرم

مرخص میشن.

_ولی مورد ناصر فرق میکنه.

_نمی دونم این بلا دیگه از کجا اومد سراغش؟ اون سنی نداره تازه امسال میشه سی و دو سالش. حالا خیلی زوده که...

گریه امانش نداد. هق هقش به صورتی بود که انگار از تمام وجودش بر می آمد.

_سحر پاشو واسه عمه یه لیوان آب بیار...منظورت چیه؟ مگه ناصر چه بیماری داره؟

رطوبت صورتش را گرفت. به حالت مظلومانه ای نگاهم کرد و با صدای بغض آلودی گفت: ناصر سرطان گرفته!

باورت

میشه مانی؟ داداشم سرطان گرفته، داره پرپر میشه.

شنیدن این خبر چنان غیر مترقبه بود که در وهله اول نمی توانستم آن را باور کنم.

_ ناصر سرطان گرفته؟! مگه میشه؟ تا چند ماه پیش که هیچیش نبود؟!!

_ حالا که شانس ما شده. مریضی که خبر نمیکنه. دو سه ماه پیش احساس میکنه که کشاله رانش موقع نشستن و پا

شدن

درد می گیره. میگه اولش به روی خودم نیاوردم ولی دیدم روز به روز بدتر میشه. خلاصه میره با دکتر زندان در میون

میداره ، بعد از کلی معاینه و آزمایش میفهمن سرطان پروستات گرفته.

سحر که تمام حواسش به صحبت‌های ما بود قیافه اش حالت نگرانی پیدا کرد . مامان سرطان یعنی چی؟

هنوز از شنیدن این خبر گیج بودم. دستی به سرش کشیدم: چیزی نیست عزیزم اسم یه نوع بیماریه، انگار بغض کرده

بود : یعنی بابا

ناصر می میره؟

_ نه مادر... این چه حرفیه؟ چند وقت دیگه که خوب دوا درمون شد صحیح و سالم از بیمارستان میاد بیرون. حالا پاشو

برو ببین دایی

مجید از کلاس برگشته یا نه؟

_ چی کارش دارین؟

_ کارش دارم. پاشو.

بعد از رفتن او بود که الهه دوباره شروع کرد: ببخشید مانی جون. نباید جلوی بچه همه چیز رو می گفتم ، ولی اینقدر

پیشونم که

حال خودمو نمی فهمم.

_ می دونم چی میگی... حقیقتش خود منم حسابی شوکه شدم... حالا چیکار باید کرد؟

_ فقط دعا. هیچ کاری از دست کسی بر نیامد. هفته پیش منتقلش کردن به بیمارستان مجهز تر. بخشی که ناصر توش

خواییده همه

سرطانی هستن.

_ خودش میدونه چه بیماری گرفته؟

_ متاسفانه آره. نمیدونم از کجا فهمیده. از وقتی فهمیده روز به روز مثل شمع داره آب میشه. تو این یه ماه اخیر اونقدر

از بین رفته که

ببینیش باورت همیشه این همون ناصره. امروز صبح که رفته بودم پیشش حالش از دیروز بدتر شده بود. ازس

پرسیدم چیزی لازم

نداری؟ هر چی که دلت میخواد یا هوس کردی بگو برات بیارم. می دونی ازم چی خواست؟ خواست که تو رو ببرم

پیشش. می گفت

میخوام از مانی حلالیت بگیرم ، چون فرصت زیادی ندارم.

دوباره به گریه افتاد. دستش را گرفتم: الهه جون از طرف من بهش بگو حلالش کردم. کینه ای ازش به دل

ندارم. گذشته هر چی که بود

دیگه گذشته. نمیخواد خودشو با این فکرا ناراحت کنه.

_ خودت بیا اینارو بهش بگو. اون میخواد تو رو ببینه. خواهش میکنم مانی، روی ناصر و زمین ننداز. این دم آخری بیا و

خوشحالش

کن.

دودل بودم، با این حال از جا بلند شدم: باشه، الان میذارن بریم ملاقاتش؟

_اره هنوز خیلی وقت هست.

_سحرو چیکار کنم؟ بیارمش؟

_بیار، بد نیست ناصر یه بار دیگه ببینتش.

یک ربع بعد سه تایی راه افتادیم. وارد بیمارستان که شدیم الهه پیش قدم شد. مسیری را که به بخش سرطانی ها

میرفت می شناخت و

با شتاب پیش میرفت.

من و سحر هم با قدم های سریع دنبالش بودیم. برای یک لحظه متوجه سحر شدم. دستش توی دستم بود. احساس

کردم کمی ترسیده.

فشاری به پنجه هایش آوردم.

_سحرجان تو خوبی مامان؟

نگاهش به من افتاد و با تکان سر جواب مثبت داد. عاقبت به راهروی عزیزمی پیچیدیم که عده ای از بستگان بیماران

با قیافه های

نگران و غمگین این گوشه و آن گوشه به انتظار ایستاده بودند.

الهه گفت: تو یه دقیقه اینجا باش من الان بر میگردم.

کمی بعد همراه با پدرش و خاله از دری که رفته بود بیرون آمد.

_سلام خاله...سلام عمو.

سلامم را به سردی و با تانی جلوب دادند. سعی کردم به دل نگیرم. این برخورد را به حساب ناراحتیشان گذاشتم. در

عوض با سحر

خوش برخورد بودند و به محض دیدنش او را در آغوش گرفتند. الهه دستم را کشید و من را به دنبال خودش از همان

در داخل

برد. در نگاه اول اتاق بزرگی را دیدم که شش تخت در دو طرفش قرار داشت که هیچ کدام خالی نبود. فضای اتاق با

وجود ملاقات

کنندگان که اطراف تختها ایستاده بودند شلوغ به نظر میرسید. الهه مرا به سمت یکی از تختها هدایت کرد و خودش

آهسته برگشت.

تازه در این لحظه چشمم به شخصی افتاد که روی تخت دراز کشیده بود و ملحفه سفیدی تا روی سینه اش را می

پوشاند. نگاهم به

چهره اش که افتاد قلبم لرزید (این ناصر بود؟!)) او هم متوجه من شد و سعی کرد لبخند بزند.

-سلام مانی... خوش آمدی.

صدایش ضعیف و نارسا به گوش می رسید. پوست صورتش به استخوان چسبیده بود و چشمانش آن برق و جلوه سابق

را نداشت و در کاسه دو دو می زد. موهای پرپشت و سیاه رنگش کم پشت و کدر به نظر می آمد و لبهای گوشتالو و

قلوه ایش بدحالت و دهانش به طرز عجیبی گشاد شده بود! از دیدنش به حدی جا خوردم که زانوانم دچار رعشه

شد. عجیب این که تمام کینه ای که از او به دل داشتم در یک آن از میان رفت! روی صندلی کنار تختش نشستم و با

صدایی که برای خودم نیز غریبه بود گفتم:

-سلام ناصر... تو اینجا چیکار می کنی؟

دوباره تبسم کرد. این بار متوجه شدم که دندانهایش هم حالت عادی نداشت.

-دارم تقاص پس می دم؛ تقاص بدی هایی که به تو کردم. فکر نمی کردم این قدر سخت باشه!

-ولی من کینه ای ازت به دل ندارم. من خیلی وقته گذشته رو فراموش کردم. تو هم خودتو با این حرفا ناراحت نکن.

-کار از ناراحت کردن گذشته. می بینی که عین مرده تو گور شدم.

-خدانکنه... این جووری حرف نزن. خودت می دونی که خیلی از بیماریای سرطانی درست همون روزای آخر شفا پیدا می

کردن. نباید امیدتو از دست بدی.

-به جای این تعارفا بذار تا هنوز وقت دارم یه کم برات درد دل کنم. دلم می خواد سبک از این دنیا برم.

-این جووری حرف نزن تو بازم فرصت داری. از کجا معلوم که این آزمایش خدا نباشه؟ نذار ایمانت ضعیف بشه.

-باشه هر چی تو بگی... ای کاش همیشه این جووری مهربون بودی. آگه اون موقع ها که باید، از تو توجه و محبت می

دیدم، غلط می کردم چشم دنبال ناموس این و اون باشه.

-تو از همون اولش با من بد تا کردی ناصر، چه طور توقع محبت داشتی؟

-دست خودم نبود. همین که می دونستم دل تو جای دیگه ست منو آتیشی می کرد. وقتی می دیدم نمی تونم جای اون

طرفو تو قلبت بگیرم، دلم می خواست تحقیرت کنم، غرور تو بشکنم و بهت یه جووری ثابت کنم که منم می تونم

طرفدارای زیادی داشته باشم و چندان برام فرقی نمی کنه که تو منو نمی خوای.

حرف هایش دلم را شکست. بی اختیار پرسیدم:

-تو اصلا چرا اومدی سراغ من؟ به قول خودت تو که می دونستی دل من جای دیگه ست، چرا وادارم کردی پیام زنت

بشم؟ تو می دونستی بری با کسی ازدواج کنی که دوستت داشته باشه و دوستش داشته باشی، چرا خودتو وادار کردی

کسی رو بگیري که دوستش نداشتی؟

داشت نگاهم می کرد. چشم های به گودی نشسته اش پر از اشک شد:

-اشتباه تو همین جاست. من دوستت داشتم مانی؛ خیلی زیاد. شاید همین عشق بود که باعث شد به بیراهه برم. همین

عشق بود که کم کم تبدیل به نفرت شد و زندگیمو تباه کرد.

-باورم نمی شه ناصر... تو به عاشق واقعی نبودی. عشق آدمو با گذشت می کنه، آدمو فداکار می کنه نه لجباز و انتقام جو.

-نمی دونم، شاید حق با تو باشه. احساس من هرچی بود، دلم می خواست تو فقط مال من باشی و فقط به من فکر کنی، ولی هیچ وقت این طور نشد.

-من که داشتم با تو زندگی می کردم. شش سال مدت کمی نیست. شاید اگه به جای مسخره کردن، توهین کردن و خیانت کردن بهم محبت می کردی، اوضاع خیلی فرق می کرد. بالاخره منم آدم بودم.

-این جووری حرف نزن که پشیمون ترم کنی. همین الانشم از رفتار گذشته ام مثل سگ پشیمونم.

-ولش کن، بهتره گذشته رو یاد خودمون نیاریم. گذشته هر چی بود گذشت. بازگو کردن این حرفا چه فایده ای داره؟ چرا، خوب شد که اومدی. الان احساس راحتی می کنم. شاید باورت نشه ولی توی این مدت که بستری بودم خیلی ها اومدن دیدنم، ولی همه اونایی که اومدن به طرف، تو به طرف. حالا اگه همین فردا عزرائیل بیاد سراغم ناراحت نیستم، فقط به شرط این که بدونم تو منو بخشیدی.

دست استخوانی اش را که بند بند انگشتان آن از زیر پوست پیدا بود میان دستم گرفتم و از صمیم قلب گفتم:

-من بخشیدم، خدای منم ببخشه و اگه این آزمایشه، هر چه زودتر شفای خیر عطا کنه.

-حالا که منو بخشیدی دو تا خواهش ازت دارم، قبول می کنی؟

با تردید گفتم:

-بگو، اگه از دستم بر بیاد حتما انجام می دم.

انگار نیرویش تحلیل رفته بود. ظاهرا صحبت کردن او را به زحمت می انداخت، با این حال نفسی تازه کرد و گفت:
-اولین خواهشم اینه که فردا به مسعود بگی بیاد اینجا. من زندگی اونم خراب کردم، باید ازش طلب بخشش کنم. درخواست دومم توقع زیادیه، ولی چون فرصت زیادی ندارم، می شه تو این مدت باقیمانده هر روز بیای بهم سر

بزنی؟

دستش هنوز توی دستم بود:

-مطمئن باش میام؛ تا هر وقت که لازم باشه.

قطره اشکی از کنار چشمش سر خورد و پایین افتاد. با صدای گرفته ای گفت:

-راستی سحر کجاست؟ با خودت نیاوردیش؟

-چرا، بیرون منتظره. می خوام بگم بیاد پیشت؟

-آره بگو بیاد، دلم براش تنگ شده.

از کنار تختش آهسته راه افتادم. حال دگرگونی داشتم. در همان حال از میان دو نفری که کنار تخت بغلی ایستاده بودند چشمم به بیمارشان افتاد. ظاهرا پسر جوانی بود که بیماری او را به شکل پیرمردی درآورده بود! سرش کاملا تاس و استخوان صورتش کاملا بیرون زده بود و حالت وحشتناکی پیدا کرده بود. به سختی نفس می کشید و با هر نفس قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. نگاهم را از او دزدیدم (یعنی ناصر هم تا چند وقت دیگه این شکلی می شه؟) نباید به این فکر می کردم. نفسم سنگین شده بود. شاید از ترس مرگ بود. در این اتاق بوی مرگ به راحتی حس می شد.

روز بعد سر ساعت انجا بودم. سحر را به پدرم سپردم. او طاقت دیدن حال و هوای آن اتاق را نداشت. این بار چند نوع کمپوت را همراه داشتم. روز قبل از پرستار پرسیده بودم (مریض ما می تونه چیزی بخوره؟ مثلا کمپوت، آبمیوه، یه چیز که یه کم تقویتش کنه؟) در جواب گفت (اگه میل داشته باشه چرا که نه... اتفاقا اگه بخوره براش خوبه، ولی معمولا دردشون اون قدر زیاده که جز به مسکن قوی به هیچی میل ندارن.) با این حال من سعی داشتم کمی از آب کمپوت هلو را به خورد او بدهم. تا جایی که خاطرمد بود او بین میوه ها به هلو علاقه زیادی داشت.

-دلم نمی یاد دستتو رد کنم، ولی اگه بیشتر بخورم حال تهوع بهم دست می ده.

با دستمال کاغذی کمی رطوبت اطراف دهانش را گرفتم و ظرف کمپوت را کنار تختش روی میز گذاشتم:

-باشه اجبارت نمی کنم. هر وقت احساس کردی تشنه ای بگو از آبش بهت بدم.

-به مسعود خبر دادی؟

-آره دیروز تلفنی بهش گفتم. اونم مثل من از شنیدن این خبر خیلی جا خورد... باورش نمی شد.

-پس میادش آره؟

-گفت حتما میاد... هنوز دیر نشده. اگه حوصله ت سررفته برم بگم خاله و عمو بیان پیشت باشن؟

-نه، حوصله اونا رو ندارم. بدتر با دلسوزیاشون آدمو عذاب می دن. فقط برو به الهه سفارش کن اگه مسعود اومد فوری

بفرستدش تو.

-باشه.

پیچ پیچ در گوشی ام با الهه، کنجکاوی خاله را جلب کرده بود. تازه پیش ناصر برگشته بودم که از شنیدن سلام مسعود

تکان خوردم.

نگاه من و ناصر همزمان به او افتاد. دسته گل زیبایی در دستش بود و درست دچار همان حالتی شده بود که اولین بار با

دیدن ناصر به من دست داد.

سلام آهسته من میان احوالپرسی ناصر گم شد.

-سلام آقا مسعود، لطف کردی اومدی... چرا زحمت کشیدی؟

گل ها را به من داد و نزدیکتر آمد و دست ناصر را که به سوی او دراز شده بود آهسته فشرد.

-زحمتی نبود. انتظار نداشتم توی این حال بینمت.

-روزگاره دیگه هیچ اعتباری بهش نیست. پیش پای تو داشتم به مانی می گفتم کی فکرشو می کرد که من به روزی

این جواری ضعیف و ناتوان توی جا بیفتم؛ جواری که حتی نتونم آب دهنمو جمع کنم!

-مریضیه دیگه، واسه هر کسی ممکنه پیش بیاد.

-آره... بگذریم، به هر حال اتفاقیه که افتاده. اینم درس بزرگی بود که من از زندگی گرفتم. می دونی عیب کار در کجاست؟ این جا که آدمای بد وقتی به خودشون میان و پشیمون می شن که دیگه کار از کار گذشته و راه برگشتی نیست. دست کم واسه من که دیگه راه برگشتی نمونده، واسه همین خواستم تو و مانی بیاین تا ازتون حلالیت بگیرم. ساکت شد و نفسی تازه کرد. دوباره خسته شده بود.

-می خوای یکی دو قلپ از آب کمپوتو بدم بخوری؟

-نه، می خوام تا دیر نشده حرفامو بزnm. واسه یه مرد خیلی سخته که اعتراف کنه توی مبارزه با حریفش شکست خورده، ولی من به جرات می گم که در مبارزه با تو شکست خوردم مسعود، خنده داره نه؟ مانی ظاهرا نصیب من شد و پنج، شش سال زnm بود، ولی در واقع اون هیچ وقت مال من نبود. حتما باور نمی کنی اگه بگم من همیشه به تو حسودی می کردم، چون می دونستم دل اون پیش توئه و هیچ کس نمی تونه جای تو رو تو قلبش بگیره... به هر حال من با لجبازی احمقانه ام زندگی هر دوی شما رو خراب کردم و این قدر غافل بودم که حتی فکرشو نمی کردم به این زودی نوبت مجازات منم برسه! اگه می شد معجزه ای کرد که زمان به عقب برگرده و همه چیز به حالت اولش در بیاد، حتما این کارو می کردم، ولی متاسفانه نمی شه. تنها کاری که توی این روزای باقیمونده عمرم می تونم بکنم اینه که از شماها بخوام منو ببخشین... شاید خدا هم از سر تقصیرات من بگذره و درد و عذابمو کم تر کنه.

جرات نگاه کردن به مسعود را نداشتم، فقط صدایش را شنیدم که بغض آلود به گوش رسید:

-با شناختی که از مانی دارم می دونم که از صمیم قلب تو رو بخشیده. مطمئن باش منم دیگه کینه ای از تو به دلم نیست و سعی می کنم گذشته رو هر چی که بوده فراموش کنم.

-خوب خدا رو شکر، خیالمو راحت کردی... حالا یه خواهش دیگه هم ازت دارم.

هر دوی ما ساکت به انتظار ایستاده بودیم. ناصر نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-می دونم تو هیچ وقت به من به چشم یه دوست نگاه نکردی، ولی حالا مثل یه دوست ازت می خوام بعد از رفتن من

مواظب مانی و سحر باشی و نذاری توی زندگی دچار سختی بشن.

نگاه اشک آلود من و مسعود بی اختیار به هم افتاد. هر سه ما حال بدی داشتیم.

-از این نظر خیالت راحت باشه. تا وقتی زنده م هر گز نمی ذارم مشکلی براشون پیش بیاد. اینو بهت قول می دم.

دیگر قدرت ایستادن و شنیدن این حرف ها را نداشتم. آهسته گفتم:

-من می رم که بقیه بتونن بیان دیدنت.

مامان امروز می ری پیش بابا؟

-آره عزیزم، دارم غذای فردا رو درست می کنم که زودتر راه بیفتم.

-امروز منم با خودت می بری؟

-دلت واسه بابا تنگ شده؟

-آره، هم دلم واسه بابا تنگ شده هم واسه تو.

-واسه من دیگه چرا عزیزم؟ من که پیشتم.

-نه، خیلی وقته پیشن نیستی. یا سرکاری یا بیمارستان. وقتی هم خونه هستی داری تند تند غذا درست می کنی. خیلی

وقته منو بغل نکردی، موهامو شونه نزدی، برام قصه نگفتی.

شعله زیر قابلمه را کم کردم و به طرفش رفتم. حق با او بود. در این دو سه هفته اخیر پاک از او غافل شده بودم. بیماری

ناصر و ملاقات های هر روز چنان خسته ام کرده بود که توجه ام به او خود به خود کم شده بود. بغلش کردم و او را

محکم به سینه چسباندم:

-الهی فدات شم، منو ببخش عزیزم. می بینی ماما این روزا چه قدر گرفتاره، پس ببخش اگه فرصت نکردم به تو برسم.

با دست های کوچکش موهایم را نوازش داد:

اشکال نداره، ولی تا کی باید هر روز بری بیمارستان؟ بابا کی خوب می شه؟

نگاهش کردم. چه باید می گفتم؟ از اولین باری که ناصر را در بیمارستان دیده بودم حالش به مراتب بدتر شده بود و حالا حتی به سختی می توانست حرف بزند و اکثر اوقات ماسک اکسیژن به او وصل بود، چون نمی توانست راحت نفس بکشد و هیچ امیدی به بهبودی نبود.

-می خوام امروز ببرمت پیش عمه خانوم، عمو مسعود هم هست. تو پیش عمه بمون، من می رم به سر به بابا می زنم و زود برمی گردم.

-باشه بریم. به عمو مسعود می گم منو ببره پارک. خیلی وقته پارک نرفتم.

-پس برو حاضر شو تا منم غذا رو حاضر کنم راه بیفتم.

وقتی شاسی زنگ منزل عمه را می فشردم تازه یادم آمد که مدت هاست به آنها سر ندم. این بار مسعود در را به رویمان باز کرد. ظاهرا انتظار ما را نداشت، با این حال از برق نگاهش فهمیدم از دیدنمان خوشحال شد. اوایل خرداد در این ساعت از روز هوا معتدل و خوشایند بود. چشمم ابتدا به حیاط تر و تمیزی که انگار تازه آب و جارو شده بود و

سپس به ایوان افتاد:

-مهمون دارید؟

همان طور که داشت با سحر خوش و بش می کرد متوجه سوالم شد و آهسته گفت:

-نه، اینه همون مستاجری هستن که گفتم تازگی با ما همخونه شدن.

-...؟

نگاهم دوباره به ایوان افتاد. فرشی آنجا پهن شده بود. عمه در کنار خانوم مسن دیگری به مخده تکیه داده بودند و دختر جوانی هم کمی آن طرف تر نشسته بود.

-سلام عمه جونم.

-سلام به روی ماهت مادر جون، چه عجب یادی از ما کردی عزیزم.

بعد از روبوسی با او، با آن دو نفر دیگر سلام و احوالپرسی کردم:

-من همیشه به یاد شما هستم، ولی این چند وقته اون قدر گرفتارم که خدا می دونه.

-می بینم خیلی ضعیف شدی! بازم به غیرت تو. بعد از اون همه بلا والا هر کس دیگه ای جای تو بود محل سگ بهش نمی داشت.

-شما منو می شناسین عمه، اگه بدتر از اینم سرم می اومد این جور موقع ها نمی تونستم بی تفاوت باشم.

-مسعود می گه حالش خیلی بده، آره؟

-از اون موقع که مسعود اومد دیدنش بدتر شده. الان حتی نمی تونه درست نفس بکشه.

-خدا از سر تقصیراتش بگذره و شفارش بده.

مسعود که داشت بچه گربه کوچکی را در گوشه باغچه به سحر نشان می داد، متوجه ما شد و پرسید:

-امروز رفتی ملاقاتش؟

-هنوز نه. سحر امروز دلتنگی می کرد گفتم پیام این جا هم به حالی از شما پرسم هم این بچه رو از خونه بیارم بیرون دلش باز شه.

عمه گفت:

-چه کار خوبی کردی... مسعود، مادر بیا برو به شربت درست کن بیار مانی بخوره دلش خنک شه.

قبل از مسعود دختر همسایه از جا بلند شد؛ من الان درست می کنم میارم. و همان طور که بلند می شد چادر نازکش را

باز و بسته کرد تا اندام کشیده و خوش ترکیبش دیده شود.

عمه گفت:

-تو چرا زحمت می کشی لاله جون؟

-چه زحمتی حاج خانوم.

داشت از پله ها پایین می رفت که عمه گفت:

-اگه می خوای زحمت بکشی بیا همین جا برو سر یخچال. شربت آلبالو رو تو یخچال گذاشتم، چند تا لیوان درست کن بیار. دستت هم درد نکنه.

دختر همسایه لبخند زنان پیشنهاد عمه را قبول کرد و بدون رودربایستی وارد آشپزخانه شد.

کمی بعد صدای او را از پنجره آشپزخانه شنیدم که با لحن دوستانه ای گفت:

-آقا مسعود، ببخشید من هر چی می کردم ظرف شکرو پیدا نمی کنم.

مسعود بچه گربه را در آغوش سحر گذاشت. با هم به سمت ایوان می آمدند که در جواب گفت:

-شکر لازم نداره، شربتش به اندازه کافی شیرین هست.

دوباره صدای او را شنیدم:

-پس اگه خوب نشد تقصیر شماست.

مسعود همراه با نگاه گذرای تبسم کمرنگی به او تحویل داد:

-باشه، مسئولیتش با من. یک آن سرم داغ شد. انگار تمام خون بدنم به سرم هجوم آورده بود. برای اولین بار احساس

کردم دارم از حسادت می ترکم. سحر از پله ها بالا دوید و گربه تپلی را نشانم داد:

-مامان ببین چه قدر قشنگه!

همان طور که حیوان را آهسته نوازش می کردم گفتم:

-آره خیلی نازه!

در حقیقت، توجه ام اصلا به حیوان نبود، داشتم با خودم فکر می کردم، من این اواخر از مسعود و زندگی او هم پاک غافل شده بودم.

لاله لیوان های شربت را با لوندی خاصی بین حاضرین تقسیم کرد. با دیدن او بی اختیار به یاد شیرین، زن آقا مصطفی، افتادم. در بعضی حرکات این دو نفر شباهت های عجیبی بود. از طعم و مزه شربت چیزی نفهمیدم؛ بخصوص وقتی متوجه شدم لاله محلی درست مقابل مسعود برای نشستن انتخاب کرده بود. نگاه های گاه و بیگاهش شیفته و خریدارانه بود. مسعود بعد از اولین قلمپ از نوشیدنی اش گفت:

-نگفتم؟ آگه شیرین تر می شد دلو می زد.

جواب لاله با لبخندی مردافکن همراه بود:

-آره، حق با شما بود.

انگار مسعود هم تحت تاثیر قرار گرفت. متوجه رنگین شدن قیافه اش شدم. بلافاصله سرش را به زیر انداخت.

مادر لاله که کمی لهجه ترکی داشت با خنده سرخوشی گفت:

حالا حالا ها مونده که لاله از همه چیز سررشته پیدا کنه.

آهسته به سحر گفتم:

-شربتت رو بخور که زودتر راه بیفتم.

صدای اعتراضش بلند شد:

-مگه نگفتی من پیش عمو مسعود بمونم؟

-نه، امروز می خوام بیرمت بابا رو ببینی. یه روز دیگه بیا پیش عمو.

مسعود متوجه ما شد:

-سحرو می خوای کجا ببری؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-باید بریم بیمارستان.

عمه گفت:

-تو که تازه اومدی عمه جون! حالا چه عجله ایه؟

-دلم شور می زنه عمه، بهتره یه سر برم بینم چه خبره.

متوجه پوزخند آرام مسعود و جمله ای که زیر لب ادا کرد شدم:

-خدا شانس بده...

به همان آهستگی گفتم:

-فعلا که داده.

مادر لاله پرسید:

-می خواد بره دیدن شوهرش؟

عوه گفت:

-آره، مدتی تو بیمارستان بستری شده. می گن مریضی بدی گرفته.

-وای خدا به دور... بیچاره، پس واسه همین که دلش شور می زنه... انشالله خدا شفا بده.

-خیلی ممنون. خوب عمه جون ببخش که این جوری دارم می رم. دلم می خواست بیشتر بمونم، اما باید برم، حالا انشالله

تو یه فرصت دیگه.

-باشه مادر جون منتظرتم. حتما بیا بهمون سر بزنی.

-چشم حتما. راستش تا به حال دلم شور تنهایی شما رو می زد، ولی حالا که می بینم یه همسایه خوب و صمیمی نصیب

تون شده دیگه خیالم راحتہ.

به جای عمه، لاله و مادرش شروع به تعارف کردند:

-خیلی ممنون، شما لطف دارین. آماده حرکت بودم که مسعود تروفرز از جا بلند شد:

-صبر کن لباسمو عوض کنم برسونمت.

-دستت درد نکنه، با تاکسی میریم.

بدون توجه به مخالفت من به طرف اتاقش رفت. بعد از جابجایی محمد و شهلا، مسعود دیگر در زیر زمین زندگی نمی

کرد و یکی از دلبازترین اتاق ها را به خودش اختصاص داده بود.

مراسم خداحافظی را با عجله تمام کردم و به راه افتادم. سحر که ظاهرا از تغییر عقیده من دلخور به نظر می رسید قدم

هایش را سست بر می داشت و غر غر کنان گفت:

-حالا این بچه گربه رو چی کار کنم؟

-بذارش تو باغچه. اون باید پیش مادرش باشه، اگه پیش تو باشه می میره.

حیوان را با بی میلی گوشه ای گذاشت و دنبالم راه افتاد. عمه صدا کرد:

-مانی جون وایسا تا مسعود حاضر بشه.

قدم هایم را تندتر کردم:

-نه عمه جون، ما داریم میریم بهش بگین زحمت نکشه. در حیاط را روی هم گذاشتم و شتابان راه افتادم.

هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودیم که صدای بوق اتومبیلش را شنیدم. سحر دستم را به عقب کشید:

-مامان عمو مسعوده... داره بوق می زنه.

ناچار به عقب برگشتم و سوار شدم. ظاهرا با وجود سحر چاره دیگری نبود. انگار نه انگار که از دستش دلخور بودم، به

محض اینکه دوباره راه افتاد به سحر که روی صندلی عقب نشسته بود نگاهی انداخت و پرسید:

-خب حالا کجا بریم؟

سحر شوق کنان و با خوشحالی گفت:

-پارک...بریم پارک عمو جون.

پدال گاز را بیشتر فشرد:

-پس بزن بریم.

-منو تا جلوی بیمارستان برسون بعدش هر جا خواستین برین، برین

داشت لبخند می زد:

-شما رو که حتما تا به بیمارستان می رسونم، چون معلومه حسابی قاطی کردی!

جوابی ندادم و سرگرم تماشای بیرون شدم. این بار گفت:

-خدا به داد برسه از نوع حادثه!

طاقت نیاوردم.

-شوخ طبع شدین، کمال همنشین درتون اثر کرده؟

-کمال که چه عرض کنم، اما هیبتش آره اثر کرده؛ چه جورم. نمی بینی از ترس چه طور عبد و عبید شدم؟

با حرص گفتم:

-راست می گن مردا همه شون سر و ته به کرباسن. منو بگو دلمو خوش کرده بودم که این یکی به تافتۀ جدا بافته

ست.

متوجه عکس العملش نشدم، چون نگاهش نمی کردم، فقط دیدم که به جای هر جوابی رادیوی ماشین را روشن

کرد. خواننده صدای دلنشینی داشت و یکی از تصنیف های معروفش را می خواند.

جلوۀ زندگی را در چشم هم می دیدیم

تا نسیمی می وزید به سوی هم پر می کشیدیم.

و بعد صدای آرام او که با خواننده دم گرفته بود. از خونسردیش خونم به جوش آمد.

-ببین چه قدر خوش خوشانش شده! کم مونده با دمش گردو بشکنه!

متوجه بودم که نگاهش به طرفم برگشت:

-بایدم خوش خوشانم بشه، آخه این اواخر فکر می کردم حوادث زندگی وجود منو تحت الشعاع قرار داده و دیگه از

یاد رفتم، ولی امروز فهمیدم هنوز یه کمی از اون احساس گذشته تو وجود بعضیا باقی مونده.

-این دیگه از اون حرفا بود... به قول معروف عذر بدتر از گناه.

لحنش حالت جدی تری پیدا کرد:

-دروغ می گم؟ یه نگاه به خودت بکن. الان چند وقته که سراغی از من نگرفتی؟ درست سه هفته پیش بود که توی

بیمارستان دیدمت. از اون وقت تا حالا یه زنگ کوچولو به من زدی؟ یا یه توک پا اومدی ببینی من فلک زده در چه

حالم؟ تو خبر داریتو این مدت چی به من گذشته؟ عین مالیخولیایی ها شدم. از وقتی دیدم چه طور واسه ناصر دل می

سوزونی، چه طوری نگرانش هستی و ازش مواظبت می کنی، صد بار از خودم پرسیدم، نکنه تو این چند سال زندگی

مشترک احساس مانی عوض شده باشه؟ نکنه به ناصر دل بسته؟ نکنه احساس گذشته رو به من نداشته باشه؟ آگه نسبت

به ناصر بی تفاوت بود، چرا با دیدن خیانتش اون جوری از پا دراومد و کارش به بخش اعصاب کشید؟ آگه از ناصر

خوشش نمی یاد، چرا به این راحتی اونو بخشید و داره این جوری ازش مراقبت می کنه؟ کی مجبورش کرده که هر روز

بره بیمارستان؟

(اون راست می گه؟ رفتار من دلیلی بر علاقه ست؟ یعنی من از ناصر خوشم میاد؟) باهجوم این افکار شاید برای قانع

کردن خودم بهتر بود که گفتم:

-من نمی دونم چرا داری این حرفا رو می زنی، چون تو بهتر از همه می دونی توی تمام زندگی من فقط یه مرد وجود

داشت؛ مردی که نفهمیدم از کی و چه جویری ولی مالک تمام عیار قلبم شد؛ مردی که بهش دلبستم و هنوز که هنوزه دارم تاوان این دلبستگی و پس می دم... در مورد ناصر هم یه حقیقتایی وجود داره که نمی شه نادیده گرفتشون. این که اون پدر سحره، این که پنج سال تموم توی یه فضای صد متری مدام چشمم بهش می افتاد و می دونستم که چه بخوام و چه نخوام شوهرمه و باید بهش عادت کنم و حالا هم وجدانم منو وادار می کنه برم ازش مواظبت کنم. اگر هم می بینی از رنج کشیدنش ناراحت می شم اینه که من حتی طاقت دیدن مرگ یه گربه رو ندارم، چه برسه یه آدم. اگه به جای ناصر، خدای نکرده خانوم وکیلی هم به این درد مبتلا شده بود و می دونستم که به وجودم نیاز داره هر روز می اومدم بالای سرش.

زمان کوتاهی طول کشید تا صدایش را دوباره شنیدم:

-نمی دونم، خدا کنه من اشتباه کنم و تمام توجه تو فقط به همین دلیل باشه که می گی. به هر حال بد نیست اون گوشه و کنار وقت یه نوبتی هم واسه دوستای قدیمی بذاری، جای دوری نمی ره.

-دوستای قدیمی که وقت شون به اندازه کافی پر هست. این طور که پیداست خدا واسه شون یه سرگرمی تودل برو هم مهیا کرده.

-اون به قول تو سرگرمی، تودل برو هست یا نیست مبارک صاحبش باشه. خدا رو شکر فکر و ذهن ما این قدر مشغول هست که چشم مون دنبال ناموس مردوم نباشه.

در ادامه صحبتش نگاهی به عقب انداخت:

-سحر جان موافقی اول یه بستنی خوشمزه به اتفاق بخوریم بعد بریم پارک؟

-آره عمو جون، من عاشق بستنی ام.

-بریم اول منو برسون بیمارستان، می ترسم دیر بشه.

-نترس دیر نمی شه. تازه به نفع ناصره که تو اول یه چیز خنک بخوری یه کم آروم بشی بعد بری ملاقاتش. با این قیافه

اخمو اگه بری بالا سر مریض بنده خدا در جا قبض روح می شه.

حق با او بود. فضای آرام کافه تریا و بستنی میوه ای خوشمزه ای که سفارش داد اعصابم را کمی آرام کرد؛ بخصوص که با قیافه ای سرحال مقابلم نشسته بود و آن قدر سر به سرم گذاشت که عاقبت از خر شیطان پایین آمدم و به رویش لبخند زدم.

مقابل بیمارستان با عجله پیاده شدم. به سحر گفتم:

-تو نمی یای؟

مستاصل نگاهم کرد، مسعود گفت:

-بچه رو این جور جاها نبری بهتره. قراره با سحر بریم پارک، مگه نه عمو جان؟

-برم مامان؟

-برو ولی عمو رو اذیت نکن. دختر خوبی باش.

-باشه مامان جونم.

از میان دو صندلی به قسمت جلو آمد و کنار مسعود جا گرفت.

-شب چه ساعتی پیام دنبالت؟

-تو زحمت نکش من خودم میام. آخه نمی دونم کارم اینجا چه ساعتی تموم می شه.

-باشه، ولی زیاد دیر نکن. سوار وسیله ای غیر از تاکسی هم نشو.

-باشه، تو هم مواظب خودت و سحر باش.

از راهروها می گذشتم، در بین آنهایی که بیمارستان را ترک می کردند چشمم به یکی دو تا از همکاران ناصر

افتاد. وقتی مردم را در حال خروج دیدم قدم هایم سرعت بیشتری گرفت. الهه به محض دیدنم سراسیمه به پیشوازم

آمد. ظاهر آشفته ای داشت و به پهنای صورت اشک می ریخت. تا رسید دستانم را گرفت و با گریه پرسید:

-امروز کجا بودی مانی؟ چرا این قدر دیر اومدی؟

-گرفتار بودم... مگه چی شده؟!

ناصر داره می میره. از صبح تا حالا چند بار تو اغما رفته، هر دفعه هم که بهوش اومده سراغ تو رو گرفته.

مامان، خاله، آقای نصیری و نسرین به حالت عزادار غمگین و گریان نشسته بودند. سلامی خطاب به همه شان کردم و از

الهه پرسیدم:

-می تونم برم پیشش؟

-فعلا دو تا دکتر و چند تا پرستار بالای سرش هستن، نمی دونم می ذارن تو بری یا نه. ما رو که بیرون کردن.

دلواپس پشت در ایستاده بودم و از دست خودم حرص می خوردم که چرا همین امروز غیبت کرده بودم. شاید نیم

ساعت به حالت انتظار گذشت که عاقبت در باز شد و دو پزشک همراه یکی از پرستارها با قیافه های گرفته بیرون

آمدند. صدای الهه در گلویش خفه شده بود، فقط توانست آهسته بگوید:

-دکتر...

همین لحظه بقیه هم به دور دکتر حلقه زدند. نگاه مرد میانسالی که قیافه ای مهربان داشت به روی الهه لحظه ای ثابت

ماند و بعد سرش را به پایین خم شد.

-متاسفم، ما هر کاری از دست مون بر می اومد کردیم، ولی...

صدای زجه خاله را شنیدم که پرسید:

-یعنی ناصر از دست رفت؟

دیگر معطل نشدم. در را باز کردم و در حالی که می شنیدم پرستار می گفت (خانوم داخل نرید.) وارد بخش

شدم. اطراف تخت ناصر با پاراوان پوشیده شده بود. با قدم های لرزان به آنجا نزدیک شدم. صدای صحبت آهسته دو

پرستار از آن قسمت شنیده می شد. باز هم جلوتر رفتم. نمی دانستم با چه صحنه ای رو به رو می شوم، اما ضربان قلبم

خود به خود بالا رفته بود. عاقبت او را دیدم. جسم نحیفی که ملحفه سفیدی تا بالای سرش را پوشانده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. تا قبل از این لحظه هرگز چشمم به مرده ای نیفتاده بود. یک آن انگار جریان برقی به تنم وصل شد و لرزشی که از ترس ناشی می شد همه وجودم را لرزاند. (ناصر!) اگر یکی از پرستارها متوجه ام نشده بود حتما از ضعف زمین می خوردم:

- خانوم کی به شما اجازه داد بیاین تو؟ بفرماین بیرون.

و چون متوجه حالم شد، خودش زیر بغلم را گرفت و تا بیرون بخش همراهی ام کرد و خطاب به بقیه گفت:
- مواظب این خانوم باشید، حالش خوب...

انگار تازه متوجه شد که حال هیچ کدام از آنها خوب نیست و وقتی عکس العملی از هیچ کدام شان ندید، مرا روی یکی از صندلی های راحتی نشاند و دوباره به بخش برگشت.

روزهای اول انگار منگ بودم. همه حوادث درحالی بین خواب و بیداری برایم سپری شد. گریه ها، شیون ها، تشییع جنازه، آدم های سیاه پوش، دسته های گل، بوی حلوا، پیچ پیچ های در گوشی، قیافه های همدرد، بی اعتنایی ها و عاقبت دکتر ارسلان که باز برایم آرامبخش تجویز کرد و هشدار داد که نباید به مسائل ناراحت کننده فکر کنم.

ولی مگر ممکن بود؟ بخصوص تمام فکر های عذاب آور با تاریک شدن هوا به سراغم می آمد. شب ها خواب نداشتم. تا وقتی بیدار بودم قیافه ناصر که به سختی نفس می کشید از جلوی چشمم محو نمی شد و به محض خوابیدن، او را به صورت واضح تر می دیدم. همان طور رنجور و ضعیف صدایم می کرد و کمک می خواست. دستش را می گرفتم که نجاتش بدهم، برعکس او مرا محکم به سمت خود می کشید. داشت در گودال پر از گل فرو می رفت و می خواست مرا هم با خودش به قعر گودال بکشد که با ترس از خواب بیدار پریدم.

دو سه بار صدای جیغ کوتاهم سحر را از خواب پراند. هر بار وحشت زده در بغلم فرو می رفت و لرزان می پرسید:

-مامان چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

-چیزی نیست عزیزم، خواب بد دیدم.

-می ترسم مامان.

-ترس عزیزم، من پیشتم.

با مصرف داروهای آرامبخش، کابوس ها جای خودشان را به خوابی سنگین دادند. این به مراتب بهتر بود، فقط یک اشکال داشت، دیر بیدار شدن از خواب و با تاخیر به سر کار رفتن. روزهای اول لیلا غیبت هایم را به نحوی ماست مالی می کرد، ولی عاقبت آقای کسایی متوجه شد و احضارم کرد:

-خانوم بهرام خانی شما یکی از منضبط ترین کارمندای ما بودین، ولی متاسفانه توی این یکی دو هفته اخیر هر روز دیر سر کارتون حاضر می شید.

-شرمنده ام، دلیلش مصرف قرص های آرامبخشه. مدتی که شب ها نمی تونم خوب بخوابم، واسه همین دکتر برام قرص تجویز کرده. متاسفانه این قرصا خوابمو زیاد کردن.

-مگه باز مشکلی براتون پیش اومده؟

-راستش یک ماه پیش پدر سحر فوت کرد. شما که از همه چیز خبر دارین. هر چند من از زندگی مشترک با اون خاطره خوشی نداشتم، ولی راضی به مرگش هم نبودم؛ بخصوص به طریقی که اون مرد.

-مگه ایشون چه جوری از دنیا رفت؟

-سرطان گرفت و اون قدر درد کشید تا...

-خیلی متاسفم، خدا رحمتشون کنه... حقیقتش من وضعیت شما رو درک می کنم ولی نمی تونم بین شما و بقیه کارمندا تبعیض قائل بشم. منظورمو که درک می کنید؟

-بله قربان، خود منم دوست ندارم توی محیط کار استثنا باشم. از فردا هم تمام سعیمو می کنم که بموقع توی شرکت

حاضر باشم.

خوشحالم که این قدر خوب همه چیزو درک می کنید. ضمناً اگه بعد از این به مشکل خاصی توی زندگیتون بر خوردین، روی کمک من حساب کنید. اگه واسه شما کاری از دستم بر بیاد خوشحال می شم.

-ممنونم آقای رئیس. تا همین الانم شما خیلی به من لطف داشتین. با اجازه تون من دیگه برم سرکارم، امری نیست؟
انگار فهمید مقابل نگاه تیز و موشکافش معذبم که با تکان سر و لحنی نرم مرخصم کرد.

من یکی که سر از کار تو در نیاوردم! حالا دیگه چرا ناراحتی؟ مگه نمی گفتی آرزوته که شر ناصر از سرت کم بشه؟ خوب شد، حالا نمی خوای از این لاک غمگینی در بیای؟

-دلم می خواد لیلا جون، ولی باور کن دست خودم نیست. بعضی وقتا به خودم می گم، ای کاش قبل از مرگ ناصر از ش طلاق گرفته بودم. به نظرم اونجوری خیلی بهتر بود. الان با اینکه مرده، ولی انگار سایه ش همه جا کنارمه. انگار هنوز دست از سرم برنداشته و هیچ وقت بر نمی داره! به قول تو من الان باید احساس آزادی کنم، ولی بدبختانه نمی کنم. حال کسی رو دارم که هنوز توی قید و بند یه زن شوهر داره؛ حتی بیشتر از قبل، چون می دونم حالا نگاه همه دورو بری هام به منه که ببینن بعد از مرگ ناصر چی کار می کنم.

-ای بابا، اگه بخوای خودتو مقید این حرفا کنی هیچ وقت از زندگیت لذت نمی بری.

-می دونم... من از اون دسته آدمام که به این دنیا اومدن فقط غم و غصه هاشو به دوش بکشن.

صدای زنگ تلفن مانع از ادامه صحبت شد. گوشی را بی حوصله برداشتم.

-الو... شرکت رعد بفرمایید؟

-سلام... چه طوری خانوم بهرام خانی؟

-خوبم آقای پارسا... به لطف احوالپرسی شما.

خوبه که هر چقدر می گذره صمیمیت ما این قدر زیاد می شه، نیست؟

چه خوبه که تو همیشه دست پیشو می گیری، این به نظرم جالب تره!

من اگه اون جورى خطابت کردم واسه این بود که یادت بیارم تو الان همون مانى سابقى؛ بدون هیچ قید و بندى، اما

انگار خودت نمى خواهى این واقعىتو قبول کنى!

از تو چه پنهن، اگه ممکن بود، حاضر بودم نصف عمرمو بدم برگردم به وضعیت هفت، هشت سال پیش، ولى هر دوى

ما مى دونیم که این محاله.

چرا؟ مگه الان وضعیت چه فرقى کرده؟ جز اینکه تو خیلی حساس و زود رنج شدى!

اگه جای من بودى مى فهمیدى اوضاع چه فرقى کرده. تازه همون حساسیت و زود رنجى هم از تاثیرات همین تغییر و

تحولاست.

من میگم اگه آدم بخواد مى تونه همه چیزو از نو بسازه، کافیه اراده کنه.

نمى دونم، شاید حق با تو باشه. شاید من وا دادم که به نظرم این یه آرزوى محاله... عمه حالش چه طوره؟

خوبه و دلش واسه تو تنگ شده؛ عین من. امروز سفارش کرد باهات تماس بگیرم و برای امشب دعوت کنم.

دستش درد نکنه، خبر خاصیه؟

نه فقط همه هستن، عزیز گفت تو هم باید باشى.

بازم به معرفت عمه، بقیه که منو فراموش کردن.

دست شما درد نکنه، دست من که از اولش نمک نداشت؛ اشکال نداره.

اینو بذار به حساب تلافى، آخه خیلی بهم برخورد که اونجورى صدام کردى... راستى هنوز فرصتى پیش نیومده که

بابت سحر ازت تشکر کنم. توى اون یه هفته که پیش تو بود خیلی بهش خوش گذشته بود؛ واقعا ممنونم. اصلا دلم نمى

خواست توى اون مراسم باشه و بقیه به چشم دلسوزى نگاهش کنن. زجرى که خودم توى اون چند روز از دست نگاه

مردم کشیدم به اندازه کافی ناراحت کننده بود.

-از دایی شنیدم دوباره رفتی پیش دکتر، نگرانت شدم، الان حالت چه طوره؟

-خیلی بهترم؛ لااقل از چند وقت پیش، دوران بدی بود.

-می دونم، خدا رحمتش کنه، بودنش یه جور تو رو اذیت می کرد، رفتنش یه جور دیگه.

-واقعا.

-خوب ولش کن بهتره دیگه فراموشش کنیم، واسه امشب پیام دنبالت؟

-زحمت نکش خودم میام، سلام گرم منو به عمه برسون بگو دلم واسش یه ذره شده.

-فقط واسه اون؟

-چون دانی و پرسى سؤالت خطاست.

-تو هم که فقط بلدى جوابای سر بالا به آدم بدی.

-ای بی ذوق، طبع لطیفت کجا رفته؟

-بعد از چند سال انتظار، لطفشو از دست داده.

-پس نگو هیچی عوض نشوده، در ضمن، آگه خواستی چیزی رو از نو بسازی یادت نره قبل از همه لطافت طبیعت رو

ترمیم کن، چون من عاشق اون طبع شاعرانتم، در جواب این را خواند.

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می گویند آن خوشتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم

چون سرآمد دولت شب های وصل بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است و آصف ملک سلیمان نیز هم

ساکت شد، انگار منتظر بود، نوعی وسوسه درونی و ادارم کرد جوابی به سبک خودش به او بدهم.

در انتظار رویت ما و امیدواری در عشوه وصال ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو در خیال خوبان کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

-اگر فکر می کنی با این حرفا می تونی منو نا امید کنی کور خوندی، امشب منتظر تم.

به نظرم این مهمانی لطف و صفای خاصی داشت. شاید دیدن خنده و شادی و سر به سر گذاشتن ها بعد از آن همه

گریه و زاری و عزاداری این طور به دلم نشسته بود. تمامی سطح ایوان فرش شده بود و مخده های پر نقش و نگار

برای راحتی بیشتر در گوشه گوشه به دیوار تکیه داشت. سطح حیاط تمیز و آب پاشی شده، گل و گیاهان باغچه آب

خورده و با طراوت به نظر می آمدند. با فرو نشستن خورشید، نسیمی که نرم نرمک می وزید، خنکی دلچسبی

داشت. سحر هم از بودن در بین بقیه شادمان شده بود و با بچه ها چنان سرگرم بود که یک لحظه زمین نمی نشست.

عمه پکی به نی پیچ قلیان زد و با نرمی خاصی گفت:

-حالا دیگه باید حتما دعوت کنیم؟ چرا چند وقته نمی یای سری به ما نمی زنی؟

-به خدا دلم همیشه پهلوی شماست، اما این اواخر خیلی گرفتارم. خودتون که می دونید من نه کسی رو دارم نه جایی

رو، خونه امید من اینجاست، ولی چه کنم که مشغله زندگی زنجیر شده به دست و پام و کم ترین دلخوشی هامو ازم

گرفته.

-حالا که دیگه از هفت دولت آزادی، حالا چرا؟

-کدوم آزادی عمه؟ به ظاهر امر نگاه نکنین، آدمی که حتی واسه رفت و آمدشم باید بازخواست پس بده کجاش آزاده؟

-باز مهری بهت گیر داده؟

-امروز آماده شده بودیم که بیایم اینجا، سحر زودتر حاضر شده بود رفته بود توی حیاط انتظار منو می کشید. داشتم از

پله ها پایین می رفتم، صدای مامانو شنیدم که از سحر پرسید: ((لباس عوض کردی؟ جایی می خواین برین؟)) سحر گفت، داریم با مامان می ریم منزل عمه خانوم، در میاد می گه: ((حالا دیگه تو هم عمه خانوم شناس شدی؟ خدا رحمت کنه ناصر و اون بیچاره جون مرگ شد که بعضیا پر و بال باز کنن.)) نمی دونین این حرفش چه جوری مثل نیش به دلم نشست. هنوز نتونستم از ذهنم بیرونش کنم.

زهرا داشت پیاز رنده می کرد. قرار بود آقا حبیب برای شام کباب کوبیده تدارک ببیند. قبل از عمه او گفت:

-تقصیر خودتم هست. بی رودربایستی بهت بگم خیلی بهش رو دادی. اگه یه بار بشوری واسه همیشه بذاریش کنار دیگه جرات نمی ککنه به پر و پات پیچیه.

-من رعایت حال آقا جونمو می کنم. به خاطر اونه هیچی نمی گم.

-آخه تا کی؟ تو که دیگه بچه نیستی که مهری خانوم هر توهینی دلش بخواد بهت بکنه؟

-راستش خودمم دیگه خسته شدم، بعضی وقتا به خودم می گم کاش از خونه بابام می رفتم. اگه جلوی چشمش نباشم این قدر خون به دلم نمی کنه.

زهرا گفت:

-فکر خوبی، باید خیلی وقت پیش این کارو می کردی. هر چه قدر هم زندگی مستقل سخت باشه به این وضع می ارزه.

-مشکل من فقط سحره. اگه می تونستم واسه مواقعی که سر کارم یه فکری به حال اون بکنم تا حالا رفته بودم.

عمه گفت:

-ای کاش همون موقع که گفتم بیا پیش ما بشین اومده بودی. هر چند لاله و مادرشم آدمای بی آزار و خوبین، ولی اگه تو بودی خیلی بهتر بود.

-راستی خبری از شون نیست، خونه نیستن؟

-نه، بعد از ظهری حال مادرش یه کمی بد شد. فشارش رفته بود بالا، مسعود بردشون بیمارستان. انگار بهش سرم وصل

کردن. قرار شده ساعت هشت بره دنبالشون... راستی مسعود یادت نره بری دنبال لاله اینا.

سرگرم بازی تخته نرده با آقا حبیب بود. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

-حالا زوده یه نیم ساعت دیگه می رم دنبالشون.

یک آن انگار تمام خوشی ام را گرفتند. احساس حسادت مثل پنجه آهنی به قلبم چنگ انداخت و آن را به درد

آورد. این طور که به نظر می رسید مسعود مدام در اختیار لاله و مادرش بود. صدای آقا حبیب در آمد:

-مسعود انگار اینجا نیستی. حواست کجاست، همش داری می بازی.

-این که تازگی نداره آقا حبیب، من یه عمره همه چیمو باختم.

سنگینی نگاهش را حس می کردم، ولی از عمد نگاهش نکردم. شهلا که مشغول قاچ کردن هندوانه بود لبخند زنان

گفت:

-هنوزم زیاد دیر نشده، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست. این طور که پیداست ماهیشم به قلاب گیر کرده

کافیه نخو بکشی. حرف های شهلا بوی خاصی می داد.

مسعود گفت:

-حرفات بوی شیطنت می ده، خیال داری اذیت کنی؟

-کی من؟ نه به خدا، دارم عین واقعیتو می گم. ندیدی امروز که عزیز گفت انشاالله سفید بخت بشی چه برگشت به تو

نگاه کرد؟ من که می گم مریضی مادرش هم بهانه بود، وگرنه همه ما نشسته بودیم چرا یگراست اومد سراغ تو که

بری کمکش کنی؟

مسعود گفت:

-خوب نیست پشت سر دختر مردم غیبت می کنی، خودتو بار گناه می کنی.

-اگه دروغ می گفتم گناه بار می شدم. می خوام همین امشب بهت ثابت کنم دروغ نمی گم؟ کافیه لب تر کنم.

قلبم از جا کنده شد. شهلا چه منظوری داشت؟! او که از احساس من به مسعود خبر داشت، پس چرا این حرفا رو جلوی من مطرح می کرد؟! عجیب اینکه عمه و زهرا هم او را سرزنش نمی کردند! انگار می خواستم جلوی بقیه کم نیارم، گفتم:

-اتفاقا فکر بدی هم نیست، شاید شهلا بله رو گرفت شما هم از عذبی در اومدین

از جا بلند شد ظاهرا خیال داشت به بیمارستان برود. روی کلامش شهلا بود:

-هنوز اون قدر بی دست و پا نشدم که دیگرون بخوان واسم پا پیش بذارن. اگه به اون روز افتادم حتما خبرت می کنم.

جوابش دلم را خنک کرد، اما باعث نشد که فکر وجود لاله و علاقه او به مسعود از سرم بیرون برود.

پای سفره شام، وجود لاله و مادرش که دعوت شده بودند مثل خار توی گلویم بود و غذا خوردن را برایم مشکل می

کرد. مسعود متوجه شد:

-مانی چرا غذا نمی خوری؟

-شبها زیاد نمی تونم شام بخورم.

شهلا گفت:

-واسه همینه این قدر لاغر موندی.

چشمم به جثه خودش افتاد. تقریبا سه برابر من بود. بعد از زایمان آخرش دیگه اندامش شکل قبل خود را پیدا نکرد.

زهرا گفت:

خوش به حالش، اینم یه حسنه که آدم چاق نشه. ماشاءالله اندام مانی جوریه که اصلا معلوم نیست یه بچه به دنیا آورده!

سحر لقمه اش را قورت داد و گفت:

-معلم مومن نفهمید مامان مانی مامانمه. ازم پرسید خواهرت اومده گواهی تو بگیره؟ بهش گفتم نه خانوم، این مامانمه!

شهلا گفت:

ای بابا بالاخره چی...از من می شنوی بخور، زن باید یه کم گوشتالو باشه.

مسعود آهسته غر غر کرد:

-لازم نیست بیشتر از این گوشت بگیری، همین جوری خیلی خوبه.

محمد که درست سر سفره شام رسیده بود گفت:

-دنیا دو روزه...مگه جز این شکم دلخوشی دیگه ای هم واسه مون مونده؟ پس نباید تو شرمندگیش بمونیم.

تا پایان غذا، صحبت حول و حوش همین مسائل دور می زد. عاقبت مردها کنار کشیدند و ما سرگرم جمع آوری وسایل

سفره شدیم. در همان حال به عمه گفتم:

-دست تون درد نکنه، شام امشب عالی بود.

-تو که چیزی نخوردی مادر جون.

چرا اون قدر خوردم که بفهمم دستپخت آقا حبیب حرف نداره. کباب کوبیده ش خیلی خوشمزه بود.

مسعود گفت:

-مانی تو بشین، بچه ها جمع می کنن.

پشت بند او لاله گفت:

-آقا مسعود راست می گه مانی خانوم شما بشینید من جمع می کنم.

از اینکه او خودش را در این جمع این قدر صمیمی حس می کرد حرص می خوردم، ولی چاره ای جز تحمل نبود. شهلا و

زهرا سرگرم شستشوی ظرف ها بودند. لاله بین آشپزخانه و ایوان در رفت و آمد بود. برای آنکه بیکار نباشم سفره را

پاک کردم، تازه سفره را برداشتم که به آشپزخانه ببرم. لاله داشت با اصرار آن را از دستم می گرفت که مادرش با

صدایی که ضعیف و بیمار گونه به نظر می رسید گفت:

-لاله، مادر جون بیا بریم جای خواب منو درست کن، می خوام بگیرم بخوابم.

ناچار از خیر بردن سفره گذشت و به کمک مادرش رفت. سفره را با تنگ آب برداشتم و به سمت آشپزخانه راه افتادم. ظاهراً شهلا با زهرا مشغول صحبت بودند و متوجه نزدیک شدن من نشدند. از قضا درست همان لحظه به آشپزخانه رسیدم که شهلا داشت می گفت:

-چی چی رو رعایت کنم؟ من از عمد حرفو پیش کشیدم. چه معنی داره؟ الان هفت، هشت ساله مسعودو اسیر خودش کرده. معلوم نیست بالاخره می خواد چی کار کنه. من که می گم این خودخواهیه که انتظار داره با این وضعیت مسعود بازم مثل قدیما بخوادش؛ هر چند مسعود نمی خواد جلوی مانی به روی خودش بیاره، ولی معلومه از این دختره بدش نمی یاد. شما هم که همه تون راضی هستین پس واسه چی این دست اون دست می کنین؟ برین جلو کارو تموم کنین. ماشاءالله دختره هم جوونه، هم خوش قیافه ست، هم سالمه می تونه بچه دارشه؛ مهم تر از همه، شش، هفت سال شوهر داری نکرده. مثل میوه تازه رسیده می مونه که آماده چیدنه. به خدا من می گم اگه این مانی سر سوزنی انصاف داشت خودش واسه مسعود دست بالا می زد، نه این که انتظار داشته باشه بعد از همه این اتفاقا بازم بره سراغ خودش. یعنی این مسعود بنده خدا دل نداره؟ دلش نمی خواد بچه دارشه؟ ندیدی وقتی یه بچه کوچیک می بینه چه جوری با حسرت بغلش می کنه؟

خودم را آهسته کنار کشیدم. سفره از دستم ول شد و کنار دیوار زمین افتاد. تنگ آب را نیز همان جا زمین گذاشتم. تنم داشت داغ می شد و شقیقه هایم تیر می کشید. با قدم های آهسته و لرزان به ایوان برگشتم، ولی دیگر طاقت بودن در این جمع را نداشتم؛ حتی برای یک لحظه.

-عمه جون اجازه مرخصی می دین؟

-کجا با این عجله! حالا چه وقت رفتنه؟

-حالم زیاد خوب نیست باید برم خونه. قرصامو با خودم نیاوردم.

داشت با تعجب نگاهم می کرد:

-باشه مادر جون،اگه می بینی حالت خوب نیست اصرار نمی کنم.مسعود پا شو مانی رو برسون خونه،داره می ره.

صدایش را از پشت سر شنیدم:

-چرا به این زودی؟!!

-به عمه هم گفتم،حالم زیاد خوب نیست،یهو حرارت تنم بالا رفت.باید برم دارومو بخورم.

معلوم بود حرفم را باور نکرده،با این حال رفت و سوئیچ اتومبیلش را بردارد.در این فرصت خداحافظی نیم بند و

عجولانه ای با بقیه انجام دادم و با سحر آماده حرکت شدم.ظاهرا زهرا هم از حرکت بیموقع من متعجب و مشکوک

شده بود.

در طول راه حتی یک کلمه به زبانم نیامد.عاقبت جلوی منزل با صدای گرفته ای پرسید:

-نمی خوای بگی از چی ناراحتی؟

-از هیچی.بابت دعوت امشب ممنون،نمی یای تو؟

-نه،به دایی سلام برسون.

-بزرگیتو می رسونم.

سحر دولا شد و گونه اش را بوسید:

-خداحافظ عمو.

-خداحافظ عزیزم.

داشتم با کلید در حیاط را باز می کردم که سر و ته کرد و به دنبال بوق کوتاهی به راه افتاد.

-حالت خوبه؟!!

آرنجم به میز تکیه داشت و با کف دست پیشانی ام را گرفته بودم.

-نه حال خوب نیست، دیشب شب سختی رو گذروندم. با این که قرص خورده بودم همش کابوس می دیدم.

-رنگت هم پریده. پیداست حالت خوب نیست. چیزی شده؟

با لایلا آن قدر صمیمی شده بودم که می توانستم اسرار زندگی ام را با او در میان بگذارم، ولی حالا باید به کار واجب

تری می رسیدم.

-بعدا برات تعریف می کنم، الان می خوام برم پیش آقای کسایی. لطف می کنی تلفنای منو جواب بدی؟

-آره، برو به کارت برس.

رئیس شرکت هم در همان برخورد اول متوجه به هم ریختگی حال شد:

-امروز زیاد روبراه نیستین، اتفاقی افتاده؟

عادت کرده بودم با او بی پرده صحبت کنم:

-پیش اومدن اتفاقی بد توی زندگی من مثل حوادث روزمره توی زندگی بقیه آدماست، واسه همین دیگه بهش خو

گرفتم. به هر حال امروز اومدم که از شما یه خواهشی بکنم.

-تمنا می کنم، بفرمایید. هر چی هست در خدمتم.

-خیلی ممنون. راستش اومدم ازتون خواهش کنم اگه ممکنه اسم منو به لیست کارمندایی که قراره به شمال منتقل بشن

اضافه کنید.

لحظه ای ثابت نگاهم کرد:

-می خواین از اینجا برین؟

-اگه ممکنه.

-توی شمال فامیلی، آشنایی، چیزی دارین؟

-نه، همه بستگان و فامیل من توی تهرون هستن، من کسی رو شمال ندارم.

-پس چرا می‌خواین خودتونو منتقل کنید؟هیچ می‌دونین زندگی کردن توی یه شهر غریب واسه یه زن جوون و تنها با یه بچه چه قدر مشکله؟

-هر چه قدر سخت باشه سخت تر از زندگی کردن میون همین فامیل و آشنا نیست.من دیگه نمی‌تونم اینجا دووم بیارم،باید هر جوری شده از این شهر برم،وگرنه دوباره مریض می‌شم.

-مطمئنید همهٔ فکراتونو کردین؟نکنه برید اونجا پشیمون بشید؟

-نه قربان،پشیمون نمی‌شم.دو شبه که تمام فکر و ذکرم شده همین.این تصمیمو به همین سادگی نگرفتم که زود پشیمون بشم.

-دستور انتقالی شما کاری نداره،ولی هیچ دلم نمی‌خواد یه کارمند خوب رو از دست بدم.

-شما لطف دارین قربان،ولی چه فرقی می‌کنه من در واقع باید به شرکت رعد خدمت کنم که این کارو می‌کنم؛حالا توی یه شهر دیگه.

-پس واقعا می‌خواین برین؟

-بله قربان اگه اجازه بدین.

مدتی مشغول نگارش شد و بعد سرش را بلند کرد:

-باشه،این یادداشتو ببر کارگزینی.براشون نوشتم چی کار کنن.خودشون ترتیب کارو می‌دن.

نوشته را گرفتم.مقابل میزش ایستاده بودم.قبل از ترک اتاقش گفتم:

-بابت همه چیز ممنونم.هر چند دارم از اینجا می‌رم،ولی هیچ وقت محبتای شما رو فراموش نمی‌کنم؛بخصوص که لطف شما همیشه در بحرانی ترین مواقع شامل حال من شده.

او هم از جا بلند شد و مقابلم ایستاد:

-ای کاش واقعا تونسته باشم برای شما کار مفیدی انجام داده باشم...به هر حال اینو یادتون باشه،هر موقع احساس

کردین دیگه نمی تونین اونجا زندگی کنین فورا به من زنگ بزنید، ترتیب بازگشت تون رو بدم.

به اتاقم برگشتم انگار باری از روی دوشم برداشته بودند. لیلا پرسید:

-با آقای کسایی چی کار داشتی؟

-خواستم منتقلم کنه شمال.

-چی داری می گی؟!؟

-دارم می رم شمال، چرا این قدر تعجب کردی؟

-آخه واسه چی؟ چرا یکهوایی؟ مگه چی شده؟!؟

جوابش با پوزخند تلخی همراه بود:

-می خوام قهرمان بازی در بیارم. دارم این کارو می کنم که در خوشبختی رو به روی یکی دیگه باز کنم... بغض

کردم. اشکم بی اختیار سرازیر شد:

-چه می دونم، می خوام یه کاری کنم که دیگران فکر نکنن آدم خودخواهی هستم و همه چیزو واسه خودم می خوام.

از پشت میزش برخاست و به سراغم آمد:

-دیگه چی شده مانی؟ کی بهت حرفی زده؟

همان طور با صدایی گرفته و قافه ای اشک آلود ماجرای پنجشنبه شب و مهمانی منزل عمه را برایش تعریف

کردم. آخر کار سرش را با تاسف تکان جنباند:

-تو می خوای خودتو آلاخون و الاخون و بدبخت کنی که دل یکی مثل شهلا خنک بشه؟

-نه برعکس، من فکر می کنم شهلا درست می گه. من حق ندارم به خاطر احساسی که به مسعود دارم اونو یه عمر از

لذت بچه دار شدن محروم کنم.

-ولی آخه مسعود تو رو دوست داره.

-می دونم، اما این عشق تا وقتی ما به هم نرسیدیم داغ و دو آتیشه ست، ولی بعد از یه مدت زندگی دیگه شور و التهاب الانو نداره، اون وقته که کمبودا خودشونو نشون می دن. من نمی خوام یه همچین روزی برسه. نمی خوام هیچ وقت از چشم مسعود بیفتم، واسه همین نباید باهانش ازدواج کنم.

-تو دیوونه شدی! داری هذیون می گی.

-می دونم، آخه فقط یه دیوونه می تونه این همه دردو تحمل کنه.

صدای زنگ تلفن روی اعصابم راه رفت. لیلا گفت:

-این حتما خودشه.

-کی؟!

-مسعود. وقتی تو نبودی زنگ زد باهات کار داشت. گفتم رفتی اتاق رئیس، گفت دوباره زنگ می زنه.

-پس لطفا تو گوشی رو بردار بگو من نیستم. بگو واسه یه کاری از شرکت رفته بیرون. مستاصل بود:

-ولی آخه درست نیست.

-چرا، این جوری بهتره.

-مطمئنی این کار درسته بابا؟ یه زن جوون، توی یه شهر غریب، با یه بچه؟ آدم هزار دلتنگی داره، مریضی داره.

-من فکر همه جاشو کردم آقا جون. اگه خدای نکرده مشکلی پیش اومد فوری به شما زنگ می زنم. این جوری بهتره

آقا جون، می ترسم اگه تو این شهر بمونم از دست حرفای مردم دیوونه بشم. این بار اگه بزنه به سرم ممکنه دیگه

برگشتی تو کار نباشه. بذارین برم یه گوشه خلوت واسه خودم زندگی کنم بلکه حالم بهتر بشه.

-باشه، ولی خیلی مواظب خودت و سحر باش. مبادا بچه رو دست غریبه ها بسپری.

خیالتون راحت باشه حواسم به همه چی هست. فقط آقا جون مبادا آدرس یا شماره تلفن منو به کسی، به خصوص مسعود بدین ها. حتی نمی خوام مامان بفهمه من کجا زندگی می کنم که یه وقت به خانواده ناصر خبره بده بیان موی دماغم بشن. اگر کسی هم خیلی اصرار کرد بگین رفته جنوب؛ مثلا اهواز. بگو منتقل شده اونجا. فقط شما و مجید می دونین من کجا هستم. از اونم قول گرفتم. می دونم دهنش چفته و به کسی چیزی نمی گه. امشب اسباب اثاثیه رو می فرستم، فردا صبح هم خودم با سحر راه می افتم.

-مطمئنی اونجا برات خونه گرفتن؟

-آره، آقای کسایی به یکی از کارمندااش سفارش کرده بود یه جای خوب و امن واسم خونه بگیره.

-قراره تو یه خونه تنها زندگی کنی؟

-نه آقا جون، به همکارم سفارش کردم یکی دوتا اتاق با آشپزخونه توی یه خونه برام گیر بیاره که پیش صاحبخونه باشم. بنده خدا فکر همه جاشو کرده. این طور که می گفت پیش یه پیرمرد پیرزن برام جا گیر آورده. می گفت جای خیلی خوبیه. قراره خودش زحمت جابجایی اسباب اثاثیه رو هم بکشه. فردا ظهر هم میاد ترمینال دنبالم.

-اقلاً بزار من باهات پیام برسونم.

-نیازی نیست آقا جون. خیالتون راحت باشه آقای کسایی این قدر سفارش منو کرده که همه همکارا هوای منو دارن. انشا الله وقتی جا افتادم خبرتون می کنم بیابین بهم سر بزنین.

-باشه، امروز سرکار نمی ری؟

-نه، این یکی دو روزه شرکت بهم مرخصی داد که به کارام برسم. خیال دارم برم به خاله اکرم و عمه و سعیده و فهیمه سر بزنم. در واقع واسه خدا حافظی دارم می رم، ولی بهشون چیزی نمی گم.

-هنوزم دودلم. نمی دونم این کاری که داری می کنی درست هست یا نه.

-خیالتون راحت باشه، من از پس زندگی خودم و سحر بر میام. به قول دکتر ارسلان من به تغییر و تحول توی زندگی

نیاز دارم، وگرنه این مریضی هیچ وقت دست از سرم بر نمی داره.

چشم هایش پر از اشک شد و سرش را به علامت موافقت تکان داد:

-باشه بابا، انشاءالله هر جا که هستی خدا پشت و پناهت باشه.

صبح روز بعد خداحافظی به مراتب سخت تر بود. هنگام روبوسی با مامان به مراتب سرد و خالی از احساس بود، با این

حال بغلش کردم و حلالیت خواستم. با لحن معترضی گفت:

-نباید به خواهرات خبر می دادی که واسه خداحافظی اینجا باشن؟

-من دیروز دیدن هر دوشون رفتم، ولی بهشون نگفتم دارم می رم سفر. نخواستم ناراحتشون کنم. شما از طرف من

بهشون بگو خیلی دوست شون دارم.

پدرم و مجید تا ترمینال همراهم آمدند. به نظرم مجید دیگر برای خودش مردی شده بود. دستم دور گردنش حلقه شد

و همان طور که برای خداحافظی گونه اش را می بوسیدم آهسته گفتم:

-مواظب آقا باش نذار غصه بخوره.

چشمان خود او هم اشک آلود بود:

-باشه تو نگران نباش آبجی. تو هم مراقب خودت و سحر باش.

رطوبت صورتم را گرفتم و اینبار به آغوش پدرم پناه بردم:

-آقاجون منو حلال کنید، خیلی شما رو به دردسر انداختم.

بغض کرده بود:

-قول بده تند تند برام نامه بدی. مدام منو از حال خودت و سحر باخبر کن.

-تند تند بهتون زنگ می زنم که صداتون رو هم بشنوم... راستی آقاجون این نامه رو واسه مسعود نوشتم. توی اولین

فرصت بهش بدید و از طرف من باهاش خداحافظی کنید.

پاکت نامه را از دستم گرفت و درون جیبش جا داد:

-باشه حتما بهش می دم، ولی بهتر نبود حضوری باهش خداحافظی کنی؟ این پسر واسه تو خیلی زحمت کشیده بابا.
بغضم شدیدتر شد:

-می دونم آقا جون، ولی دل خداحافظی رو نداشتم. ترسیدم اگر بینمش نظرم عوض بشه. این جویری بیخبر برم به نفع هر دومونه.

شاگرد راننده صدا کرد:

-مسافرای تی بی تی. نه صبح بندر پهلوی سوار شن.

سحر که در آغوش مجید بود آخرین بوسه را از گونه او و پدرم برداشت و از پله های اتوبوس بالا رفت. به دنبالش من هم با چشمانی اشک آلود دوباره نگاهشان کردم و از سربالایی پله ها بالا رفتم.

در ساعات بعد از ظهر اواخر تیرماه هوای این ناحیه گرم و دم کرده به نظر می رسید. به محض پیاده شدن، متوج، رطوبت بالای هوا شدم. در حالی که چمدان را از شاگرد راننده می گرفتم، نگاهی به سحر انداختم. گونه هایش از گرمی هوا گل انداخته بود. به رویش لبخند زدم:

-به شمال خوش آمدی.

قیافه اش چندان خوشحال به نظر نمی رسید. نظری به دور و برش انداخت و به حالت وارفته ای پرسید:

-این جا شماله؟

از حالت گفتنش خنده ام گرفت:

-آره عزیزم چطوره؟

-پس دریاش کو؟ جنگلش کو؟

-صبر کن به موقع می برم دریا و جنگلشم نشونت می دم.

-خوش اومدین خانوم بهرام خانی.

-نگاهم به پشت سر کشیده شد.همکارم آقای ملکی بود:

-سلام علیکم،خسته نباشین آقای ملکی.

-شما هم خسته نباشین سفر راحت بود؟

-بد نبود...وسایل ما رسید؟

-صبح ساعت هفت رسید.

چمدان را از دستم گرفت و به طرف یکی از تاکسی ها که به انتظار ایستاده بود راه افتاد.در همین حین ادامه صحبتش

را از سر گرفت:

-من دوتا کارگر گرفته بودم.فکر می کردم همه وسایلتون رو فرستادین،ولی مختصر و مفید فرستاده بودین.

به روی خودم نیاوردم که تمام زندگی چند ساله من به همین ها ختم می شد:

فکر کردم همین قدر کافی باشه حالا اگه لازم شد بعدا سر فرصت می تونم بقیه رو هم بیارم.

سرگرم صحبت بودیم که به مقصد رسیدیم.به نظرم مسیر خیلی کوتاه آمد.در حال پیاده شدن نگاهم به اطراف

کشیده شد.این جا یک سه راهی بود که از هر طرف طول خیابان از مغازه های مختلف تشکیل شده بود.

-این جا شبیه یه بازارچه ست!

در واقع بازارچه هم هست.به اینجا می گن غازیان،اینم بازارچه غازیان.خونه شما هم توی همین کوچه،توی این

فرعی بغلیه.از عمد براتون اینجا خونه گرفتم که از هر لحاظ توی رفاه باشین و به هر چیزی نیاز پیدا کردین دم دست

تون باشه.

گرچه در این ساعت از روز اکثر مغازه ها بسته بود،اما محل جالبی به نظر می آمد.

-دست تون درد نکنه باید جای جالبی باشه، مگه نه سحر؟

بی حوصله گفت:

-نمی دونم.

دنبال آقای ملکی وارد کوچه عریضی شدیم که یک سمت آن دیوار مسجد و زیارتگاه قرار داشت. پنجاه قدم بالاتر به سمت راست پیچیدم. این کوچه نسبتاً باریک و کم عرض بود. میانه های کوچه مقابل در کم رنگ آهنی ایستاد و شاسی زنگ را فشرد. کمی بعد مرد مسنی که ظاهری سرحال و سالم داشت در را به رویمان باز کرد. آقای ملکی با صدای بلند سرگرم احوالپرسی شد و سعی داشت موقع حرف زدن حتماً به او نگاه کند. بعداً از آقای ملکی شنیدم که مرد صاحبخانه به سختی می شنود و بیشتر از روی لب خوانی حرف ها را تشخیص می دهد. بعد از معرفی من و سحر، من هم به نوبه خود با او احوالپرسی کردم. در همان حال وارد حیاط کم عرض و طولی شدیم که نظیف و تمیز به نظر می رسید.

آقای ملکی به سمت چپ اشاره کرد:

-خانوم بهرام خانی این قسمت متعلق به شماست. چشمم به دو اتاق تودرتو افتاد که پنجره های چوبی اش رو به حیاط باز می شد. در ورودی با سه پله از سطح حیاط بالاتر و در انتهای پله ها سکوی چهار گوش و عریضی قرار داشت.

-آشپزخونه نداره؟!

-متأسفانه نه، ولی حاج آقا می گه همسایه های قبلی معمولاً این قسمت واسه آشپزی استفاده می کردن.

اشاره او به اتاق کوچکتر بود. از پله ها بالا رفتم. آقای ملکی قبلاً قفل در را باز کرده بود. از قضا یخچال و گاز را در همین قسمت گذاشته بودند. حد فاصل دو اتاق یک در چوبی دیگر بود. آن را باز کردم چشمم به اتاق مستطیل شکلی افتاد که دلباز و نورگیر به نظر می آمد. کمد های دیواریش به طور یک متر پایین دیوار قرار داشت. به نظر جای راحتی آمد. تنها یک مشکل داشت که آن را با ملکی در میان گذاشتم و پرسیدم:

-حتما واسه شستن ظرف و کارای دیگه باید برم سر اون شیر انگار کمی شرمنده شده بود:

-راستش خانوم بهرام خانی توی شهر نتونستم جای بهتری گیر بیارم؛ بخصوص که می خواستین تنها نباشین.

-اشکال نداره، دست تون درد نکنه، همینم خوبه. سختیش فقط توی زمستونه که اونم یه کاریش می کنم.

قیافه اش از هم باز شد:

-پس راضی هستین؟

-چشم دوباره به اتاق و وسایلی که میانش به حالت آشفته رها شده بود افتاد.

-بله، دست تون بابت همه چیز درد نکنه. خیلی به زحمت افتادین.

-اختیار دارین، هیچ زحمتی نبود. راستی اگه به چیزی نیاز پیدا کردین با این شماره تماس بگیرین. این شماره تلفن

آپارتمان ماست. من و عیالم یکی دو هفته ست اینجا اقامت داریم. انشاالله جا که افتادین با خانوم حتما میایم

دیدنتون. اونم تو این شهر غریبه.

-خوشحال می شنم باهاشون آشنا بشم. از طرف من بهشون سلام برسونید.

آماده رفتن بود:

-تا یک ساعت دیگه تمام مغازه ها باز می شه. هر چی که نیاز داشته باشید اینجا هست. من یخچالو زدم تو برق که

فضاش خنک بشه، یه ظرف هم آب کردم گذاشتم توش که یخ بنده. سیلندر گاز هم وصل کردم. اگه امر دیگه ای

هست بگید تا اینجا هستم براتون انجام بدم.

می دیدم که برای رفتن عجله داشت. حتما نگران همسرش بود گفتم:

-دست تون درد نکنه فعلا که چیزی نیاز ندارم، فقط اگه ممکنه آدرس محل کارو واسم بنویسید و بگید از کی باید پیام

سرکار.

-خوشبختانه شرکت تا اینجا سواره یک ربع راهه. اینم آدرسش. شما هم دو سه روز فرصت دارین که یه کم استراحت

کین و با اینجا بیشتر آشنا بشین. انشالله از شنبه هفته آینده کار شرکت عملا راه می افته.

خوب پس انشالله شنبه خدمت می رسم. راستی آقای ملکی این دور و اطراف کودکستانی چیزی پیدا می شه که توی

این یکی دو ماه باقیمونده تا مهر، سحر و اونجا ثبت نام کنم؟

-گمون کنم باشه. الان از صاحب خونه می پرسم، اینا بهتر خبر دارن... راستی یادم رفت پیرسم شما نهار خوردین؟

-بله، توی راه غذا خوردیم.

از پله ها سرازیر شد و به سمت انتهای حیاط که محل زندگی صاحبخانه بود راه افتاد گفت:

-پس من برم براتون این آدرس رو گیر بیارم و رفع زحمت کنم.

آدرس را از خانوم صاحبخانه گرفت. به نظرم قیافه حاج خانوم کمی اخمالو و خشن بود، اما همان شب فهمیدم برخلاف

قیافه اش دل مهربانی دارد. از شانس خوبم در همان اطراف محل زندگی مان هم کودکستان داشت هم دبستان. بعد از

تشکر از حاج خانوم نگاهی به سحر انداختم:

-همین فردا می ریم ثبت نامت می کنم، خوب؟

-باشه.

هنوز هم بی حوصله به نظر می رسید. با رفتن آقای ملکی لباس هایمان را عوض کردیم و مشغول کار

شدیم. خوشبختانه تا قبل از غروب آفتاب اتاق ها حالت خوشایندی پیدا کرد و هر چیز در جای خود قرار

گرفت. خسته از آن همه تلاش در کنار سحر به پشتی لم داده بودم که ضربه ای به در اتاق خورد. حاج خانوم با سینی

که محتوی دو استکان، قندان پر از پولکی و یک قوری و مقداری کلوچه محلی بود به انتظار ایستاده بود. سینی را گرفتم

و با شرمندگی گفتم:

-دست شما درد نکنه، چرا زحمت کشیدین؟

-چه زحمتی؟ قابل شما رو نداره، چای آوردم بخورین خستگی تون در بره. صدایش کمی بم و خشدار بود و لهجه شدید

گیلکی داشت.

-خیلی ممنون، بفرمایید بالا با هم چای بخوریم.

-دستت درد نکنه. اگه چیزی می خواستی صدا کن برات بیارم.

-ممنونم، اگه لازم شد مزاحم تون می شم.

کلوچه ها به دهن سحر مزه کرد. بعد از خوردن آنها با چای واقعا شدت خستگی مان کم تر شد. به سحر پیشنهاد کردم:

-میای با هم بریم یه کم خرید کنیم؟ واسه شام هیچی نداریم. با خوشحالی از جا پرید:

-باشه بریم.

با گشت و گذاری در بازارچه خستگی مان به معنای از میان رفت. وای که اینجا چه قدر شلوغ و پلوغ و تماشایی بود! تنوع اجناس مغازه ها انسان را تشویق به خرید می کرد. ظرف های زیتون، ماهی های دودی، فلفل سبز، لوییا رشتی، انواع سیرترشی و ترشیجات دیگر، دکه های جگرکی، یخ در بهشت، باقالای پخته آدم را مدام وسوسه می کرد. سحر با تماشای هر کدام از این خوردنی ها قدم هایش شل می شد:

-تازه یخ در بهشت خوردی می ترسم اگه باقالای داغ بخوری دندونات درد بگیره.

-نه مامان درد نمی گیره واسم بگیر.

ظرف باقالی را با پودر گلپر به دست گرفت و همراه راه افتاد. تعداد آنهایی که برای گشت و گذار و خرید به بازار آمده بودند به قدری بود که رفت و آمد را مشکل می کرد. تازه یادم آمد که این همه شلوغی از حضور آنهایی است که برای تفریح و خوشگذرانی به این بندر آمده بودند. یک ساعت بعد با کیسه های نایلونی پر از مواد غذایی و وسایل ضروری دیگر به خانه برگشتیم. برای شام املت تدارک دیدم. هنوز دو سه لقمه بیشتر نخورده بودیم که برق رفت و ما را در تاریکی گذاشت.

سحر خودش را به من رساند:

-مامان چی شد؟

-هیچی عزیزم برق رفته.

صدای حاج خانوم را از حیاط شنیدم:

-همسایه.

-بله.

-برقا رفته، چراغ نفتی دارین؟

-نه حاج خانوم، چراغ نداریم. فردا یکی می خرم.

-پس من برم یکی براتون بیارم.

دقایقی بعد چشم هایمان به تاریکی عادت کرده بود؛ بخصوص که پنجره ها باز بود و نور کمی از بیرون به داخل نفوذ

می کرد. دوباره صدای صاحبخانه شنیده شد. از همان پایین پنجره چراغ نفتی پایه بلندی را به طرفم گرفت:

-اینو بگیر بذار تو اتاق روشن بشه. در پرتو نور چراغ نگاهم به قیافه اش افتاد و تازه این لحظه بود که فهمیدم چه دل

مهربانی دارد!

-دست شما درد نکنه، زحمت کشیدین.

-چه زحمتی دختر جان.

داشت می رفت که صدایش کردم:

-راستی حاج خانوم، خوشحال می شم منو مانی صدا کنین.

-اسمت مانی؟ اوو... این چیسه گر؟ مانی... پانی...؟

مسیر آمده را لبخند زنان برگشت. برایم جالب بود که برخلاف تصور من طبع شوخی هم داشت!

بعد از شام چیزی طول نکشید که خستگی بر من و سحر چیره شد:

-سحرم، دوست داری امشب جاتو پیش خودم بندازم یا روی تخت می خوابی؟

گیج و خواب آلود بود:

-نه می خوام پیش تو بخوابم.

روز بعد تا قبل از ظهر سحر را ثبت نام کرردم. به پدر زنگ زدم و او را از حال خودمان باخبر کردم و سری هم به محل

کار تازه ام زدم که شنبه مجبور نباشم دنبال آدرس بگردم. زمان برگشتن چشمم به تابلوی نان داغ، کباب داغ افتاد و

دیدم بد نیست خودمان را به اولین سور جابجایی دعوت کنم.

گویا به سحر خوش گذشته بود، این را از چهره اش حدس می زدم. بعد از پایان غذا پرسیدم:

-خوب چه طور بود؟

آخرین قلم از لیوان دوغ را سر کشید:

-خیلی خوشمزه بود، هر روز بیاییم اینجا نهار بخوریم؟

لبخندم بی اختیار بود:

-هر روز نه ولی ماهی یکی دو بار میارم اینجا غذا بخوری، خوبه؟

-خیلی خوبه، ولی اگه بابا بزرگ و دایی مجید و عمو مسعود هم بودن خیلی خوب تر بود.

همه شادی ام ته کشید. بهتر بود با خودم روراست باشم. در واقع در تمام این مدت شاد نبودم، فقط از زمانم حرکت از

تهران سعی کرده بودم شاد به نظر برسم و حالا این نقاب مصنوعی کنار رفته بود. عجیب اینکه دل سحر هم درست

برای همان کسانی تنگ شده بود که دل من!

با شروع کار، روزها سریع تر می گذشت. از آنجایی که بیشتر کارکنان شرکت از همان همکاران سابق بودند، خیلی زود

به محیط کار جدید عادت کردم. با گذشت ایام گرمی هوا کم کم جایش را به اعتدال داد. بادهای پاییزی شروع به وزیدن کرد و تعداد مسافرانی که برای تفریح به این ناحیه آمده بودند به مرور کم تر و کم تر شد. شروع پاییز برای سحر هم خالی از لطف نبود. با ثبت نام در کلاس اول مرحله جدیدی در زندگی او آغاز شد. خرید لباس، کیف و وسایل مدرسه او را چنان به شوق آورده بود که این روزها کم تر به پدرم، مسعود و مجید دلتنگی می کرد. از طرفی با شیرین زبانی و خوشرفتاری چنان در دل حاج آقا و حاج خانوم جا باز کرد که هر روز تا برگشتن من از سر کار با علاقه از او نگهداری می کردند. من هم پاس به این محبت ها از هیچ خدمتی برایشان کوتاهی نمی کردم.

روزی که با قواره های چادری به دیدنشان رفتم حاج خانوم کمی جا خورد:

-این چیه دختر جان؟ از کجا خریدی؟

-قواره چادر نمازه. اینا رو با بن خریدم. گفتم اول بیارم اینجا که هر کدومو می پسندین بردارین، اون یکیشم واسه من.

-من بردارم؟!!

-آره، دو تا چادر واسه من زیاده، دوست دارم یکی شو شما بردارین.

-اولین باره کسی این جوری داره به من محبت میکنه. حتی دخترا و عروسای منم تا به حال این کارو نکردن!

-این که کاری نیست. من شرمنده م خیلی ناقابله.

-اوو...چی داری می گی تو دختر جان...خیلی هم قابله.

-حالا بگید کدومو می پسندین.

مدتی با تردید هر دو را خوب برانداز کرد و بعد یکی از قواره ها را برداشت:

-اشکال نداره اینو بردارم؟

-نه، مبارک تون باشه. انشاالله به خوشحالی سر کنین. راستی من کلی حبوبات هم گرفتم؛ از هر کدوم دو بسته. البته به

نیت شما گرفتم، چون خودمون زیاد مصرف نداریم.

از دیدن بسته های لپه، لوییا، نخود و عدس انگار شرمنده شد:

-تو چرا اینجوری می کنی گر...؟ آخه ما چه جوری تلافی کنیم؟

بقیه وسایل را برداشتم و راه افتادم. برای شب شام درست می کردم، پدرم در راه بود.

-شما به اندازه کافی واسه من زحمت می کشین، دیگه نیازی به تلافی نیست... فعلا با اجازه.

-چای نمی خوری؟

-دست تون درد نکنه، خیلی کار دارم. امشب قراره پدرم از تهرون بیاد.

از ساعت هفت دچار دلشوره شدم:

-سحر جان برو دم در وایسا اگه بابا بزرگ اومد آدرسو گم نکنه.

مشق هایش را نوشته بود و داشت جلوی آینه به خودش می رسید. نگاه دیگری به خودش انداخت و با عجله به راه

افتاد:

-الان می رم.

عطر خوش برنج شمالی فضای اتاق را پر کرده بود. نگاهی هم به خوراک مرغ انداختم؛ قرمز و خوشرنگ بود. قوری

چای دم کشیده و سالاد هم آماده درون یخچال بود. شوق و ذوق عجیبی داشتم. اولین بار بود که از آمدن مهمانی این

قدر هیجانزده و خوشحال بودم. نگاهم بی اختیار به سطح اتاق افتاد. همه جا تمیز و مرتب به نظر می رسید. داشتم جلوی

آینه خودم را ورنده می کردم که فریاد شوق آلود سحر دستپاچه ام کرد.

-مامان... بابایی اومد... مامان.

نفهمیدم سرازیری پله ها را چه طور پایین آمدم. پدرم میان درگاه حیاط ایستاده بود و سحر محکم در بغل داشت. بعد

از سحر نوبت من بود که با گریه شوق به آغوش پناه ببرم. تازه در این لحظه بود که فهمیدم دلم چه قدر برایش

تنگ شده!

خوش اومدی آقا جون. چه کار خوبی کردی. دلم واسه تون یه ذره شده بود.

-دیگه طاقت نداشتم صبر کنم. گفتم اگه بخوام منتظر بشم تا تو خبر م کنی، حالا حالاها باید انتظار بکشم.

-شرمنده ام آقا جون، به خدا نمی خواستم شما رو به زحمت بندازم و گرنه همون هفته اول خواهش می کردم بیاین.

داشتم طول حیاط را می گذراندم که حاج خانوم از روبه رو پیدایش شد و به پدرم خوشامد گفت. بعد از احوالپرسی با او از پله ها بالا رفتیم.

پدرم به محض ورود نگاهش به اتاق کناری افتاد:

-ماشاءالله مثل همیشه باسلیقه و کدبانو! بوی غذات هم که همه جا پیچیده.

-قابل شما رو نداره، غذای مورد علاقه تونو درست کردم. بفرمایید بنشینین تا اول براتون یه چای بیارم خستگی تون در

بره، بعد واسم تعریف کنین چه حال و چه خبر. همراه با سینی چای سحر هم ظرف کلوچه را آورد:

-بابایی، دایی مجید حالش چه طوره؟

پیشدستی کلوچه ها را از دستش گرفت و او را روی پای خود نشاند:

-دایی مجیدم خوبه. سفارش کرد به جای اون ده تا پوست کنم.

داشت سحر را می بوسید که پرسیدم:

-بقیه چه طورن آقا جون؟ مامان، فهیمه، سعیده؟

-همه خوبن. فهیمه و سعیده اولاش کلی دلخور شدن که چرا بیخبر رفتی، ولی بعد بهت حق دادن. مهری هم این روزا

غر می زنه و ناله می کنه. پا درد داره، هر چه قدر هم دکتر می ره نمی تونن علاجش کنن.

-بلا دوره. راستی گفتمی مجید کنکور قبول شده، کجا قبول شده؟

-اصفهان فوق دیپلم قبول شده. بازم از هیچی بهتره.

-خیلی هم خوبه. راهش که به دانشگاه باز بشه می تونه ادامه بده... خوب دیگه بگین، دو قلو های فهیمه چه

طورن؟ بزرگ شدن؟

-بزرگ و تپل. فهمیه ررو حسابی گرفتار کردن. وقت سر خاروندن نداره. اگه ما بهش زنگ نزنیم یادش می ره به حالی از ما پیرسه.

-روشنک چه طوره؟ اونم بزرگ شده؟

-آره ماشاءالله بچه بانمکی شده. سعیده می گه امید روزی چند بار از سر کارش بهش زنگ می زنه که سر و صداشو از پشت تلفن بشنوه.

یک ان متوجه سحر شدم که با دقت عجیبی سرگرم گوش دادن به حرف های پدرم بود.

-چرخه عجیبیه. بچه ها به مرور بزرگ می شن و پدر و مادرا یواش یواش پیر. خوب دیگه چه خبر؟ عمه اینا چه طورن؟ ازشون خبر دارین؟

-چند وقت پیش بود رفتم به سری بهش زدم. اونم از دستت خیلی گله داشت. می گفت اصلا انتظار نداشتم مانی این جور ی بیخبر بذاره بره.

-می خواستین بهش بگین واسه خودم هم آسون نبود.

-بهش گفتم تو چه شرایطی رفتی. می گفت بعد از رفتن تو مسعود قشقرق به پا کرده. گویا با شهلا و محمد حرفش شده. از اون وقت تا به حال دیگه باهاشون رفت و آمد نداره. آجی می گفت، اخلاق مسعود خیلی عوض شده. می گفت منزوی شده. غیر از مواقعی که می ره سرکار، بقیه روز می ره تو اتاقش درو از روی خودش می بنده و با هیچ کس ارتباط نداره.

قطعه کلوچه ای که در دهانم بود به زور از گلویم پایین رفت. ترسم از این بود که این بغض بی اختیار سرباز کند. آهسته تر از قبل پرسیدم:

-نامه ای رو که داده بودم بهش دادین؟

-آره بابا، همون روزای اول. مثل اینکه چند بار با شرکت تماسی گرفته بود یکی از همکارات بهش گفته که از اون جا منتقل شدی، اومد سراغ من. وقتی بهش گفتم از تهرون رفتی باورش نمی شد. فکر می کرد دارم سر به سرش می دارم. بهش گفتم باور نمی کنی برو خونه، خودت ببین. پرسید، کجا رفته گفتم نمی تونم بگم. نگاهی بهم کرد که از صد تا فحش و ناسزا بدتر بود. نمی دونم زیر لب غر غر کرد. داشت می رفت که نامه را بهش دادم. بعد از اون دیگه سراغم نیومد.

-بیچاره عمو مسعود. بابایی کاشکی آدرس ما رو بهش می دادین. مامان از دست بقیه ناراحت بود که اومد اینجا، عمو مسعود که هیچ وقت با ما ید نبود. اون خیلی مهربونه. لب هایم به لبخند تلخی باز شد و همزمان قطره های اشکم پایین چکید:

-الهی فدات شم، من به بابایی سفارش کردم آدرس منو به هیچ کس نده.

-نمی خواستم ناراحت کنم بابا. گریه نکن مسعود کم کم به این وضعیت عادت می کنه.

-آره می دونم بالاخره عادت می کنه. من این کارو به خاطر خوشبختی خودش کردم. یه روزی که به اون زندگی ایده آلتش برسه قد راین فداکاری رو می دونه.

آن شب تا دیر وقت بیدار بودم و با پدرم از هر دری صحبت کردم. عاقبت خستگی بر او چیره شد و به خواب رفت. صدای نفس های آرام سحر نشان می داد او هم در خواب خوشی فرو رفته. فقط من بودم که هجوم فکر های گوناگون و بیشتر از همه فکر مسعود، مانع از خوابیدنم می شد. به یاد نامه ای که برایش نوشته بودم افتادم. به روی پهلو چرخیدم و دستم را زیر سر ستون کردم. از پنجره اتاق قسمتی از آسمان و نیمی از هاله نورانی اطراف ماه پیدا بود. همان طور که چشمم عمق آسمان را می کاوید، آنچه برای مسعود نوشته بودم در ذهنم مرور شد:

سلام. مسعود. قبل از هر توضیحی بذار بگم از دستم دلگیر نباش. حتما از پدرم شنیدی که من از این شهر رفتم. این رو به حساب بی عافگی و بی مهری من نذار. شاید اگه همه جریان رو بشنوی می فهمی که هنوز سر سوزنی از علاقه من به

تو کم نشده. بعد از گذشت تمام این سال ها و بعد از تحمل تمام اون بدبختی ها تو هنوز برام همون مسعود عزیزی هستی که بودی. بهترین دلیل ادعای همین کوچ غریبانه ست. شاید اگه حرف های شهلا رو زودتر از اون شب مهمونی شنیده بودم و به این حقیقت تلخ زودتر می رسیدم که وجودم سدی شده بر سر راه خوشبختی و سعادت تو، خیلی قبل از این وجود مزاحم رو از سر راه زندگیت کنار می کشیدم. امیدوارم فکر نکنی این تصمیمو با عصبانیت و از روی لج و لجبازی گرفتم. من حتی از دست شهلا هم ناراحت نیستم، چون قبول دارم که اون داشت عین واقعیت رو می گفت؛ واقعیتی که شنیدنش واسه من تلخ بود. به هر حال من تصمیم رو گرفتم و می خوام به همه ثابت کنم اون قدر تو رو دوست دارم که حاضر ازت بگذرم و بذارم در کنار شخص دیگه ای خوشبخت بشی. امیدوارم اعترافم در مورد این که احساسم نسبت به سابق هیچ تغییری نکرده باعث نشه که پاشی دنبالم راه بیفتی. می دونم اون قدر ازم شناخت داری که بدونی من همون قدر که عاشقم، همون قدر هم سرتق و لجبازم. اینو بدون که من دیگه نمی خوام شریک زندگیت باشم. این تصمیم راحت گرفته نشد، پس راحت هم عوض نمی شه. اگه هنوز برای خواسته های من ارزش و اهمیت قائل هستی، ازت می خوام به زندگی بچسبی و آینده روشن و ایده آلی برای خودت بسازی. به خدا می سپارم و بهترین ها رو برات آرزو دارم.

دوستدار همیشگی تو مانی

تابش آفتاب و نسیم خنکی که می وزید پیاده روی را در این ساعت از روز در ساحل دریا لذتبخش می کرد. هر موجی که به سوی ساحل هجوم می آورد نگاه ما را هم تا لحظه بازگشت دنبال خود می کشید.

حتما تا چند وقت پیش اینجا خیلی شلوغ بوده؟

آره، جاتون خالی جمعه ها اینجا جای راه رفتن نبود. نمی دونید چه شور و ولوله ای به پا بود!

-بابایی من دریام رفتم. اینقدره باحاله. میای الان یکم شنا کنیم؟

-نمی شه مادر جون. آب دریا الان سرده، اگه بری تو آب مریض می شی، آقا جونم مریض می شه. انشاالله تابستون سال آینده... آقا جون دفعه بعد مجیدم با خودتون بیارین.

-تو خیال نداری حالا حالاها بیایی تهرون؟ بچه ها دلشون برات تنگ شده.

-دل منم واسه اونا تنگ شده. شما که دیگه می دونین من اینجا غریب و تنهام و روزی نیست که دلم هوای دیدن شماها رو نکنه، ولی به این زودی نمی تونم بیام. نمی خوام با اومدن به تهرون دو هوا بشم. بذارین یه کم دیگه بگذره، به زندگی اینجا خوب عادت کنم، بعدش میام بهتون سر می زنم.

-باشه هر جور دوست داری، ولی یادت نره زود به زود بهم زنگ بزنی. وقتی تماس می گیری تا یه مدت خیالم از جهتت راحت.

-خیالتون راحت باشه آقا جون، اینجا شهر کوچیک و خوییه مردم مهربونی داره. تا به حال که خدا رو شکر مشکلی نداشتیم. بعد از این هم خدا کریمه.

-الان که اومدم وضعیت زندگیتو دیدم خیالم واقعا راحت شد؛ بخصوص وقتی دیدم کنار چه جور آدمایی زندگی می کنی. خدائیش صاحبخونه خوبی داری گیرت اومده. چه قدر به سحر علاقه دارن!

-آره خوشبختانه از صاحبخونه شانس آوردم. از خیلی جهات شانس آوردم. همکاری اداریم آدمای خوبی هستن. باورتون می شه رئیس سابقم هنوزم زنگ می زنه سفارش منو می کنه؟

-خدا عمرش بده. توی غربت اگه همینا به داد آدم نرسن پس کی برسه؟ ولی از این بعد اوضاع یکم برات سخت تر می شه. زمستونای شمال همیشه هوا گرفته و بارونیه، واسه همین دل آدم می گیره.

-حق با شماست، ولی اشکال نداره. وقتی به سرتاسر زندگیم نگاه می کنم می بینم تقریبا همیشه آسمون زندگی من گرفته و ابری بوده، واسه همین برام تازگی نداره.

سحر داشت توی شن ها دنبال گوشت ماهی های ریز و خوشرنگ می گشت. نگاهی به عقربه های ساعت مچی ام

انداختم. زمان دوازه و سی دقیقه را نشان می داد. باید برای ناهار برمی گشتیم.

-سحر جان، بیا می خوایم برگردیم مامان.

-حالا که زوده، کجا می خوایم بریم؟

-بیا می خوایم با آقا جون بریم نون داغ کباب داغ.

گوشت ماهی ها را درون کیسه نایلونی کوچکی که همراهش بود ریخت و با خوشحالی به سویمان دوید.

عصر همان روز پدرم به قصد تهران ما را تنها گذاشت. با سحر تا ترمینال بدرقه اش کردیم. دلم می خواست برای تک

تک بچه ها هدیه ای بفرستم، ولی هر چه می فرستادم موقعیت مرا فاش می کرد. هنگام خداحافظی دلم گرفته بود. تمام

سعی ام براین این که دلتنگی ام را در این لحظه های آخر به روی خود نیاورم بی ثمر ماند و با آخرین نگاه به پدرم

اشکم بی اختیار سرازیر شد.

ظاهرا پدرم حق داشت. در تمام طول زندگی هیچ وقت این همه از بارش باران کلافه و خسته نشده بودم. یک هفته بود

که ابر غلیظی سطح آسمان را پوشانده بود و یکریز می بارید. در حالی که زیر لب غرغر می کردم کلید را درون قفل

انداختم. نمی خواستم در این هوا سحر در را به رویم باز کند. وارد حیاط که شدم صدای پایم را شنیدم. از پنجره سرک

کشید و با دیدن من با خوشحالی برایم دست تکان داد. چترم را همن جا کنار ورودی اتاق گذاشتم و خسته وارد

شدم. فوری به استقبال آمد و با بوسه ای گرم روحیه ام را برگرداند.

-خسته نباشی مامان جونم.

-تو هم خسته نباشی عزیزم. داشتی چی کار می کردی؟

-کارتون تماشا می کردم.

-حتما خیلی گرسنه ای... الان غذا رو گرم می کنم.

در حین عوض کردن لباس زیر قابلمکۀ لوییا پلو را روشن کردم. سحر داشت سفره را می انداخت. به نظرم قیافه اش

سرحال تر از روزهای دیگر بود:

-مامان ترشی بذارم یا ماست؟

-واسه من فلفل سبزو ترشی، واسه خودتم هر چی دوست داری.

-من که خیلی گرسنه نیستم، ولی حالا یه کم باهات می خورم.

-مگه چی خوردی که گرسنه نیستی؟!!

-دو تا سیخ جیگر، یه ظرف باقالا با یه بفق.

داشتم از تعجب شاخ دار می آوردم:

-اینارو کی خوردی؟! پول از کجا آوردی؟!!

انگار از برخورد کمی جا خورد. قیافه اش حالت نگرانی پیدا کرد:

-یه آقایی مهمونم کرد.

-یه آقا؟! چشمم روشن دیگه چی؟!!

-حالا چرا ناراحت می شی مامان؟! اومده بود جلوی مدرسه دنبال دخترش، موقع رد شدن از خیابون دست منم گرفت

ردم کرد. بعد هم اسممو پرسید و باهام آشنا شد. بعد هم خیلی اصرار کرد که توی خوردنی ها با خودش و دخترش

شریک بشم. بعدش موقع خداحافظی سفارش کرد تنهایی از خیابون رد نشم، گفت فعلا تا اینجاست هر روز میاد دنبال

دخترش منم از خیابون رد می کنه تا سر کوچه هم می رسونه که اتفاقی برام نیفته.

-یعنی چی فعلا تا این جاست؟ مگه نمی گی دخترش تو مدرسه شماست؟

-نمی دونم ولی من تا به حال ندیده بودمش. مثل اینکه از یه شهر دیگه اومده بود. حتما یه جای دیگه کار می کنه.

-به هر حال اگه خواست از خیابون ردت کنه اشکال نداره، ولی آدم همین طور راحت دعوت مردم غریبه رو قبول نمی

کنه هر چی بهش بدن بخوره مگه تو نخورده ای؟

نه مامان، من فقط خواستم بچه بی ادبی نباشم، واسه همین تعارفشو رد نکردم.

از جواب قلبه سلمبه ای که داد خنده ام گرفت. رویم را از او برگرداندم. (بچه های این دوره زمونه چقدر فرق

کردن!) با این ذهنیت گفتم:

خوب برو سفره رو کامل کن تا غذا رو بیارم. فقط یادت باشه با این آقا سوار ماشینی چیزی نشی یا باهاش جای دوری

نری ها.

نه مامان خیالتون راحت باشه، می دونم چرا از این سفارشا می کنین.

برگشتم و با دوباره با حیرت نگاهش کردم. مگر او هفت سال بیشتر داشت؟!

در روزهای بعد باز هم گهگاهی صحبت از این آقای ناشناس مهربان به میان آمد. هر بار که سحر را از خیابان می

گذراند او را به خوردنی های متنوع هم دعوت می کرد و ظاهرا تا جلوی کوچه همراهیش می کرد. یک بار پرسیدم:

-راستی اسم این آقا چیه؟ تا به حال خودشو معرفی نکرده؟

-چرا همون اول که تازه باهاش آشنا شده بودم خودشو معرفی کرد. اسمش آقای پدرامه. به من گفت اگه دوست دارم

بهش بگم عمو پدرام.

-اسم کوچیکش پدرامه یا فامیلش؟

-اینو دیگه نمی دونم چون ازش نپرسیدم.

-از دخترش نپرسیدی باباش چیکاره ست؟

نه، مگه من فضولم مامان؟

جوابش شرمنده ام کرد. برای تبرئه خودم گفتم:

-آفرین مادر جون نمی خواد چیزی پرسی. خوب نیست آدم تو زندگی خصوصی مردم کند و کاو کنه. فقط یادت باشه

اگه بازم دیدیش از طرف من حتما تشکر کن.

-باشه، فکر کنم فردا بیاد. اگه اومد بهش می گم که شما تشکر کردین.

ولی فردای آن روز ظاهرا آقای پدرام غیبت داشت و روزهای بعد هم خبری از او نبود. اگر بود حتما سحر همه چیز را

با جزئیات برایم تعریف می کرد.

یک بار پرسیدم:

-از آقای پدرام چه خبر؟

-هیچی الان چند روزه که نیومده جلوی مدرسه فکر کنم دوباره رفته مسافرت.

از طرز صحبت کردنش فهمیدم دلش برای او تنگ شده. تازه داشتم پی می بردم که کمبود پدر بر روحیه او چه تاثیر

عمیقی گذاشته.

-دخترش چی کار می کنه؟ ازش خبر داری؟

-نه، اون زیاد با کسی دوست نمی شه. زنگ آخر هم همیشه غیبتش می زنه. فکر کنم به جای باباش یکی دیگه میاد

دنبالش.

-که این طور، پس دختره ناز پروردست؟ هر چند اگر منم سر کار نمی رفتم حتما ظهرا می اومد دنبالت.

-ممنون مامان جونم، وضع تو با بقیه فرق می کنه. تو همین الانشم داری خیلی زحمت می کشی.

با این جمله به طرفم برگشت و گونه ام را بوسید. انگار می خواست دلم را به دست بیاورد.

-مامان صورتت داغ بود! تب داری؟

ناخودآگاه پیشانی ام را فشردم. داغ بود! پس این سردرد و کسالتی که از صبح احساس می کردم بی علت نبود.

-فکر کنم سرما خوردم.

-مواظب باش مامان خانوم معلم مون می گه باید خیلی مواظب باشیم سرما نخوریم. می گه توی فصل پاییز مردم بیشتر

سرما می خورن تا زمستون.

-معلم تون راست می گه. امشب می رم داروخانه قرص می گیرم که پیشگیری کنم.

ولی قرص های مسکن ظاهرا چندان که باید و شاید تاثیر نکردند و روز بعد مجبور شدم قبل از ظهر مرخصی بگیرم و به منزل برگردم. تب و لرز شدیدی که تمام وجودم را می لرزاند نشان از عفونت قسمتی از بدنم را می داد، با این حال ضعیف تر از آن بودم که بتوانم به پزشک مراجعه کنم. با آمدن سحر کمی قوت قلب گرفتم. او مثل یک پرستار دلسوز مراقبتم را به عهده گرفت. خبر بیماریم به حاج خانوم هم رسید. همان شب سوپ خوشمزه ای برایم تدارک دید، ولی حتی سوپ هم به سختی از گلویم پایین می رفت. روز بعد حالی به مراتب بدتر داشتم و همچنان در تب می سوختم، با این حال نگران سحر بودم که چطور می تواند به تمام کارهای خود برسد. سرم را از زیر پتو بیرون آوردم. درد شدیدی را در ناحیه شقیقه ها و حدقه چشم هایم حس می کردم و فضا را زرد رنگ می دیدم، با ناله گفتم:

-چرا حاضر نمی شی؟ داره دیرت می شه.

داشت با احتیاط آب جوش را روی قوری می گرفت:

-امروز نمی رم مدرسه مامان.

-چرا نمی ری؟ از درس ها عقب می افتی.

قوری را با احتیاط روی دهانه کتری گذاشت:

-نه عقب نمی افتم. خیلی از بچه ها یه زور دو روز غیبت می کنن... تازه اگه برم دلم اینجاست، هیچی از درس نمی فهمم.

آهسته گفتم:

-الهی فدای دلت بشم عزیزم، پس بشین اون تکلیفی رو که توی کلاس بهتون می دن تو خونه انجام بده.

نزدیکم آمد و پتویم را مرتب کرد:

-باشه مامان جونم، تو استراحت کن زودتر خوب شی، منم به درسم می رسم.

برای ظهر باز هم چند قاشق از همان سوپ شب قبل را به زور قورت دادم. حاج خانوم برای سحر یک ظرف برنج و باقالاقتق آورده بود.

عصر آقای ملکی و همسرش به دیدنم آمدند. همسرش را برای اولین بار می دیدم. خانومی جوان و ظاهرا خجالتی که خیلی کم حرف می زد؛ شاید به خاطر لهجه اش بود. احتمالا از اهالی تبریز و همشهری خود ملکی بود. شرمنده بودم که در این شرایط نمی توانستم از آنها پذیرایی کنم. حالم به قدری بد بود که حتی به سختی می توانستم در بستر بشینم. سحر، سینی استکان های چای را همراه با کمی کلوچهٔ محلی جلویشان گذاشت و با شیرین زبانی تعارف کرد:

-قابل شما رو نداره.

نگاه شیفتهٔ خانوم ملکی که جمله ای آهسته با شوهرش در میان گذاشت به او بود. ملکی دست نوازشی به سرش کشید:

-دست شما درد نکنه سحر خانوم. چرا زحمت کشیدی؟ کنار بسترم نشست و آهسته گفت:

-خواهش می کنم.

ملکی در حین نوشیدن چای از مسائل شرکت مواردی را به میان کشید. در بین صحبت هایش گفت:

-امروز آقای کسایبی تماس گرفته بود اتفاقا احوال شما رو هم پرسید. وقتی شنید مریض شدین خیلی نگران شد و سفارش کرد حتما پیام عیادت تون ببینم به چیزی نیاز ندارین.

با صدایی که بیشتر شبیه به ناله بود تا حرف زدن، گفتم:

-دست شما درد نکنه، لطف کردین. اگه ممکنه از طرف من از آقای کسایبی هم تشکر کنید ایشون خیلی محبت دارن.

-این طور که پیداست حالتون هنوز خوب نشده. می خوام برم دکتر بیارم توی خونه معاینه تون کنه؟ شاید آمپولی چیزی بده زودتر خوب بشین.

-نه خیلی ممنون، احتمالاً تا فردا روبراه می شم. آگه تا فردا صبح اونقدر سر حال اومدم که بتونم پیام سرکار حتما خودمو می رسونم، وگرنه به امید خدا پس فردا میام.

خودتونو معذب نکنید. اتفاقاً آقای کسایی سفارش کرد تا وقتی که کاملاً روبراه نشدید نمی خواد بیان سرکار. باز هم تشکر کردم. دقایقی بعد آنها آماده رفتن بودند. موقع خداحافظی فقط توانستم با نگاه بدرقه شان کنم. ولی سحر تا انتهای حیاط دنبال شان رفت. وقتی برگشت داشت می لرزید:

-وای ماما هوا چه قدر سرد شده! آسمونم ابریه.

-مواظب خودت باش عزیزم. مواظب باش یه وقت سرما نخوری مریض بشی. من دیگه غیر از تو کسی رو ندارم. قطره اشکی بی اختیار از کنار چشمم به پایین سرخورد. کنار بسترم نشست و همان طور که با دست های نرم و کوچک و نرمش نوازشم می کرد گفت:

-ناراحت نباش ماما جونم من مریض نمی شم، حواسم به خودم هست. حالا بگو چی بیارم بخوری که زودتر خوب بشی.

دست قشنگش را بوسیدم:

-آگه زحمت نمی شه فقط یه چایی برام بریز. چیز دیگه میلم نمی کشه. همراه با چایی قطعه های کوچک کلوچه را هم در دهانم می گذاشت. با تمام بی اشتهایی به زور آنها را قورت می دادم. من باید زودتر خوب می شدم.

روز بعد کمی بهتر شده بودم و توانستم مدتی در بستر بنشینم. سحر را علی رغم مخالفت هایش به مدرسه فرستادم و دوباره در بستر دراز کشیدم. تا ظهر حاج خانوم دو سه بار به دیدنم آمد و داروهایم را با آب به خوردم داد. برای ناهار آش ساده بار گذاشت و فضای اتاق را با دود اسپند ضد عفونی کرد. ظهر با صدای باز شدن در اتاق سرم را از زیر پتو بیرون آوردم. سحر بود. با خوشحالی کفش هایش را گوشه ای گذاشت و همان طور که همراه کیف مدرسه بسته دیگری را حمل می کرد به کنارم آمد:

-سلام مامان، حالت بهتره؟

-سلام عزیزم. بد نیستم، تو چه طوری؟ این چیه؟

-این جوجه کبابه... صبر کن دستمو بشورم سفره رو بندازم.

-جوجه کباب؟! از کجا آوردی؟!

-الان میام برات تعریف می کنم.

دست هایش را شست و با عجله سفره را حاضر کرد. در همان حال گفت:

-امروز عمو پدرامو دیدم. انگار دیروز اومده بود، چون پرسید دیروز نبودی؟ گفتم که شما مریض شدی. خیلی ناراحت

شد. پرسید، مامانت دکتر رفته؟ گفتم نه، حالش این قدر بد بود که نمی تونست راه بره. نمی دونی چه قدر ناراحت

شد. خلاصه کلی ازم سوال پرسید که دارو چی می خوری، غذات چیه؟ کی بهت می رسه... از این جور سوالا. منم همه

چیزو براش تعریف کردم. بعدش جلوی داروخانه گفت، به دقیقه همین جا بایست تا من پیام. وقتی برگشت این دارو ها

رو برات گرفته بود.

از توی کیف مدرسه اش بسته دارویی را بیرون آورد که حاوی کپسول های خشک کننده، مسکن قوی و قرص های

ویتامین بود. دستور مصرف هر دارو هم منظم روی آن یادداشت شده بود.

-بعدشم رفت از غذاخوری حاجی بابا این جوجه کبابا رو گرفت و گفت، به مامانت بگو موقع بیماری باید غذاهای مقوی

بخوره، سوپ بدتر آدمو ضعیف می کنه.

-خدا مرگم بده. مامان چرا مردمو به زحمت انداختی؟ تو نباید می گفتی من مریضم.

-خوب چی کار کنم، من از کجا می دونستم می خواد چی کار کنه.

انگار انتظار این برخورد را از من نداشت. خوشحالی لحظه قبل از قیافه اش محو شد و حالت نگرانی پیدا کرد.

-خوب حالا اشکال نداره، بشین غذا تو بخور یخ نکنه، ولی بعد از این حواست باشه، مردم نباید از مسائل خصوصی زندگی

ما باخبر بشن، می فهمی عزیزم؟

-چشم مامان جونم، دیگه من به هیچ کس غیر از عمو پدرام در مورد خودمون حرف نمی زنم. حالا اگه دیگه ناراحت نیستی بیا باهام غذا بخور که به منم مزه بده.

اولین لقمه را با اکراه به دهان گذاشتم، ولی کم کم عطر خوش جوجه سرخ شده همراه با رب انار و بقیه مخلفات به مذاقم خوش آمد.

بعد از غذا نوبت دارو بود و بعد یک لیوان چای داغ و دوباره استراحت. سحر سرگرم جمع آوری اتاق بود که گفتم:

-سحر، یادم بیار وقتی حالم خوب شد حتما پیام از این آقای پدرام تشکر کنم.

با حیرت به طرفم برگشت:

-راست می گی مامان؟ می آیی عمو پدرامو ببینی؟

-آره عزیزم، باید پیام. بعد از این همه زحمت بی معرفتیه که به روی خودم نیارم.

-باشه، پس فردا بهش می گم که شما می خواین ازش تشکر کنین.

تا شب حالم آن قد ربهتر شده بود که توانستم دوش بگیرم و برای شام نیمرو درست کنم. مصرف بموقع دارو و

خوردن غذاهای مقوی تاثیر مثبتش را گذاشت و صبح روز سوم تقریبا خوب شده بودم. فقط موقع راه رفتن کمی ضعف

داشتم که این هم به مرور برطرف می شد. صبح بعد از رساندن سحر به مدرسه بلافاصله به شرکت رفتم و همراه با

سرگیجه ناشی از ضعف تا پایان وقت اداری بیشتر کارهای عقب افتاده را انجام دادم. ظهر خسته تر از روزهای قبل به

منزل برگشتم. داشتم از سربالایی پله ها بالا می رفتم که تازه یادم آمد شب قبل چیزی برای ظهر امروز تدارک ندیده

بودم. سحر زودتر از من رسیده بود و با خوشحالی به استقبال آمد.

-خسته نباشی مامان جونم.

-تو هم خسته نباشی عزیز دلم.

کفش هایم را جفت کرد و درون جاکفشی گذاشت و پرسید:

-امروز سرکار حالت بد نشد؟ پالتو، کلاه و شال گردن بافتنی ام را به جارختی آویزان کردم:

نه، خدا رو شکر خوب بودم، فقط یه کم ضعف دارم.

با ورود به اتاق کناری متوجه سفره غذا شدم. سحر دنبالم در حرکت بود:

خوب معلومه، آدم مریض باشه غذا هم نخوره ضعف می کنه دیگه.

راست می گی عزیزم. ببخش که حال نداشتم واسه تو هم چیزی درست کنم، الان یه املت روبراه می کنم.

-زحمت نکش مامان، ناهار داریم؛ یه ناهار خوشمزه.

-حاج خانوم باز زحمت کشیده؟

نه، عمو پدرام باز زحمت کشیده. امروز چلو گوشت گرفته. نمی دونی چه قدر خوشمزه ست!

-سحر! چرا گذاشتی دوباره غذا بگیره؟ مگه نگفتم خوب نیست مردمو به زحمت بندازیم.

مامان چرا داری دعواشو با من می کنی؟ من که خبر نداشتم. امروز وقتی اومد جلوی مدرسه غذا رو گرفته بود. بهش

گفتم اگه امروز اینو از شما بگیرم مامانم حتما دعوام می کنه. گفت به شما بگم، خواهش می کنم امروز این غذا رو قبول

کنید، قول می دم دیگه با این کارم شما رو ناراحت نکنم.

چشمم به قیافه حق به جانب او افتاد و یک لحظه از هجوم این فکر که نکنه این آقا خیال کرده ما آدمای بدبخت

بیچاره ای هستیم، مغزم داغ شد.

-سحر، این آقای پدرام می دونه که من و تو تنها زندگی می کنیم؟

-آره، یه بار نمی دونم چه جوری شد که بهش گفتم بابا از دنیا رفته.

-نکنه پیش خودش فکر کرده ما آدمای نیازمندی هستیم؟

نه مامان، مگه ظاهر منو نمی بینه؟ توی مدرسه سرو وضع من از همه بچه ها بهتره.

-پس چرا داره این کارا رو می کنه؟ منظورش چیه؟

-منظور بدی نداره. اون خیلی مهربونه. اگه ببینی عاشقش می شی. اینقده خوبه.

-به هر حال دیگه نیبیم تکرار بشه. اگه یه بار دیگه غذا گرفتی آوردی خونه وای به حالت.

-باشه مامان... حالا بیا اینو بخوریم. یخ می کنه از دهن می افته.

-سحر حق داشت. چلو گوشت خوشمزه ای بود و اشتها را تحریک می کرد. حین خوردن، فکر اینکه چرا این مرد

ناشناس این طور خوش خدمتی می کرد به صورت معما ذهنم را آزار می داد. در همان حال متوجه سحر شدم که

گفت:

-راستی مامان به عمو پدرام گفتم که شما می خواین ازش تشکر کنین.

-خوب؟

-گفت به مامانت بگو هیچ نیازی به تشکر نیست و به خاطر این مسئله نمی خواد خودشونو به زحمت بندازن، ولی اگه

قصد آشنایی دارن انشالله در آینده توی یه فرصت مناسب حتما ترتیبی می دم که دیداری داشته باشیم.

گرچه هیچ مورد توهین آمیزی در پیغام آقای پدرام نبود، اما نفهمیدم چرا به من برخورد.

-پیداست ایشون هم خیلی مهربونه هم از خودش متشکره.

-از خودش متشکره یعنی چی؟

-هیچی عزیزم تو بخور... از قضا هم خوش سلیقه ست، معلومه از بهترین رستوران غذا گرفته.

فصل پاییز هم عاقبت جایش را به سرمای زمستان داد. این اواخر سحر کم تر از آقای پدرام حرف می زد. ظاهرا او

دوباره غیبت زده بود. با بارش اولین برف زمستانی نگرانی ام برای رفت و آمد سحر به مدرسه بیشتر شد. بارش برف

دو روز طول کشید و سطح کوچه ها و خیابان ها، شاخه های درختان و سقف شیروانی منازل همه یکدست سفیدپوش

شد. تعطیلی مدارس از طریق رادیو اعلام شد و من خوشحال بودم که سحر مجبور نیست در این سوزو سرما از خانه بیرون برود؛ بخصوص که رفت و آمد به سختی انجام می شد و با هر قدم تا زانو در برف فرو می رفتیم.

در این چند روز هر بار موقع خداحافظی تا آخرین لحظه مشغول سفارش بودم:

- دست به چیز خطرناکی نزن عزیزم، به موقع گازو روشن نکنی. بشین تکالیفتو انجام بده بعدشم تلویزیون تماشا کن. آگه حوصلت سر رفت برو پیش حاج خانوم اینا، به وقت تو این سرما نری تو کوچه.

و سحر صبورانه به همه سفارش هایم جواب مثبت می داد:

- مامان، خیالت راحت باشه، من مواظب خودم هستم.

با این همه، باز در حین انجام کار به یاد تنهایی او می افتادم و نگرانش می شدم. در یکی از همین روزها صدای زنگ

تلفن فکر سحر را از سرم پراند. ابتدا صدای پدرم را تشخیص ندادم، ولی وقتی پرسید:

- خانوم بهرام خانی تشریف دارن؟

با خوشحالی گفتم:

- سلام آقا جون، حالتون چه طوره؟ باورم نمی شه شما باشین!

- دلم برات تنگ شده بود، گفتم به زنگ بزنگ شرکت حالتو بپرسم. چه طوری بابا جان؟ چند وقته دیگه زنگ نمی زنی.

- شرمنده آقا جون، به خدا خیلی گرفتارم. اینجا برف سنگینی اومده که زندگی همه رو فلج کرده.

- بیشتر واسه همین زنگ زدم. اخبار نشون داد چه برف سنگینی اومده. شما دچار مشکل نشدین؟ سحر حالش خوبه؟

- خدا رو شکر تا الان مشکلی پیش نیومده؛ سحرم خوبه، واسه شما سلام می رسونه. این چند روزه مدرسه نمی ره. فعلا تا

هوا به کم بهتر بشه تعطیلن.

از طرف من بیوسش بابا. خودت چه طوری؟ دیگه حالت بد نشد؟

- خودمم خوبم. الحمدالله هر دو سالمیم، شما چه طور، بچه ها، مامان همه خوبن؟

-به لطف خدا بد نیستیم.مامانت هنوزم از پا درد می ناله.این روزا دردش بدتر شده،هر روز باید بره سوزن بزنه.

خوب می شه انشاءالله.بگید خودشو گرم بپوشونه.از بقیه چه خبر؟عمه حالش چه طوره؟ازش خبر دارین؟

-آره،اون زیاد روبراه نیست،دوباره یه سکتۀ خفیف کرده.دیروز رفتم عیادتش.تو رختخواب خوابیده بود.اتفاقا حال تو

رو می پرسید.می گفت خیلی دلش می خواد تو رو ببینه.

خبر سکتۀ عمه تمام نشاطم را گرفت.صدایم تحلیل رفت:

-آگه بازم رفتین دیدنش سلام منو بهش برسونید.بهش بگین دل منم واسش تنگ شده،بگین به محض اینکه بتونم یه

مرخصی چند روزه بگیرم میام دیدنش.

انگار متوجه گرفتی صدایم شد:

-کاش بهت نگفته بودم بابا،می دونستم نارحت می شی.

نه آقا جون خوب کردین گفتین.منم باید از حال و احوال شماها باخبر باشم.بیخبر بودن از همه جا خودش برگ

ترین درده.آگه هوا خوب بود زودتر حرکت می کردم می اومدم.خودتون که می دونید عمه به گردن من حق مادری

داره،ولی متاسفانه تو این هوا نمی تونم بیام.

-می دونم بابا،بذار زمستون تموم بشه بعد.فعلا که خدادرو شکر سکتۀ از سرش گذشته.در حال حاضر خطری

تهدیدش نمی ککنه.بذار یکهو تعطیلات عید بیا که فرصت کنی همه فامیلو ببینی.

-باشه آقا جون،انشاءالله توی ایام عید منتظرم باشین،حتما میام.

زمستان هم با تمام روزهای سخت و دلگیرش گذشت.در اواخر اسفند ماه بازارچۀ غازیان لطف دوباره پیدا کرد.مردم

سرما را پشت سر گذاشته بودند و حالا با شور و اشتیاق به پیشواز بهار می رفتند.

همراه با سحر مشغل خرید هدایایی برای بستگان تهرانی بودم و با وسواس به تک تک مغازه های مورد نظر سرک

می کشیدم. بعد از چند دور در اطراف بازارچه کیسه های نایلونی پر شد از مربای بهار نارنج، زیتون، ماهی های دودی و

سفید، ظرف های سیر ترشی و مقداری وسایل دستی. در همان حال سحر پرسید:

-مامان واسه عید من چی می خری؟ چند روز دیگه عیده ها.

به حواس پرتم لعنت فرستادم:

-الان دیگه با این همه بار نمی شه بریم واسه تو خرید کنیم، ولی قول می دم فردا فقط به خاطر خرید تو بیایم

بیرون، خوبه؟

با خوشحالی یکی از کیسه ها را از دستم گرفت و جلو جلو راه افتاد:

باشه مامان جونم.

دو روز قبل از تعطیلی مدارس با سحر سر سفره ناهار بودیم که پرسید:

-مامان ما کی می ریم تهرون.

-بلیط مون واسه پس فرداست، سه بعد از ظهر، چطور مگه؟

-آخی حیف شد.

-چی حیف شد عزیزم؟

-حیف شد که عمو پدرام نمی تونه شما رو ببینه. آخه برای پس فردا قرار گذاشت.

-قرار گذاشت؟ کی قرار گذاشت؟ تو که به من چیزی نگفتی.

-آخه همین امروز دوباره دیدمش. خیلی براتون سلام رسوند و گفت: ((از طرف من به مامان بگو اگه مایل باشن

خوشحال می شم پس فردا همین جا جلوی مدرسه باهاشون آشنا بشم)).

ناخودآگاه دچار دلشوره شدم. چرا پیشنهاد ملاقات این مرد ناشناس دستپاچه ام کرد؟

خوب می شه به هر دو کار رسید. مگه شما ساعت دوازده مرخص نمی شین؟ من همون ساعت میام جلوی مدرسه. مگه

آشنایی با این اقا چقدر طول می کشه؟ بیشتر از نیم ساعت که وقتمونو نمی گیره. بعدش میایم خونه سریع ناهار می خوریم و حاضر می شیم.

داشت لبخند می زد:

-پس میاین بینیش؟

-آره عزیزم چرا که نه؟

در حین غذا متوجه شدم که دیگر حواسش این جا نیست و ظاهرا فکرش جای دیگری سیر می کنه.

آخرین روز شرکت نرفتم. از قبل برای این روز مرخصی گرفته بودم. بعد از بستن چمدان و کارهای ضروری دیگر نگاهم به عقربه های ساعت افتاد. یازده را نشان می داد. فوری لباس هایم را عوض کردم و آماده حرکت شدم. در آینه میز آرایش نگاهم به ظاهر خودم انداختم. همه چیز خوب و مرتب بود. فاصله مدرسه تا منزل را پیاده ده دقیقه می شد طی کرد. برای احتیاط بیست دقیقه به دوازده راه افتادم. دوباره همان دلشوره به سراغم آمده بود و کمی هیجان داشتم. نزدیک مدرسه نگاهم به پدر و مادر هایی افتاد که برای بردن بچه هایشان آمده بودند. اکثر مادر ها این مسئولیت را بر عهده می گرفتند. در بینشان تعداد معدودی مرد هم بود. نگاهم برای لحظه ای روی آنها چرخ زد و دوباره متوجه در ورودی شدم. صدای زنگ تعطیل در حیاط پیچید و به دنبال آن سر و صدای بچه ها که خوشحال از کلاس ها بیرون می آمدند. با خروج آنها از در بزرگ آهنی مدرسه نگاهم بی اختیار روی همه آنها می چرخید. دنبال سحر می گشتم. کمی بعد از او هم از بین بقیه بچه ها با خوشحالی بیرون دوید و با دیدن من با شوقی عجیبی دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد. گرم او را در بغل گرفتم و گونه های سرخ و نرمش را بوسیدم. در آن لحظه بود که فهمیدم غیبت من در بین پدر و مادرهایی که برای بردن بچه های کلاس اولی جلوی مدرسه به انتظار می ایستادند چه قدر برای او سخت و ناراحت کننده بود. حالا می فهمیدم محبت های آقای پدرام چرا این طور به دل دخترم نشسته بود. همین فکر باعث شد که دوباره او را با عشق بغل بگیرم و به سینه ام بچسبانم.

صدای سرحال او غبار غم انگیز ذهنم را پاک کرد:

-مامان عمو پدرامو دیدی؟

-نه عزیزم، مگه اومده؟

در میان بچه هایی که یک سر و گردن از او بلند قامت تر بودند به هر طرف سرک کشید و نگاه دقیقی به اطراف

انداخت و همزمان قیافه اش درهم شد.

-انگار هنوز نیومده اینجا که نیستش.

-خوب اشکالی نداره شاید کاری برایش پیش اومده نتونسته خودش بموقع برسونه. دخترشو ندیدی؟

نگاهی به من و نگاهی به باقیمانده بچه ها انداخت:

-نه، نمی دونم اون کی رفته.

-اگه قرار بود باباش بیاد حتما اونم منتظر می شد. اگه اون رفته حتما باباش نمی یاد. دستم را کشید:

-حالا یکم دیگه صبر کنیم شاید خودشو برسونه.

کم کم همه بچه ها پراکنده شدند. دقایقی بعد مدرسه خالی خالی شده بود. از این که این طور علاف کنار خیابان

ایستاده بودم احساس ناچوری داشتم. چشمم به عقربه های ساعت مچی ام افتاد که زمان دوازده و سی دقیقه را نشان

می داد.

-سحر جان بهتره بریم عزیزم. اگه می خواست بیاد تا الان اومده بود.

قیافه اش حالت گرفته و وارفتگی داشت به دنبال آخرین نگاه سرش به پایین خم شد و آهسته گفت:

-عجیبه که نیومد، معمولا آدم بدقولی نبود.

-گر چه برای راحت کردن خیال و آرامش او صحبت از فرصت دوباره می کردم، ولی در حقیقت غرورم آن قدر

جریحه دار شده بود که دیگه دلم نمی خواست هرگز با این شخص ناشناس مواجه بشم.

حرکت یکنواخت چرخ ها و مناظر زیبای اطراف سحر را کم کم به خماری کشید و سرش آرام به سمت من خم شد. موهای قشنگش را نوازش کردم و همراه با بوسه ای او را جوری قرار دادم که بتواند آسوده استراحت کند. کمی بعد صدای نفس های آرامش خیالم را راحت کرد که به خواب خوشی فرو رفته. ای کاش من هم می توانستم کمی استراحت کنم. چشمانم طلب خواب می کرد، اما ذهنم آشفته و نگران بود، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. در حسرت یک خواب راحت بودم، ولی هجوم فکر های جورواجور نمی گذاشت. بی اختیار به یاد مکالمه تلفنی روز قبل با پدرم افتادم. به نظرم صدایش گرفته و غمگین بود.

-کی حرکت می کنی بابا؟

-فردا آقا جون، سه بعدازظهر.

-میاین ترمینال دیگه، منتظر باش میام دنبالت.

-رحمت تون می شه، خودمون میایم.

-نه بابا، چه شرکتیه؟

-تی بی تی.

-باشه، حتما میام. می دونم جایگاهش کجاست.

-آقا جون چیزی شده؟ صداتون یه جوریه!

-نه بابا، یه کم خسته ام، صدام واسه همین گرفته. فردا تو رو بینم بهتر می شم.

اما زمانی که او را توی ترمینال دیدم بند دلم پاره شد. چهره اش تکیده و پیر تر از همیشه به نظر می رسید. انگار بار

غمی سنگین شانه هایش را خم کرده بود.

-آقا جون چرا مشکی پوشیدین؟

-چیزی نیست، یکی از همکارا به رحمت خدا رفته.

سحر به گردنش آویزان شد:

-سلام بابایی، دلم واست تنگ شده بود.

-دل منم همین طور بابا.

داشت او را می بوسید که صدای اعتراض سحر بلند شد:

-بابایی چرا ریش در آوردی؟

-این چند روز اونقدر گرفتار بودم که فرصت نکردم ریشامو بزوم.

چمدان را از شاگرد راننده گرفت:

چیز دیگه ای نیست؟

-نه،همینه.

-خوب پس بریم.

بین راه از احوال همه پرسیدم.وقتی نوبت به عمه رسید،مکثی کرد و گفت:

-حالش بدتر شده.دیگه امیدی به بهبودی نیست.

ساکت شد.صدایش بغض داشت.در فضای تاریک اتومبیل متوجه شدم که رطوبت چشم هایش را پاک کرد.

-الان خونه ست؟

-خونه؟آره خونه ست.

-می شه سر راه بریم دیدنش.

-حالا خسته ای،صبر کن فردا می برمت.

-نه آقا جون،می ترسم دیر بشه.همین الان بریم.

نگاهش به طرفم برگشت.انگار تردید داشت:

-مطمئن می خوام الان بری؟

-آره، ترجیح می دم امشب برم تا فردا.

وارد کوچه شدیم به نظم اوضاع کمی غیر عادی بود! چراغ های حیاط و سردر خانه روشن بود و در حیاط طاقباز! صدای قرائت قرآن ضربان قلبم را تند کرد. فوری پایین آمدم (چرا بالای سردر پرچم سیاه زدن؟! با سوالی که به ذهنم خطور کرد به سرعت وارد حیاط شدم. به محض ورود چشمم به آقا حبیب، محمد و مسعود افتاد که به حالت ایستاده مشغول صحبت بودند. حالا تلاوت قرآن واضح تر به گوش می رسید.

-سلام.

نگاه کنجکاو هر سه آنها همزمان به سوی من برگشت. قدم های لرزانم بی اختیار مرا به جلو هدایت می کرد. وقتی به چند قدمی آنها رسیدم با بغضی که نفس کشیدن را برایم مشکل کرده بود پرسیدم:

-شماها چرا همه سیاه پوشیدین؟

محمد زودتر خودش را به من رساند. چشم های متورم و قرمز اشک آلود به نظر می رسید:

-بالاخره اومدی؟

لرزش زانوانم به حدی بود که دیگر نمی توانستم سرپا بایستم. همانجا روی زمین ولو شدم.

-دیر اومدم؟

-عزیز خیلی چشم به راهت بود. حتی آخرین لحظه هم چشمشو نبست.

حال عجیبی بود. نفسم به سختی بالا آمد! قیافه غمگین محمد در نظرم تار شد. انگار گلویم را دودستی گرفته بودند. تلاش کردم دستی را که گلویم را گرفته را باز کنم، اما این یقه لباسم بود که به تلاش آن را می کشیدم. می خواستم فریاد بزنم کمک کنید، ولی هیچ صدایی از گلویم خارج نمی شد.

عده ای در اطرافم در حرکت بودند، اما همه را سایه وار و تاریک می دیدم. در همان حال ناگهان ضربه محکمی به

صورت‌م خورد و یکی فریاد زد: ((گریه کن...گریه کن مانی.)) برای چه باید گریه می کردم؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ من که داشتم کم کم احساس راحتی می کردم. انگار در خلا شناور بودم! احساس بی وزنی! این احساس زیاد طول نکشید، ضربه بعدی به صورت‌م محکم تر بود. دوباره متوجه سر و صدای اطراف شدم. دستان قدرتمندی داشت شان‌ه هایم را مالش می داد. از سردی آبی که به صورت‌م پاشیده شد لرزشی تمام بدنم را لرزاند و تازه این لحظه بود که نفسم بالا آمد. نگاهم به مرور روشن شد. حالا می توانستم قیافه ها را تشخیص بدم:

- زهرا، محمد، آقا حبیب، شهلا، فهیمه، سعیده، مامان، مجید و مسعود. جمع شان جمع بود، فقط عمه بین آنها نبود. عمه... تازه می فهمیدم چرا همه سیتاه پوشیده بودند. صدای پدرم را از پشت سر شنیدم.
- مانی بابا گریه کن سبک بشی.

سرم به طرف او برگشت، در چهره اش چیزی بود که بغضم را ترکاند. گرمی قطره های اشک را که بی صدا روی صورت‌م سر می خورد حس می کردم. دستم سنگین و کم جان بالا رفت و دور گردن پدرم حلقه شد و صدای گریه دلخراشی در فضا پیچید.

- یه چیزی بخور رنگ به روت نمونده. تو خسته راه بودی، یه چیزی بخور برو استراحت کن.
نگاهم به زهرا که کنار دیوار تکیه داده بود، افتاد. سفره شام در سالن اصلی پهن شده بود و همه از ریز و درشت گرداگرد سفره مشغول صرف شام بودند. عطر خوش قیمه در فضا پیچیده بود و اشتها را تحریک می کرد، ولی من میلی به خوردن نداشتم. با دیدن زهرا دوباره اشکم سرازیر شد. ته چهره او شبیه عمه بود.

- اشتها ندارم زهرا جون. آگه زحمتی نیست برای یه لیوان چای با یه قرص مسکن بیار، سرم خیلی درد می کنه.
چیزی طول نکشید که لیوان چای و قرص را جلویم گذاشت:

خودت چرا شام نمی خوری؟

صدای او هم بغض داشت:

-منم اشتها ندارم.

قرص را در دهانم گذاشتم و یک قلپ چای داغ را با آن همراه کردم.

-عمه رو کی به خاک سپردین؟

-امروز، قبل از ظهر... ظهر اینجا غلغله بود. غروب بیشتریا رفتن.

-پیشش بودین؟

-آرهمه بودیم، از هفته پیش که دوباره سخته کرد، دکتر گفت دیگه امیدی نیست. گفت ببریدش خونه و وسایل راحتی

شو فراهم کنید.

-راحت رفت؟

-راحت، مثل یه خواب خوش! قبلش همه مونو یکی یکی صدا کرد. تو رو هم صدا کرد، گفتیم تو راهه، داره میاد. گفت، هر

جا هست خدا پشت و پناهنش. صداش آهسته بود. نای بالا اومدن نداشت. دست لرزونش رو بالا آورد صدا

کرد ((زهرا...)) دستشو گرفتم، پرسیدم چیه عزیز؟ گوشموبهش نزدیک کردم. صداش مشکل شنیده می شد. گفت: ((به

مانی بگو...))

زهرا ساکت شد. کنجکاو شدم:

-چی رو می خواست بگی؟

-یه سفارش واسه تو داشت، ولی نمی دونم صلاح هست الان بهت بگم یا نه.

بازویش را گرفتم:

-هر چی هست بگو، می خوام بدونم لحظه آخر چی می خواست به من بگه.

کمی مکث کرد. سرش را نزدیک آورد، انگار نمی خواست کسی صدایش را بشنود گفت:

((به مانی بگو من دارم می رم، ولی مسعود و به تو می سپرم. نذار تو تنهایی خودش پر پر بشه)).

با ختم کلامش به گریه افتاد. من هم نتوانستم مانع ریزش اشکم بشوم. دوباره شروع به صحبت کرد:

-تو این مدت که تو نبودی مسعود خیلی زجر کشید. متوجه شدی موهایش چه قدر سفید شده؟ ماها ازش دور بودیم، فقط

عزیز می دید اون چه جوری مثل شمع داره آب می شه.

متوجه سفیدی موهایش نشده بودم. هنوز جرات نکرده بودم مستقیم نگاهش کنم. او هم به نحوی از من فرار می

کرد. این از رفتارش پیدا بود.

دست زهرا را فشردم:

-من اگه رفتم فقط به خاطر خود مسعود بود خودمو آواره غربت کردم که اون خوشبخت بشه.

-کدوم خوشبختی؟ می دونم به خاطر حرفای اون شب شهلا از تهرون رفتی، ولی یکی مثل شهلا نمی تونه درک کنه که

تو و مسعود چه احساسی به هم دارین... رفتن تو نه تنها کمکی به مسعود نکرد، بدتر اونو توی لاک تنهایی برد و

منزویش کرد. بیشتر از همه ما عزیز نگرانش بود. تو اون روزای آخر می گفت: ((خیالم از جهت زندگی شما ها

راحت، فقط دلشوره مسعود و دارم. نمی دونم زندگی اون چی می شه)).

صدای صلوات و قرائت فاتحه از قسمت پذیرایی بلند شد. کمی بعد پدرم میان درگاه نمایان شد:

-شما اینجاین؟ چرا نیومدین شام بخورین؟

-میل ندارم آقا جون. بعدا اگه تونستم به چیزی می خورم.

-تو چی زهرا؟ پا شو بابا دو سه لقمه بخور. امروز از صبح چیزی نخوردی. نذار از پا دربیای، به فکر خودت باش. تو این

چند روز آینده خیلی کار داری.

-باشه خان دایی، بعد سر فرصت به چیزی می خورم. فعلا پیش مانی نشستم.

-آقا جون سحر شام خورد؟

-آره بابا، مسعود حسابی بهش رسید. خیالت راحت باشه.

به مرور همه از پای سفره بلند شدند. فهیمه و سعیده با عجله سفره را جمع آوری کرده ظرف ها را شستند. حالا تقریباً همه در قسمت نشیمن، جایی که من و زهرا خلوت کرده بودیم، جمع شده بودند. شهلا استکان های چای را دور گرداند. به مجید اشاره کردم نزدیک بیاید.

-بله آجی، چیزی می خوای؟

-کلید صندوق عقبو از آقا بگیر، برو یه ساک هست دو تا کیسه نایلونی توشه. یکیش مال شما و دختر است، اون یکیشو بردار بیار.

کیسه نایلونی را جایی بین من و زهرا گذاشت. بسته های پولکی را بیرون آوردم:

-مجید جان بقیه رو ببر تو آشپزخونه.

زهرا گفت:

چرا زحمت کشیدی؟ ما که انتظاری از تو نداشتیم.

به احسان اشاره کردم که پولکی ها را درون قندان بریزد:

-قابل شما رو نداره، اینا رو آورده بودم عمه با چایی بخوره، حالا شمام بخورین بهش می رسه.

مسعود آخرین نفر بود که از سالن بیرون آمد. ظاهراً پاک کردن سفره را او به عهده گرفته بود. سحر هم کنارش بود. از رفتار سحر تعجب کردم. انگار نه انگار ماه ها از مسعود دور بوده. صمیمیتش درست مثل سابق، حتی بیشتر هم شده بود!

-راستی از همسایه تون چه خبر؟ لاله و مادرشو می گم؟

-مدتی از اینجا رفتن. مسعود و محمد خیال دارن این خونه رو بفروشن، واسه همین جواب شون کردیم. حالا اگه باخبر بشن چه اتفاقی افتاده حتماً میان یه سر می زنن.

-پس عمه این اواخر تنها شده بود؟

-نذاشتیم تنها بمونه.از وقتی اونا رفتن من و شهلا به نوبت می اومدیم پیش عزیز.

-پس می خواین اینجا رو بفروشین؟ حیف نیست؟ در و دیوار این خونه پر از خاطره ست.

-چاره چیه؟ زندگی تو این خونه یه موقعی لطف داشت.اون وقتا که آقام زنده بود،عزیز سرحال بود و ما بیخیال و

شیطون از سر و کول هم بالا می رفتیم.حالا دیگه اون لطف و و صفا رو نداره.بعد از این دیگه هر وقت پیام تو این خونه

دلم می گیره.

-می دونم چی می گی.حق داریفهمون بهتر که انجا رو با تموم خاطراتش بفروشن.

شهلا از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای بلندی گفت:

-مانی خانوم بیخبر و یواشکی از تهرون بیرون رفت که کسی نفهمه کجاست،ولی با این سوغاتیا که آورده دستش رو

شد.

مامان زودتر از همه پرسید:

-مگه چی آورده؟

-هر چی دلتون بخواد.از مربای بهر نارنج گرفته تا سیر ترشی،زیتون ماهی دودی و چیزای دیگه.

مامان گفت:

-خوب پس اونجوری که می گفتن جنوب نبود!

حوصله گلايه او را نداشتم:

-شرمنده مامان،من از آقا جون خواستم این جوری بگه.گفته بودم که هر وقت آمادگیش رو پیدا کردم آدرسمو به

همه می دم.

مامان گفت:

-به حال ما فرقی نمی کنه،چه شمال چه جنوب.ما که نه پای اومدنش رو داریم نه حوصله شو.

احساس کردم همه خون بدنم به صورتم دوید.او هنوز هم زخم زبانش را داشت.فهیمه متوجه ام شد:

-ما میاییم مانی جون،فقط یادت باشه آدرس دقیقتو بهمون بده.من و سعیده با سر میاییم.

حیبب آقا گفت:

-آدرستو به ما هم بده مانی خانوم.آدم از خداهش باشه یه فامیل تو شمال داشته باشه؛اونم یه فامیل با معرفتی مثل شما.

-خواهش می کنم.اگه افتخار بدین تشریف بیارین که واقعا خوشحال می شم.

پدرم گفت:

-اتفاقا خونه ش چه جای خوبییه!نزدیک بازارچه...با دریا هم فاصله زیادی نداره.

محمد پرسید:

-حالا کدوم شهر هست دایی.

بندر پهلوی.

سعیده گفت:

-پس خودتو آماده کن مانی،امسال تابستون همگی اونجا افتادیم.

هنوز صدایم گرفته و بی حال بود:

-شما ها بیاید قدم تون روی چشم.

پدرم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

خوب بچه ها بهتره رفع زحمت کنیم.مسعود جان،ما فردا قبل از ظهر اینجا مییم،ولی الان باید بریم.هم فهیمه بچه هاشو

دست خانواده شوهرش سپرده هم سعیده بچه رو پیش شوهرش گذاشته،اینه که نمی تونن امشب بمونن.

زهرا گفت:

-دایی مانی رو نبرین، بذارین امشب پیش من بمونه.

-باشه، مانی بمونه. الانم خسته ست جابجاش نکنم بهتره. شما هم امشب زودتر بخوابین. فردا خیلی کار داریم.

مردهای مجلس به احترام پدر سرپا ایستاده بودند. بعد از خداحافظی با آنها به سراغ من آمد:

-بابا جان تو کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟

-نه آقا جون، فقط اگه زحمتی نیست چمدون منو بدین مجید بیاره تو خونه. ممکنه چیزی لازم بشه. ببخشید که نمی تونم

بلند شم، تنم خیلی کوفته ست.

-نمی خواد بلند شی. الانم اگه تونستی یه چیزی بخور و بخواب. امشب بدجوری هول کردی! زهرا جان مواظبش باش.

-باشه دایی خیالتون راحت باشه.

فهیمة و سعیده برای رفتن عجله داشتند. خداحافظی ها سریع انجام شد. با رفتن آنها بقیه هم برای خواب آماده شدند.

محمد و شهلا و بچه ها یکی از اتاق ها را به خود اختصاص دادند. من و زهرا و بچه ها همگی در یک اتاق جا

انداختیم. اتاق مسعود هم به خودش و آقا حبیب رسید.

بچه ها خیلی زود به خواب رفتند. با زهرا مدتی از این در آن در صحبت کردیم و عاقبت رخوت هر دوی ما را در خود

کشید. درست نفهمیدم کی خوابم برد. انگار در دنیای دیگری بودم. با زهرا در کوچه پس کوچه های قدیمی پیش می

رفتیم. انگار به قصد جابجایی با هم همراه شده بودیم. زمان و مکان ناشناس بود. به آدم هایی برخورد می کردیم که

شناختی از آنها نداشتیم، عاقبت به در خانه ای بزرگ و قدیمی رسیدیم. بی شباهت به خانه فعلی عمه نبود.

در حیاط عده ای مشغول انجام کارهای مختلف بودند و هرکس به کاری می رسید. دیگ های بزرگ غذا روی آتش

قرار داشت و عطر غذا در فضای حیاط پخش شده بود. از میان آنهايي که در حیاط به این طرف و آن طرف می رفتند

متوجه زنی سفید پوش شدم که به من نزدیک می شد. پیراهن سفید با گلبرگ های سبز کم رنگ و روسری سفیدی که

از سفیدی برق می زد. ابتدا قیافه اش را تشخیص نمی دادم. عصا زنان نزدیک تر آمد. صورتش سفید و نورانی بود. تازه

در این فاصله او را شناختم! عمه بود! داشت لبخند زنان نگاهم می کرد. به نرمکی گفت: ((بالاخره اومدی؟ خیلی منتظرت بودم.)) صدایش آهنگ خاصی داشت؛ مثل انعکاس صوت در فضا. گفتم، ببخش عمه جونم، دست خودم نبود، وگرنه زودتر می اومدم. دوباره لبخند زد: ((اشکال نداره، حالا هم خوش اومدی، بیا توی بغلم می خوام بوت کنم.)) دستانش را به رویم باز کرد. داشتم با شوق به طرفش می رفتم که با تکانی از خواب پریدم.

فضای اتاق در تاریکی فرو رفته بود. صدای نفس های آنهایی که در خواب بودند تنها صدایی بود که شنیده می شد. نگاهم از پنجره به بیرون افتاد. هوا گرگ و میش بود. آهسته از جا بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. فضای حیاط هم ساکت به نظر می رسید. فقط صدای جیرجیرکهای باغچه و صدای یکنواخت ده ها گنجیشک که انگاری آوازی را با هم می خواندند، شنیده می شد. یاد عمه ام افتادم که یک بار برایم گفته بود، صبح سحر همه حیوانات ذکر خدا را می گویند. پس این آهنگ یکنواخت ذکر خدا بود! خوابی که دیه بودم ناخداگاه در ذهنم مرور شد. چهره عمه در خواب چه زیبا و نورانی بود. پس او از آمدن من خبر داشت؟ نگاهم به در اتاقش افتاد. آهسته به آن سمت حرکت کردم. در دو طرف تختش دو چراغ پایه بلند گردسوز روشن بود و فضای اتاق را روشنایی کم جانی داده بود. کتاب قرآن روی میزی در کنار تختش قرار داشت و قاب عکسش در میان گلایل های سفید مثل عروس نشسته بود. این عکس را از مکه به یادگار داشت. به نظرم عطر خوش یاس که همیشه به خودش می زد در فضای اتاقش پیچیده بود. روی لبه تخت نشستم و مدتی با عکسش حرف زدم. حین در دودل های صمیمانه، قطره های اشک هم همراهیم می کرد. عاقبت بوسه ای بر چهره توی قاب نشاندم و کتاب قرآن را برداشتم. با اولین تماس انگشتانم با صفحات آن، سوره ((یاسین)) باز شد. آهسته شروع به قرائت آن کردم. نفهمیدم چه مدت طول کشید تا سوره به پایان رسید. سوره را با فاتحه ای نثار روح او به آخر رساندم. هوا داشت رو به روشنایی می رفت، ولی خستگی و خواب آلودگی و رخوتی عجیب مرا در خود گرفته بود. قرآن را روی میز گذاشتم و همین جا روی تخت دراز کشیدم.

-مانی...مانی جان پاشو، صبح شده.

پلک هایم به سختی از هم باز شد. زهرا بود. نگاهم گیج و منگ بود.

-حالت خوبه؟

-آره، چه طور مگه؟

-هیچی، یه کم ترسیدم. آخه هر چی صدات می کردم بیدار نمی شدی! تو کی اومدی تو این اتاق؟

-درست یادم نیست. انگار سحر بود... آره عمه اومده بود به خوابم. اون خبر داره که من اومدم. بهم خوشامد

گفت. باورت نمی شه اینجا براش یه کم قرآن خوندم، بعدش دوباره خوابم برد. چه خوابی! تا وقتی تو صدام کردی اصلا

هیچی نفهمیدم!

-آره دیدم. دور از جونت انگار روح تو تنت نبود. معلومه عزیز تو رو بیشتر از همه دوست داشته که اولین شب به

خوابت اومده.

-شاید چون می دونسته چه قدر دلم می خواد بینمش، اومده بود به خوابم.

-پا شو بیا، سفره را انداختیم. پا شو بیا صبحونه بخور یه کم جون بگیری. دیشب هم که چیزی نخوردی.

از تخت پایین آمدم:

-باشه، تو برو من یه آب به صورتم می زنم، می یام.

بعد از صبحانه مقدمات کار را برای پذیرایی ظهر آماده کردیم. پتو های ملحفه شده دور تا دور سالن پذیرایی قرار

گرفت و مخده ها به دیوار تکیه داده شد. میوه ها شسته شد و سماور مدام در حال جوشش بود و قوری های چای در

حال دم کشیدن. قلیان ها روبراه شد و دیس های خرما آماده پذیرایی گشت. نزدیک ظهر بستگان و فامیل کم کم از

راه رسیدند. صوت قرآن از همان ابتدای روز مدام شنیده می شد. از پنجه آشپزخانه چشمم به دیگ های بزرگ روی

آتش افتاد؛ درست شبیه همان صحنه ای که در خواب دیده بودم. از ذهنم گذشت (از کجا معلوم؟ شاید روح عمه هم

الان میون ماها باشه). در این میان فقط بچه ها بی خبر از همه جا در کنار هم لحظه های خوش و سرگرم کننده ای

داشتند. اولین روز سال نو مصادف شد با سوم عمه. صبح همگی سر خاکش حاضر بودیم و با چیدن هفت سین و تقسیم شیرینی و میوه مراسم عید را بجا آوردیم. تاج گل هایی که از اطراف بعضی از بازاری ها هدیه شده بود به قبر او حالت خوشایندی داد. درست شبیه باغچه ای پر گل شده بود. زیر لب گفتم (عمه جونم خدا رحمتت کنه، تا زنده بودی همیشه بوی عطر گل یاس می دادی، حالا از خاکت هم بوی عطر گل بلند می شه!) کنار قبرش زانو زده بودم و نیمی از بدنم روی سطح آن افتاده بود. با او حرف می زدم و اشک می ریختم. صدای پر سوز و گذار مداح که در مدح ((مادر)) می خواند قلبم را بیشتر آتش می زد. نیمی از قبر را من بغل گرفته بودم و نیمه دیگر را زهرا و با صدای بلند گریه می کردیم، برای عزیزی که از دست رفته بود. دیگر حال خودم را نمی فهمیدم و ابایی نداشتم که چه کنم. هر چه بود ضجه بی کسی بود، ضجه تنهایی...

عاقبت دستان نیرومندی مرا از پشت بلند کرد:

-بسه دیگه، خودتو هلاک کردی. محمد زهرا رو هم بلند کن.

این صدای مسعود بود. دلم به حال او هم می سوخت؛ به حال تنهایی اش، به حال بی کسی اش. تا نگاهم به قیافه غمزده اش افتاد دوباره آتش گرفتم و نالیدم:

-آخ مسعود...

به تنه درخت کاجی تکیه ام داد:

-مجید یه کم آب بیار بدیم بخوره.

مشتی از همان آب را به صورتم پاشید:

-بسه دیگه مانی، می خوای دوباره مریض بشی؟

سردردی که تمام روز راحت نگذاشته بود، شب مرا از پا در آورد. حق با او بود. آن شب برای خوابیدن به آرامبخش متوسل شدم.

طی دو هفته اقامتم در تهران اکثرا پیش زهرا و ساکن منزل عمه بودم. بعد از مراسم شب هفت، رفت و آمد ها کمتر شد و ما فرصت کردیم لحظات بیشتری را به صحبت و گفت و شنود با هم بگذرانیم. آن روز شهلا و محمد هم بعد از یک هفته به منزل خودشان رفته بودند که اوضاع زندگیشان را سروسامان بدهند. آقا حبیب هم برای انجام کاری به کرج رفته بود. زهرا با سینی محتوی لیوان های چای به قسمت نشیمن آمد، بچه ها سرگرم تماشای برنامه تلویزیون بودند. زهرا سینی را زمین گذاشت و کنارم به مخده تکیه داد:

-این چند روز خیلی خسته شدی. اینم از برنامه مرخصیت. حالا چند روز دیگه با یه تن خسته بازم باید بری سر کار.

-من کاری نکردم واسه عمه اگه ده برابر اینم تلاش می کردم، بازم بهش مدیون بودم.

-چایی تو بخور یخ نکنه... دور از حالا تو رو یه جور دیگه دوست داشت. همیشه با حثرت می گفت، اگه مانی عروسم می شد، دیگه هیچ غمی نداشتم. می گفت خودمم نمی دونم چه جوری همه چیز دست به دست هم داد که مانی رو بندازه تو دامن مهین و پسرش. بعضی وقتام مسعود و لعنت می کرد که چرا خودشو قاطی این گروهک ها کرد که کار به اینجا بکشه.

-منم خیلی به این مسائل و اتفاقات گذشته فکر می کنم، ولی دیگه فکر کردن و افسوس خوردن چه فایده ای داره؛ گذشته که بر نمی گرده.

-گذشته دیگه بر نمی گرده ولی آینده رو می شه یه جوری ساخت که جبران گذشته رو بکنه.

-چی بگم زهرا جون؟ نمی خوام بگم آدم بدبینی هستم، ولی نمی دونم چرا هر وقت خواستم به آینده با یه دید روشن نگاه کنم و خوشحال باشم که در آینده همه چی درست می شه، یه چیزی پیش اومده که دماغمو سوزونده.

-اینا همش محک روزگاره. بعضی مواقع که صحبت می شه به حبیب می گم مانی این قدر تو زندگیش زجر کشیده که مثل فولاد آبدیده شده! خدا رو شکر که با همه این سختیا بازم بلند شدی رو پای خودت ایستادی و سالم زندگی

کردی.

-آره تنها دلخوشی خودمم همینه.

-راستی، می گم این روزا بیشتر مراقب خودت و سحر باش.

-چه طور مگه؟! چی شده!؟!

-هیچی یه سر و صداهایی هست که می گن وضع مملکت یه کم به هم ریخته ست. اینجا که هر چند وقت یه بار مردم

یه سر و صداهایی می کنن، ولی هنوز خیلی جدی نشده.

-راستش منم چند وقت پیش یه چیزایی توی شرکت شنیدم، ولی باور نکردم گفتم حتما شایعه ست.

-همیشه شلوغ پلوغیا با همین شایعه ها شروع می شه. اینجا هر شب اعلامیه می ندازن تو خونه ها. روی در و دیوار

شعار ضد شاه می نویسن واز این جور کارا. اونجا از این خبرا نیست؟

-تا حالا متوجه نشدم، ولی خوب شد گفتمی که بعد از این بیشتر مراقب باشم.

-آره از من می شنوی می گم یه کم آذوقه هم واسه خودت تو خونه جمع کن. واسه روز مبادا بد نیست.

-زهرا، می گم یه وقت این سر و صداها واسه مسعود بد نباشه. نکنه یه وقت دوباره بیان بهش گیر بدن.

-ترس منم از همینه. چند روز پیش حبیب می گفت، چند نفر از اونایی که سابقه دار بودن به جرم هیچی گرفتن بردن

اونجا که عرب نی انداخت. می گفت، یکی شون یه بنده خدایی بوده که بیست و پنج سال پیش گرایش کمونیستی

داشته. این آقا رو توی سن پنجاه و هفت هشت سالگی گرفتن بردن که تو چرا اون موقع این کاره بودی.

-آگه این جوری باشه که خیلی خطرناکه.

-آره منم شنیدم که اوضاع خطرناکه خدا خودش رحم کنه.

-کاش می شد مسعود و یه جوری از تهران دور کنیم.

-راستش خودشم یه چند وقته به فکر رفتن افتاده. چند وقت پیش می گفت بعد از فروش این خونه دیگه تهرون نمی

مونه.می گفت شرکتش تو چند تا از این شهرای مختلف شعبه داره و راحت می تونه هر جا خودش بخواد منتقل بشه.

-پس اون خیال رفتن داره!

بی اختیار دلم گرفت:

-شهر بخصوصی رو در نظر داره؟

-نمی دونم،هنوز نگفته کجا می خواد بره.خداکنه هر جایی می ره زیاد دور نباشه.طاقت دوریشو ندارم.

-می دونم چی می گی.توی این مدت خوب فهمیدم دوری از یه عزیز چقدر سخته.باز مسعود یکی مثل عزیزو داشت

که غصه شو بخوره،ولی هیچکس نفهمید توی این مدت به من چی گذشت.

-پس چرا تمومش نمی کنی؟اون منتظر یه اشاره ست.نمی خوای وصیت عزیزو انجام بدی؟

-نمی دونم چی کار کنم.راستش خجالت می کشم.می دونم که باید باهاش حرف بزnm،ولی الان توی این موقعیت وقت

مناسبی نیست.

-چرا نیست؟اتفاقا تا دیر نشده باید به وصیت عزیز عمل کنی.

-ولی آخه الان؟

-مگه نمی خوای روح عزیزو شاد کنی؟این بهترین راهشه.

-باشه،اگه توی این چند روز فرصتی پیش اومد باهاش حرف می زنم.

به طرفم خم شد و گونه ام را بوسید؛گرم و پر مهر:

-اگه خیالم از طرف زندگی مسعود راحت بشه،دیگه هیچ نگرانی ندارم.

داشتم نگاهش می کردم که با شوق خاصی از جا برخاست و به راه افتاد.شاید رفت که مرا تنها بگذارد.حتما حس کرده

بود نیاز به تنهایی دارم تا به نحوی با خودم کنار بیایم و برای برخورد با مسعود آماده بشوم.(یعنی می شه؟می شه اون

احساس گذشته دوباره بین من و مسعود جون بگیره و تازه بشه؟سالهاست که هر دومون سعی کردیم روش سرپوش

بذاریم... حالا دیگه نه من اون دختر هفده هجده ساله شوریده حالم، نه مسعود اون پاکبخته هفت هشت سال

پیش... حالا حتی از نگاه کردن به هم شرم می کنیم! چه طور می شه دوباره به حالت اول برگردیم؟)

غرق در افکار و ذهنیات خودم بودم که ضربه ای به در باز اتاق خورد:

-سلام.

از دیدن مسعود هول شدم. انگار تازه از حمام بیرون آمده بود. داشت موهایش را با حوله کوچکی خشک می کرد.

-سلام.

از میان درگاه وارد شد:

-چیزی شده؟ حالت خوبه؟

-آره چطور مگه؟!

-آخه زهرا می گفت سرگیجه داری. می گفت حالت زیاد خوب نیست. می خوام بریم بیمارستان؟

از ترفندی که زهرا زده بود خنده ام گرفت:

-نه چیزی نیست، فکر کنم فشارم افتاده.

-پس پاشو لباس تو عوض کن یه سرم بهت می زنم خوب می شی.

زهرا هم پشت سرش وارد اتاق شد:

-پاشو مانی جون، یه دقیقه می ری یه آمپول تقویتی می زنی سر حال میای.

-آخه... الان...

زهرا دستم را گرفت و از جا کند:

-دیگه آخه و اما نداره. من اینجا پیش بچه ها هستم تا شما برین و برگردین. بعد که برگشتین بچه ها رو سوار می کنیم

می بریم یه دور توی شهر می زنیم. طفلیا این چند روز هیچی از عید و تعطیلی نفهمیدن.

نگاه مرددم به زهرا افتاد:

-حالا زیادم واجب نیست که من...

میان حرفم پرید:

-مسعود برو زودتر حاضر شو، این داره تعارف می کنه. چی چی رو واجب نیست اتفاقا خیلی هم واجبه.

زهرا سحر را که اصرار داشت با ما بیاید با شیرین زبانی قانع کرد که منتظر بشود تا همراه بقیه بچه ها با هم بیرون بروند.

وقتی درون خودرو کنار مسعود جای می گرفتم هنوز باورم نمی شد فرصتی را که صحبتش را کرده بودم این طور ناگهانی پیش بیاید!

با حرکت اتومبیل هر دوی ما به مقابل چشم دوخته بودیم. انگار هیچکدام خیال حرف زدن نداشتیم. نگاهم به مناظر بیرون بود. درختان بی برگ حاشیه خیابان، جوی های پر آب که برگ های زرد چنار را با شتاب به پیش می برد و حال و هوای کم تردد خیابان ها، نفهمیدم تحت تاثیر چه حسی بی اختیار گفتم:

-برخلاف همیشه خیابونا چه خلوته!

-آخه هنوز همه از تعطیلات برنگشتن. فقط توی این روزاست که تهرون یه کم آرامش داره.

-یادم رفته بود که ایام عیده. عجب عید بدی بود امسال.

-تقصیر ما شد، نباید می داشتیم دایی خبرت کنه.

-اون وقت تا آخر عمرم شماها رو نمی بخشیدم.

-بهتر از این بود که بیایی و این همه ناراحتی بکشی. به هر حال ما که همیشه از دید تو گناهکار هستیم، اینم روش.

نگاهم به سمت او برگشت:

-من کی تو رو گناهکار دونستم؟

او هم نگاهم کرد:

-ندونستی؟ پس چرا تنهایی به قاضی رفتی، حکم صادر کردی و به اجراش گذاشتی؟

-خنده داره! تو می گی تو رو گناهکار دونستم، پس چرا حکم به دربدری خودم صادر کردم؟ چرا خودمو آواره غربت

کردم؟ حتما اون قدر خوشی زیر دلم زده بود که هوس کردم به کم زجر بیکسی و غریبی رو تجربه کنم؟

-اینم نتیجه بی فکر تصمیم گرفتنته. با این کارت خواستی چی رو ثابت کنی؟ این که خیلی فداکاری؟

-نه، فقط خواستم سدّ راه خوشبختی تو نباشم. رفتم که به تو فرصت بدم راحت تر برای آینده ت تصمیم بگیری.

با حرص دنده را عوض کرد و با پوزخندی تلخ گفت:

-کاش بهونه بهتری برای این بی اعتنایی علنی پیدا می کردی.

حرفش مثل تیر به دلم نشست:

-مسعود خیلی بی انصافی.

-دروغ می گم؟ تو اصلا فهمیدی با این کارت چه بلایی سر زندگی من آوردی قهرمان؟!!

-اگه می فهمیدی توی این مدت به خودم چی گذشته این جوری حرف نمی زدی.

-گمون نمی کنم زیاد سخت گذشته باشه؛ بخصوص با وجود عمو پدرام که همیشه هواتونو داشته.

-مسعود! چه جوری دلت میاد این جوری حرف بزنی؟

-مگه نمی گن حرف راستو از بچه بشنو؟ سحر همه چیزو واسم تعریف کرد. حالا این یارو کی هست؟

-چه می دونم، به آدم بیکار که حس انسان دوستیش گل کرده.

-که این طور؟ حالا چرا بین اون همه آدم اومده سراغ شما؟ واسه کمک کردن کسی رو بهتر از شما سراغ نداشت؟

-من نمی دونم چرا اومده سراغ ما، واسم فرقی نمی کنه که اون کیه یا چرا داره این کار رو می کنه.

فهمید عصبانی هستم لحنش آرام تر شد:

-یعنی تو تا به حال اونو ندیدی؟

-نه.

-کنجکاو هم نشدی بدونی اون کیه؟

-چرا، کنجکاو شده بودم؛ بخصوص چون با سحر در تماس بود، دلم می خواست از نزدیک باهاش آشنا بشم بینم قابل

اعتماد هست یا نه، ولی فرصتش پیش نیومد.

-حتما وقتی برردی این فرصت پیش میاد.

-گمون نکنم چون من و سحر خیال داریم برگردیم تهرون.

-برگردین تهرون؟!

-آره، تصمیمم عوض شده. دیگه حوصله تنهایی رو ندارم. به محض اینکه سال تحصیلی تموم بشه، تقاضای انتقالی می

کنم. خیال دارم همین دور و برا یه آپارتمان نقلی گیر بیارم و همین جا زندگی کنم.

-حیف شد.

-حیف شد؟! چرا؟

-آخه منم داشتم خودمو منتقل می کردم اونجا. از جو تهرون دیگه خسته شدم. دنبال یه جای دنج می گردهم که بقیه

عمرمو بی دغدغه سر کنم. گفتم بیام شمال که لاقلا یه آشنا داشته باشم. حالام که شما دارین بر می گردین.

بدجوری غافلگیرم کرد. مانده بودم که در جواب چه بگویم.

-از کی تصمیم گرفتی که بیای شمال؟

-از همون موقعی که یه بنده خدایی یواشکی و بی سر و صدا رفت ساکن اونجا شد. اون فکر می کرد به همین راحتی می

تونه از شر من خلاص بشه، ولی کور خونده، من اگه شده تا توی قبر هم باهاش می رم و دست از سرش بر نمی دارم.

-بیخود به دلت صابون نزن، توی قبر دیگه راحت نمی دن.

-ولی من میام، حالا می بینی.

احساس گرما می کردم. انگار ضربان قلبم هم محکم تر از قبل شده بود. لحظه های زندگی چقدر می توانست متغیر باشد، تا همین چند دقیقه پیش همه چیز دلگیر و بی لطف و کسل کننده بود، ولی حالا دنیا را جور دیگری می دیدم. درخت های بی برگ حاشیه خیابان، جوی پرآبی که برگ ها را می برد، خیابان های کم تردد، همه چیز به نظرم زیبا و دوست داشتنی می آمد.

-مسعود؟

-هوم...

انگار او هم غرق رویای خودش بود.

-جدا می خوی بیای؟

-توی قبر؟

نگاهش داشت می خندید.

-خیلی بیمزه ای، می شه این کلمه رو هی جلوی من نگی.

-چیه می ترسی؟

ملالت بار نگاهش کردم.

-باشه دیگه حرفشو نمی زنم. راستی چی پرسیدی؟

-پرسیدم واقعا خیال داری بیای بندر پهلوی؟

-آره به شرطی که تو اونجا باشی. حتی حاضرم توی اون غازیان درب و داغون، توی یه خونه کوچیک و قدیمی که تازه آسپزخونه هم نداشته باشه و از قضا صاحبخونه ش هم گوشش حسابی سنگین باشه زندگی کنم، به شرط اینکه تو اونجا باشی.

برق از سرم پرید. با نگاه ناباور به طرفش برگشتم:

-مسعود! تو اینا رو از کجا می دونی؟!

اتومبیل را کنار زد و نگه داشت. همراه با خاموش کردن موتور نگاهش به رویم ثابت ماند و پرسید:

-تو فکر کردی بیخبر گذاشتی رفتی، منم همین طور ساکت و بی تفاوت می شینم؟ فکر کردی توی یه شهر غریب می

ذارم به امان خودت باشی؟ من در تمام این مدت دورادور هوای تو رو داشتم و مدام از حالتون باخبر می شدم.

-پس چرا هیچ وقت نذاشتی ما بفهمیم؟

-می خواستم محکت بزنم واقعا می تونی به راحتی از من و احساسی که داشتی بگذری؟

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

-تقریبا. البته اگه اون روز به دیدن پدرام نمی رفتی خوشحال تر می شدم.

-ولی من فقط می خواستم ازش تشکر کنم.

-خوب معمولا آشنایی ها با همین بهانه ها شروع می شه.

-پس وجود پدرام و این که سر راه سحر سبز شده بود یه نقشه بود؟

-تو بهش بگو نقشه، من می گم یه محک کوچولو.

-گفتم توی این دوره و زمونه هیچ کس بی خود و بی جهت این قدر محبت نمی کنه، پس همش زیر سر تو بود؟ باز

جای شکرش باقیه که اون روز نیومد سر قرار، وگرنه حتما کلی حرف پشت سرم در میومد.

-نگران نباش، هیچکس جرات نمی کنه پشت سر تو حرف در بیاره. حالا پاشو بریم یه آمپول بزن سر حال بیای.

تازه چشمم به ورودی بیمارستان افتاد:

-نیازی نیست، الان خوب خوبم و خیلی کنجکاو.

-در مورد چی؟

-در مورد همه چی. این که منبع اطلاع رسانیت کی بود؟ چه جویری از همه مسائل، حتی سنگین بودن گوش حاج آقا خبرداری؟ و اصلا چی شد که تصمیم گرفتی یکی مثل پدرامو سر راه ما قرار بدی؟

-احتمالا تو خبر نداری که ملکی یکی از دوستای صمیمی منه. از طریق همین آقای ملکی بود که من تونستم واسه تو توی شرکت کار گیر بیارم. اون همه اخبار و به من می رسوند. و اما پدرام... اون بندلخدا خیلی وقته تو مسیر زندگی تو قرار گرفته، ولی هر بار سعی کرده بهت نزدیک بشه تو با بیرحمی از سر راهت کنارش زدی. این بار با عزم جزم جلو اومده و نمی ذاره بازیش بدی.

باورم نمی شد! کم مانده بود از تعجب جیغ بکشم:

-مسعود... تو؟!!

-پس چی فکر کردی؟ خیال کردی می ذارم یه آدم غریبه بیاد سر راه تو سبز بشه؟

ته دلم داشتم از شوق می مردم، در عوض گفتم:

-دلم می خواد با دستای خودم خفت کنم. کی باورش می شه که تو این قدر موزی و بدجنس باشی.

داشت لبخند می زد:

-چی؟ نکنه دلت می خواست واقعا پای یکی دیگه در بین باشه؟

احساس می کردم بیشتر از همیشه دوستش دارم. با حالتی که بیشتر از سر شوق بود گفتم:

-آره، هرکسی غیر از تو که این قدر جنس خرابی.

دستم را که در هوا برایش خط و نشان می کشیدم گرفت و محکم آن را فشرد. داشت مستقیم نگاهم می کرد. در

نگاهش چیزی بود که نفس را بند می آورد. آهسته تر از قبل گفت:

-چشمات که یه چیز دیگه می گه.

با حرص گفتم:

چشمای من یا چشمای تو؟

لبخندش با شرم توام شد. دستم را رها کرد و سوئیچ اتومبیل را در جایش گرداند و گفت:

-باز خوبه این چشما هستن که حرفای نگفته رو بگن، وگرنه کار واسه بعضی ها خیلی مشکل می شد.

روز قبل از مراسم چهلم عمه دوباره با سحر راهی تهران شدیم. این بار مسعود در ترمینال انتظارمان را می کشید. به

محض دیدنش خستگی راه از تنم رفت. بعد از در آغوش کشیدن سحر و خوش و بشی با او نگاه خسته اش با اشتیاق

به من افتاد.

-چه قدر دیر کردین. درست یک ساعت تاخیر داشتین. داشتم از فکر دیوونه می شدم. دلم هزار راه رفت.

-اتوبوس تو راه خراب شد، واسه همین معطل شدیم. تازه بعدم که راه افتادیم نزدیک بود تصادف کنیم. خدا خیلی رحم

کرد. یادم باشه صدقه بدم.

-پس بیخود نبود دلم شور می زد. خدا رو شکر اتفاقی نیفتاد.

-واقعا، وگرنه باید چهل روز دیگه مراسم ما رو برگزار می کردین.

نگاهش حالت رنجیده ای پیدا کرد و موی سرم را از پشت کشید.

-آخ...

-کوفت، تا تو باشی دیگه چرت و پرت نگی.

سحر که دست او را گرفته بود و قدم هایش را با او تنظیم می کرد پرسید:

-عمو می خوایم بریم خونه شما؟

-آره عزیزم، بعد از این تو هر وقت بیایی، فقط میای پیش من، جای دیگه ای نمی ری.

در حالی که درون اتومبیلش جای می گرفتیم، پرسیدم:

-مگه قرار نیست بیای شمال؟ هنوز اقدامی نکردی؟

-چرا، نامه شو گرفتم. بعد از مراسم با شما میام که ترتیب کارو بدم. البته شعبه ش توی رشته.

-فرقی نمی کنه، فاصله زیادیه هم با هم ندارن.

-تو چی کار می کنی؟ این مدت چطور گذشت؟

-خیلی بد. زندگی توی غربت خود به خود سخت هست، در حال انتظار که بگذره به مراتب سخت تر می شه.

-منتظر کی بودی؟

قبل از من سحر با شیطنت گفت:

-منتظر عمو پدرام. هر روز می پرسید از این آقای پدرام چه خبر؟

از طرز حرف زدن سحر که سعی می کرد ادای مرا در بیاورد خنده ام گرفت:

-سحر!

-مگه دروغ می گم مامان؟

با این جمله خنده کنان در گوشی موضوعی را با مسعود در میان گذاشت. مسعود گفت:

-خوش به حال این آقای پدرام.

قیافه اش حالت دلنشینی داشت. سحر هنوز نمی دانست من از همه چیز خبر دارم. در جواب گفتم:

-آخه سحر می گه آدم خیلی مهربونیه، واسه همین که دلم می خواست ببینمش. عجیبه که این اواخر دیگه هیچ خبری

ازش نبود.

-مطمئنم این بنده خدا مثل من گرفتار بوده، وگرنه حتما میومد سراغ تون.

از زهرا چه خبر؟ این یکی دوباری که باهاش تلفنی صحبت کردم به نظرم صداش گرفته بود.

-بعد از مرگ عزیز خیلی تنها شده. توی این مدت خیلی براش دل تنگی می کرد.

-الهی بمیرم، حق داره. مرگ عمه ضربه بزرگی بود. کاش لااقل من نزدیکش بودم.

-ای کاش بودی. تو این مدت وجود تو می تونست خیلی موثر باشه. شاید باورت نشه، ولی تو به طرز عجیبی به دور و بری هات انرژی می دی؛ بخصوص به من و زهرا.

-تو لطف داری، ولی در مورد همه این طور نیست... راستی تکلیف خونه رو مشخص کردین؟

-آره، چند روز پیش قرارداد فروششو امضا کردیم. تا دو سه هفته دیگه هم باید تحویلش بدیم.

-حیف شد. این خونه واسه من خیلی عزیز بود، وقتی یادم میاد چه خاطراتی...

-بهترین خاطرات منم توی این خونه شکل گرفته. شاید باور نکنی دل کندن ازش چه قدر برام سخت بود، ولی چاره ای نداشتیم. بعد از عزیز تمام در و دیوارش بوی غم می داد.

-باز خوبه صبر کردین مراسم چهل عمه اونجا برگزار بشه. حتما الان همه اون جا هستن آره؟

-آره، تقریبا همه هستن. دارن واسه فردا تدارک می بینن.

-آقا جونم هم اونجاست؟

-امروز صبح که رفتم سراغش گفت عصر میاد. چطور مگه؟

-هیچی، نمی دونم چرا ازش خجالت می کشم.

-این دیگه از اون حرفاست! چرا باید ازش خجالت بکشی؟

-آخه تلفنی واسم تعریف کرد که تو رفتی چیکار کردی.

-مگه گناه کردم؟ اون سال هاست می دونه من خواستگار دخترشم. این که دیگه خجالت نداره.

-تو اینو می گی، ولی من با آقا جونم رودربایستی دارم.

-خوب پس بهتره اینو بدونی که دایی واقعا خوشحال شد. می گفت همیشه آرزوش این بوده که من و تو در کنار هم

سرانجام بگیریم و حالا آرزوش برآورده شده. ضمنا سفارش کرد قدر تو رو بدونم و از تو و سحر عزیزم خوب

نگهداری کنم... تو که موافقی سحر جان؟

داشت از درون آینه جلو نگاهش می کرد.

-با چی عمو؟

-که من از تو و مامانت نگهداری کنم؟

-آره عمو جونم، من از خدا می خوام.

-شما چطور سرکار علیه مانی خانوم؟

قیافه او و سحر خنده سرکوب شده ای داشت. هوس کردم در شادی آنها شریک بشوم. با لحنی ما بین شوخی و جدی

گفتم:

-او هو کی... به همین سادگی می خوای زیر زبونمو بکشی؟

نگاهش گاهی به من و گاهی به جاده بود:

-آهان... حتما به قول قدیمیا زیر لفظی می خوای، آره؟

-خوب دیگه.

هنوز لبخندش را داشت. خم شد و از درون داشبورده جعبه کوچک مخملی را بیرون آورد و روی پایم گذاشت:

-بین سلیقه منو می پسندی؟

به محض باز کردن آن چشمم به انگشتر زیبایی افتاد که با سنگهای ریز برلیان تزئین شده بود:

-مسعود... این خیلی قشنگه!

-قابل تو رو نداره. امتحان کن بین اندازه ست.

انگشتر را به انگشت حلقه ام کردم. درست قالب دستم بود:

-تو سبزه انگشت منو از کجا می دونستی!؟

سحر با خوشحالی گفت:

-ببینم مامان.

دستم را به طرفش گرفتم:

-چطوره؟

-خیلی قشنگه مامان.

-مرسی عزیزم.

مسعود جعبه چهار گوش مقوایی خوشرنگی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و گفت:

-اینم هدیه سحر عزیزم.

سحر هدیه را گرفت و از همان جا دستانش را دور گردن مسعود حلقه کرد و بوسه ای از گونه اش برداشت:

-مرسی عموجونم.

درون جعبه دو حلقه النگوی طلا بود که نگاه شوق آلود سحر را خیره کرد. همان طور که النگوها را به دست می کرد

گفت:

-مامان ببین چقدر قشنگن!

بازوی مسعود را فشردم:

-خیلی زحمت کشیدی.

نگاهش به طرفم برگشت:

-استحقاق تو و سحر خیلی بیشتر از ایناست. اگه بهم فرصت بدین تموم کمبودای گذشته رو جبران می کنم.

دستم از روی بازویش به پایین لغزید. این بار پنجه های گرم او بود که دست مرا با محبت در خود می فشرد. آهسته

گفتم:

-همین که کنار تو باشم گذشته خود به خود جبران می شه.

مراسم چهل هم به پایان رسید. بعد از برگزاری مراسم همه از سر خاک به منزل برگشتیم. پذیرایی شام به بهترین نحو انجام شد. اواخر شب حاضرین کم کم پراکنده شدند. داشتیم سعیده، فهیمه و شوهرش را تا کنار در بدرقه می کردم که

احسان، پسر زهرا، صدایم کرد:

-خاله مانی!

-بله؟

-خان دایی صداتون می کنه.

فهیمه گفت:

-برو مانی، دیگه زحمت نکش، مثل اینکه آقا جون کارت داره.

او و سعیده را بوسیدم:

فردا میام بهتون سر می زنم. احتمالاً با زهرا میایم.

-باشه، منتظر تون هستم. راستی گفتم کی قراره برگردی؟

-پس فردا. نتونستم زیاد مرخصی بگیرم. در عوض تابستون منتظر شماها هستم. بدقولی نکنین ها.

همگی سوار اتومبیل رامین شده بودند. سعیده همراه با تکان دست گفت:

-من و فهیمه حتما میایم خیالت راحت باشه.

دستی برایشان تکان دادم:

-باشه منتظرم.

با حرکت اتومبیل با عجله به داخل برگشتم. پدرم را در اتاق مهمانخانه در کنار مسعود، آقا حبیب، محمد و آقا سید

باقر، یکی از معتمدین بازار که از مدت ها پیش با پدرم رابطه ای دوستانه داشت، پیدا کردم:

-بله آقا جون با من کاری داشتن؟

به جایی در کنار خودش اشاره کرد:

-بیا اینجا بابا جان، برو به مادرتم بگو بیاد.

کمی بعد زهرا هم پیدایش شد. قیافه خسته اش خوشحال به نظر می رسید. کنجکاو شده بودم که بفهمم جریان از چه قرار است که پدرم دوباره سر صحبت را باز کرد.

-من امشب مزاحم حاج آقا سید باقر شدم که یه مسئولیت رو به گردنش بندازم. ضمنا از زیر دین وصیتی که خواهرم مرحوم کرده و به گردن ماست که هرچه زودتر انجامش بدیم دریام. به خاطر همین صبر کردم تا همه مهمونا برن که شخص غریبه ای تو جمع مون نباشه. محمد جان تو هم اگه می خوای به خانمت بگو بیاد اینجا باشه.

-نمی خواد دایی. شهلا سرش درد می کرد، رفت خوابید. بذاریم بخوابه بهتره.

-باشه، هر جور صلاح می دونی... مانی بابا تو حاضری؟

-واسه چه کاری آقا جون؟

به دنبال خنده آرام پدرم بقیه هم به خنده افتادند.

-واسه امر خیر... امشب ما مزاحم حاج آقا شدیم که خطبه محرمیت بین تو و مسعود جان جاری کنه که فعلا شما به هم محرم بشین تا انشاءالله در اولین فرصت مراسم عقد و به پا کنیم.

برای یک لحظه از خجالت زبانه بند آمد. وقتی توانستم حرف بزنم، پرسیدم:

-حالا چرا امشب؟ نمی خوام رو حرف شما حرف بزنم آقا جون، ولی آخه امروز مراسم چهل عمه بود، درست نیست تو این موقعیت از این کارا بکنیم!

-اولا که ما به خاطر وصیت خواهرم امشب دست به کار شدیم. دوما فردا انشاءالله حاج آقا راهی کربلاست، اینه که وقت و

غنیمت شمردیم.

چشمم میان جمع به مسعود افتاد. انگار منتظر عکس العمل من بود. آهسته گفتم:

-باشه آقا جون، هر جور شما صلاح می دونین.

حاج آقا با صدایی آرام و تسلی بخشی گفت:

-پس صلوات ختم کنید.

و طنین صلوات جمع در فضای اتاق منعکس شد. زهرا چادر سفید رنگی را به سرم انداخت و خودش کنارم جای

گرفت. صدای حاج آقا که خطبه را می خواند، شمرده و آرام به گوش می رسید. گرچه هنوز باور این پیشامد برایم

مشکل بود، اما ضربان قلبم تندتر از حد معمول می زد. ناگهان در میان گفتارش سرش را بالا آورد و رو به من پرسید:

((قَبِلْتُ؟))

هاج و واج مانده بودم که چه باید بگویم که زهرا سرش را نزدیک آورد و گفت:

-بگو قَبِلْتُ.

و من با صدایی که از هیجان کمی لرزش داشت، تکرار کردم:

-قَبِلْتُ.

خطبه حاج آقا ادامه پیدا کرد و کمی بعد از مسعود خواست که همان را تکرار کند. صدای مسعود چنان اشتیاق و

اطمینانی داشت که ناخودآگاه مایه آرامشم شد. داشتم با خودم فکر می کردم (یعنی با همین یه کلمه من زن مسعود

شدم؟) که دوباره حاضرین صلوات فرستادند.

زهرا اولین نفر بود که گونه ام را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. آقا حبیب و محمد هم هر کدام همین آرزو را

تکرار کردند. زهرا فنجان های چای را با ظرف شیرینی که ظاهرا به همین مناسبت تهیه شده بود میان حاضرین

گرداند. من هنوز انگار در خواب بودم. باورم نمی شد که هیچکدام از اینها حقیقت دارد. در آن میان دوباره چشمم به

مسعود افتاد. چهره اش حالت دلنشینی پیدا کرده بود. چشم هایش انگار می خندید؛ خنده ای همراه با شرم.

با غلتي در رختخواب، شعاع آفتابی که از پنجره به داخل می تابد، چشمم را زد. مدتی بود که بیدار شده بودم، ولی دلم نمی آمد این راحتی را از خودم بگیرم. صدای بازی بچه ها از حیاط به گوش می رسید. ظاهراً مدتی می شد که همه بیدار شده بودند. به یاد شب قبل و لحظه های خوشیکه کنار مسعود به صحبت گذشته بود افتادم. باورم نمی شد که تمام طول شب را با هم حرف زده بودیم. چه گفته بودیم؟ درست یادم نبود! هرچه بود حرف دل بود، شکوه های سالها حسرت، سالها انتظار، صحبت از جفای روزگار بود و رنج دوری، صحبت از احساسی بود که بی اختیار جوانه زده بود، رشد کرده بود و در تمام وجود من و او ریشه دوانده بود. در آن میان آقا حبیب ما را در کنار هم روی ایوان

غافلگیر کرد:

- شما هنوز نخوایدین؟! -

هر دو از دیدنش جا خوردیم. باور نمی کردیم صبح رسیده:

- حیفه آقا حبیب ارزش این لحظه ها اون قدر زیاده که حیفه تو بیخبری خواب بگذره.

انگار جواب مسعود به دلش نشست. لبخند زنان سرش را تکان داد:

- پس ببخشید مزاحم خلوت تون شدم. و برای گرفتن وضو از آنجا دور شد.

صدای دستگیره در اتاق و باز شدن ناگهانی آن لذت مرور شب قبل را از میان برد. سحر بود:

- سلام مامان.

- سلام عزیزم. داشتی چیکار می کردی؟

- داریم با بچه ها قایم موشک بازی می کنیم منو زیر پتو غایم کن، پیدام نکنن.

پژمان، دومین پسر محمد، با شیطنت وارد شد:

-خاله سحر و ندیدی؟

صدای خنده ریز سحر و تکان هایی که از هیجان می خورد از زیر پتو بخوبی پیدا بود. قبل از هر حرفی پژمان داد زد:

-سُک سُک. سحر و پیدا کردم، زیر پتو قایم شده.

سحر هنوز می خندید:

-مامان تو بهش گفتی؟

-نه عزیزم خودش فهمید.

ندا، احسان و پیمان، پسر بزرگ محمد هم پیدایشان شد.

-آقا اصلا قبول نیست، پژمان تقلب می کنه. اگه چشمتو محکم گرفته بودی از کجا فهمیدی من اومدم اینجا؟

ندا گفت:

-پیمان بهش گفت، خودم دیدم.

-دیدین؟ گفتم تقلب می کنین من اصلا نمیام بازی.

بحث بین بچه ها بالا گرفته بود که زهرا از راه رسید. همان طور که آنها را ساکت می کرد رو به من پرسید:

-نذاشتن بخوابی؟

از جا بلند شدم:

-نه بابا، بیدار بودم. از عمد بینشون دخالت نکردم بینم کدومشون حرفش پیش می ره.

-حیب می گفت دیشب اصلا نخوابیدی؟!

-آره، با مسعود داشتیم حرف می زدیم، نفهمیدم کی صبح شد!

-اون که اصلا خواب نداره. الان منتظره که تو بیدار بشی صبحونه بخوری حرکت کنیم.

-کجا می خوایم بریم؟

-می خواد همه رو واسه ناهار ببره بیرون.می گفت یه جای با صفا سراغ داره که جون می ده واسهٔ پیک نیک.

بچه ها که ظاهرا موضوع دعوایشان را فراموش کرده بودند، با شنیدن خبر جدید با خوشحالی به هوا پریدند.داشتم

رختخواب ها را تا می زدم که دیدم با جیغ و شادی به حیاط دویدند:

-کاشکی آدم همیشه بچه باشه.

با رفتن بچه ها نزدیک آمد:

-بچگی خوبه، ولی بزرگی هم لطف خاص خودشو داره...دیشب چطور گذشت.

-شیرین و به یاد موندنی.

-دیدی گفتم.توی بچگی آدم کی قدر این لحظه ها رو می دونه؟

با یادآوری گذشته های دور ناخودآگاه لبخند زدم:

-شاید باور نکنی، ولی من و مسعود از همون بچگی از بازی با هم و کنار هم بودن لذت می بردیم!

آفتاب در حال فرونشستن بود که به خانه برگشتیم.اتومبیل محمد زودتر از بقیه جلوی منزل رسید.به دنبال او آقا

حیب و پشت سر خودروی او ما وارد کوچه شدیم.محمد و شهلا جلوی در مشغول خداحافظی شدند.شهلا خستگی را

بهانه کرد و در مقابل تعارف زهرا گفت:

-نه دیگه زهرا جون،بچه ها درس دارن،منم باید به کارام برسم.انشالله یه روز باهم قرار می داریم که بیایم اسباب و

اثاثیه رو جمع و جور کنیم.

بعد از رفتن آنها حیب آقا هم موضوعی را آهسته با زهرا در میان گذاشت.زهرا رو به من کرد:

-پس ما هم دیگه می ریم.

-شما دیگه کجا؟

-الان چند روزه از خونه و زندگیم هیچ خبری ندارم. امشب بریم یکم اونجا رو سر و سامون بدم. فردا قبل از رفتن تو باز میام.

-آخه من به سعیده و فهیمه گفته بودم امروز می ریم بهشون سر می زنیم. گفتم اگه بشه امشب باهم بریم.
-الان که خسته ای و دیره. بهشون یه زنگ بزن عذرخواهی کن. فردا قبل از حرکتت واسه خداحافظی برو یه سر ببین شون.

از اینکه همه داشتند ما را تنها می گذاشتند دلم گرفت. سحر گفت:

-عمه حالا شما برین من با کی بازی کنم؟ بذار ندا پیش ما بمونه.

زهرا موهایش را نوازش کرد:

-ندا امشب باید حموم کنه. فردا مدرسه داره. تو چرا نمیای پیش ندا بمونی؟ صبح خودم برت می گردونم.

-مامان می ذاری برم؟

از فکر تنها ماندن با مسعود معذب بودم. داشتم مستاصل نگاهش می کردم که زهرا گفت:

-مانی جون اجازه بده امشب سحر بیاد پیش ندا. قول می دم بهش بد نگذره.

-باشه می تونه بیاد، ولی دختر خوبی باشی عمه رو اذیت نکنی ها.

خوشحال به طرف اتومبیل آقا حبیب دوید و کنار ندا جای گرفت:

-قول می دم مامان.

از همان جا برایش دست تکان دادم. هنوز نرفته دلم برایش تنگ شده بود. اتومبیل آقا حبیب هم با به صدا درآوردن

بوقش به حرکت درآمد و کمی بعد از جلوی چشم ما ناپدید شد. هنوز داشتم رد چرخ هایش را دنبال می کردم که

صدای مسعود را شنیدم:

-نمی خوای بیای تو؟

میان درگاه حیاط ایستاده بود و انتظار مرا می کشید. با ورود به حیاط بیشتر احساس تنهایی کردم:

-کاش لااقل زهرا اینا نمی رفتن. خونه خیلی سوت و کور شده.

-ناراحتی؟

-از چی؟

-از این که من و تو رو تنها گذاشتن؟

-نه... ولی...

حال دخترهای نوجوان بی تجربه را داشتم. از خجالت زبانه بند آمده بود. چهره اش به لبخندی از هم باز شد. دستم را

گرفت و از سربالایی پله های ایوان بالا رفت.

-بعضی وقت ها فکر می کنم هنوز تو رو خوب نمی شناسم! می شه بگی از چی این قدر خجالت می کشی؟!!

-نخند مسعود، حالمو درک کن، دست خودم نیست.

باشه سعی می کنم درکت کنم، به شرط اینکه امشب یه شام خوشمزه برام درست کنی. من دارم می رم دوش

بگیرم، لطف کن هر وقت صدات کردم حوله منو واسم بیار.

با رفتن او لباس راحتی پوشیدم و به آشپزخانه رفتم. دلم می خواست خوشمزه ترین غذا را برای شام تدارک بینم و

هنر آشپزی را به رخش بکشم، ولی هر چه فکر کردم چیزی جز املت که راحت و بی دردسر درست می شد به فکرم

نرسید.

تازه زیر ماهی تابه را خاموش کرده بودم که صدایم کرد. از قبل حوله حمامش را آماده گوشه ای گذاشته بودم. آن را

برداشتم و با ضربه ای به در منتظر شدم. بلافاصله در حمام باز شد. سرم پایین بود. دستم را از لای در تو بردم:

-بیا اینم حوله.

اما به جای آن دستی مچ دستم را محکم گرفت و مرا با فشار به درون کشید. از این حرکت چنان جا خورده بودم که

هیچ عکس العملی نشان ندادم. با حرکت بعدی بی اختیار میان بازوانش اسیر شدم. بخار آبی که تمام فضای حمام را پر کرده بود، نفس کشیدن را مشکل می کرد. وقتی چشمم به فضای آنجا عادت کرد متوجه شدم که او حوله ای را به دور کمر خود پیچیده. پس قضیه حوله فقط بهانه بود. نفس هایم سنگین شده بود. حالا دیگر کاملا در آغوشش بودم. ظاهرش ژست کسی را داشت که می خواهد یک بوسه گرم و آتشین بگیرد. ولی به جای آن آهسته گفت:

- می دونی الان مثل چی هستی؟ مثل یه بچه آهوی وحشت زده که به دام صیاد افتاده. حالا چرا قلبت این قدر محکم می زنه؟

- فکر نکن ترسیدم فطانت این همه هیجانو ندارم.

لبخندش پنهان بود:

- مثل همیشه سرتقی. چشمات داره داد می زنه که ترسیدی، یا شاید هنوز ازم خجالت می کشی؟ می دونی سزای آدم ترسو چیه؟ اینه که با لباس خیسش کنی.

فشار آبی که از دوش می ریخت نگاه مرا تار کرد. داشتم دست و پا می زدم که از بین حصار بازوانش بیرون بیایم، ولی او مرا محکم تر به خود چسباند و مانع حرکتم شد. در همان حال گرمی لبهایش را روی لبهایم حس کردم و مقاومتم آرام آرام ته کشید.

- باور می کنی این خوشمزه ترین املتیه که در تمام طول عمرم خوردم؟

- اینو می گی که من خجالت نکشم، آخه قرار بود یه شام خوشمزه برات درست کنم.

- حتی اگه کباب بره هم درست می کردی محال بود این قدر به من مزه بده.

- نوش جان، ولی تلافی ناهاری رو که تو امروز دادی نمی کرد. حالا فردا شب واست جبران می کنم. با ازون برون سیخ زده چطوری؟

-اگه قول بدی مثل امشب رو به روم بشینی و لبخندت رو چاشنی غذا کنی موافقم.

-به اون شرط؟ آخه بعد از این چه بخوای چه نخوای همیشه کنارتم.

-حالا می فهمم چه جفایی در حقم شده. به گذشته که نگاه می کنم نمی دونم چطور طاقت آوردم هشت سال ازت دور

باشم! زندگی توی این هشت سال هر روزش برام شکنجه بود. اون وقت می گن چرا این قدر زود پیر شدی؟ آثارش تو

صورت تم پیدا است... نیست؟

-وسایل سفره کوچک دونفره مان را جمع کرده بودم و خیال بردن آنها را داشتم، اما قبل از آن به حالت خیره نگاهش

کردم. چشم های خمارش برق عجیبی داشت! دلم برایش ضعف رفت، با این حال هوس کردم سر به سرش بگذارم.

-منظورت آثار پیریه؟

-نگاهم روی تک تک اعضای صورتش آهسته چرخید. از قیافه اش پیدا بود شدیداً منتظر عکس العمل من است.

-ای تقریباً. چشمتا دیگه اون برق سابقو نداره، پوستت هم دیگه به اون تر و تازگی نیست، گوشه لبات چروک

افتاده، بینیت هم فکر کنم بزرگتر از قبل شده، موها تم کم پشت تر به نظر می رسه.

-حرفم تمام نشده بود که مثل پلنگی که در یک لحظه شکارش را غافلگیر می کند و برای گرفتنش خیز بر میدارد به

سویم حمله ور شد.

-پس من پیرم آره؟

-جئه کوچکم زیر دست و پای او اسیر و ناتوان شده بود. با خنده سرخوشی گفتم:

-تقصیر خودت بود. تو که ظرفیتش رو نداری چرا نظر خواهی می کنی؟

-گرچه می دانست سر به سرش می گذارم، ولی خیال کوتاه آمدن نداشت. این بار با دو دست شانه هایم را محکم به

زمین چسباند. در این حالت صورتش با فاصله کم درست روبه رویم بود. حرکت قفسه سینه و ضربان قلبش را به خوبی

حس می کردم. قلب من به مراتب تند تر می زد. داشت مستقیم نگاهم می کرد:

-پس نظر تو اینه؟

-نه.

-نه؟

-تو که منو خوب می شناسی پس تلاش نکن نظر واقعیمو بدونی.

-ولی من از زیر زبونت بیرون می کشم.

-آخه نمی تونی.

-حالا می بینی.

برای لحظه ای دستش کنار رفت. به محض زدن کلید برق دیگر چشمم جایی را ندید.

باز این خورشید بود که با شعاع طلایی رنگش به حریم خصوصی ما سرک کشید. چشم که باز کردم او رو به رویم یک

پهلوی دراز کشیده بود و دستش زیر سر به شکل زاویه قرار داشت. اولین نگاهم با لبخند همراه بود:

-سلام.

-سلام.

صدایش بغض داشت. با تکانی از جا پریدم:

-چیه؟! چیزی شده؟!!

دست دیگرش را دور گردنم انداخت و مرا به سوی خود کشید.

-هیس... چیزی نیست، آرام باش.

سرم روی سینه اش قرار گرفت:

-چرا صدات گرفته؟

-نمی دونم...دلیل واقعیشو خودمم نمی دونم! از وقتی چشم باز کردم یه دلشوره عجیبی دارم...اگه بگم می ترسم بهم

نمی خندی؟

-از چی می ترسی؟!

-از اینکه من و تو دوباره از هم جدا بشیم.بعد از این دیگه طاقت دوری تو رو ندارم.باور کن اینو جدی می گم.

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و با مشت آهسته به سینه اش کوبیدم:

-دیوونه!ببین صبح به این قشنگی رو چه جوری خراب کردی...منو بگو که از ترس مُردم.

دستم را گرفت و مشت گره کرده ام را چندین بار بوسید:

-بیخش نمی خواستم روزتو خراب کنم.نمی دونم چه مرگم شده!

-بذار خیالتو راحت کنم،دیگه بعد از این هیچکس و هیچ چیز نمی تونه منو از تو جدا کنه،اینو بهت قول می دم.

دوباره دستش دور گردنم حلقه شد و سرم را به سینه اش چسباند.ضربان قلبش تند بود.

انگار دلشوره او به من هم سرایت کرده بود.فکر جدا شدن از او مرا هم می ترساند.دستم دور کمرش بسته شد و

خودم را محکم تر به او چسباندم و بی اختیار با خودم گفتم: (نه،دیگه نه،دیگه نمی دارم کسی تو رو ازم بگیره.)

بعد از صبحانه همان طور که استکان ها و ظرف های شب قبل را می شستم از پنجره آشپزخانه چشمم به او

افتاد.داشت خرده های نان را برای گنجشک ها می پاشید.دست از کار کشیدم و کنار پنجره رفتم.مدتی می شد که

داشتم با لذت نگاهش می کردم.سرگرم تماشای چند گنجشک و دو کبوتر قمری که مشغول چیدن خرده های نان

بودند،بود.

-برای نهار چی درست کنم؟

برگشت و جوری نگاهم کرد که دلم برایش ضعف رفت:

-نمی خواد چیزی درست کنی،ناهار از بیرون می گیرم.

- پس بیا وسایلتو بده برات جمع و جور کنم. هنوز چمدونتو نیپچیدی.

- چیز زیادی با خودم نمی یارم. دو سه روز دیگه باید برگردم اسباب اثاثیه رو جمع و جور کنم.

- موندت تهران خیلی طول می کشه؟

- بستگی داره کار انتقالیم سریع انجام بشه یا نه. به هر حال توی این مدت هر هفته میام بهتون سر می زنم.

- یک هفته انتظار؟ اووه خیلی طولانیه.

- غنچه رز صورتی را از شاخه جدا کرد و به کنار پنجره آمد و آن را به طرفم گرفت:

- باید دلمونو به بعدش خوش کنیم که واسه همیشه کنار همیم.

- صدای زنگ در خلوت ما را به هم زد. با خوشحالی گفتم:

- فکر کنم زهرا اینا اومدن.

- در طول حیات به راه افتاد:

- آره احتمالاً خودشون هستن.

ولی زهرا نبود... به محض باز شدن در، هیکل تنومند مردی در کت و شلوار تیره جلوی ورودی نمایان شد. مسعود لنگه

در را به صورتی نگه داشته بود که درون حیات زیاد پیدا نباشد. (حتما همونایی هستن که خونه رو خریدن.) با این فکر

چادر سفید گلدار را به سر انداختم و از پله های ایوان پایین آمدم.

مسعود هنوز مشغول صحبت بود. یک آن متوجه دست مردی شدم که روی شانه مسعود قرار گرفت. انگار داشت او را

به بیرون هدایت می کرد. با قدم های سریع تر جلو رفتم. در چند قدمی خود را کنار کشیدم و در سایه درخت سیب

پناه گرفتم.

صدای مسعود به نظرم پس رفته بود:

- من که کاری نکردم به چه بهانه ای باید با شما بیام؟

-درجا گردش خونم برعکس شد. جریان چه بود؟!

صدای شخص مقابل آمرانه شنیده می شد:

-حالا شما بیا، بهانه ش با ما...

-شما که همین جوری دنبال کسی نمی یابین، لااقل بگین چیکار کردن؟

-این ماییم که باید سوال کنیم نه شما. زودتر حاضر شو راه بیفت تا دیر نشده.

ضربان قلبم تند شده بود و زانوانم می لرزید. این غریبه ها می خواستند مسعود را ببرند. بی اختیار صدا کردم:

-مسعود؟

به طرفم برگشت رنگ به رو نداشت. همین موقع نفر دوم را هم مقابل در دیدم.

-اینا کی هستن؟ از جون تو چی می خوان؟

به طرفم آمد. سعی داشت عادی و خونسرد به نظر برسد، ولی من او را بهتر از خودش می شناختم.

-چیزی نیست. انگار سوء تفاهم پیش اومده. من با این آقایون می رم. می خوان چند تا سوال ازم پرسن.

-سوال پرسن؟ خوب همین جا هر سوالی دارن پرسن، واسه چی می خوای باهاشون بری؟

یکی از آن دو سرش را تو آورد:

-آقای پارسا معطل نکن، ما عجله داریم.

-اجازه دارم برم لباسمو عوض کنم یا نه؟

-نیازی نیست لباس عوض کنی، همین جوری هم خوبه بهتره راه بیفتی.

طرز صحبت کردنشان بی ادبانه و توهین آمیز بود. انگار از عمد می خواستند مسعود را تحقیر کنند.

-مسعود...م...ن...ن...نمی دارم...تو رو ببرن.

از ترس دچاره لکنت شده بودم. از روی چادر بازوانم را گرفت و مستقیم به چشمانم نگاه کرد. ظاهرا فهمیده بود حال

درستی ندارم.

-آروم باش عزیزم. جلوی اینا نباید از خودت ضعف نشون بدی. هر اتفاقی بیفته یادت باشه نباید جلوشون گریه

کنی...می فهمی؟

-م...مگه...ق...قراره چه...ا...اتفاقی بیفته؟

دستش دورم حلقه شد و سرم را به سینه اش چسباند.

-صحبتای خصوصی تون تموم نشد؟

رگهای پیشانی مسعود برجسته شد. چهره اش از زردی به سرخی گرایید. پنجه هایش بازویم را محکم تر فشرد.

-اجازه بدین با خانومم خداحافظی کنم الان میام.

دوباره به طرفم برگشت. قیافه اش حالت خاصی داشت:

-عجیبه! انگار دل آدم زودتر از خودش از حوادث باخبر می شه.

لحظه ای ساکت نگاهم کرد بعد محکم در آغوشم گرفت. عجیب این بود که دیگر نمی ترسیدم. انگار نیروی خاصی از

او به من منتقل شد. احساس می کردم هیچ چیز واقعی نیست. به نظرم آن دو نفر که جلوی در ایستاده بودند واقعی

نبودند. غم چهره مسعود واقعی نبود و این خداحافظی...هیچ کدام حقیقت نداشت.

-مانی؟

سرم را از روی سینه اش بلند کردم. نگاهم به او بود.

-من دارم می رم. آگه عدالتی در کار باشه زود بر می گردم، چون هیچ کار خلافی نکردم؛ در غیر این صورت نمی دونم

چه اتفاقی می افته یا کی بر می گردم...قول می دی منتظرم بمونی؟

-تا...ه...هر وقت که لازم باشه...حتی...ا...اگه به عمر طول بکشه.

پیشانیم را بوسید:

-خیالمو راحت کردی. سلام منو به همه برسون و مواظب خودت باش.

رهایم کرد و به راه افتاد. قدم هایش سنگین برداشته می شد. من هم بی اراده دنبالش کشیده شدم. احساس می کردم رنگ به رو ندارم. جلوی در یکی از آنها دستان مسعود را به پشت برد و به آنها دستبند زد. قلبم از جا کنده شد. انگار آن دستبند را به گلوی من زده بودند. بغض داشت خفه ام می کرد، ولی اشکم جرات پایین آمدن نداشت. مسعود گفته بود مقابل اینها نباید گریه کنم. چشمم از پشت سر به او بود. به عقب برگشت. قبل از آن که او را بیرحمانه به درون اتومبیل هل بدهند آخرین نگاه بینمان رد و بدل شد.

-برو تو دم در خوب نیست.

اگر قدرت داشتم شاید بر خلاف میل می رفتم، ولی پاهایم مثل چوب خشک شده بود و قدرت حرکت نداشت. مثل بُهت زده ها به مقابل نگاه می کردم و قدرت هیچ حرکتی نداشتم. با هر قدم که بین من و مسعود فاصله می افتاد ضعف و ناتوانی ام بیشتر می شد و نیرویم تحلیل می رفت. آنها داشتند توانم را، جانم را می بردند. با حرکت خودرو مسعود باز هم به عقب برگشت. در نگاهش حالت عجیبی بود؛ چیزی که از تاثیر آن قلبم فرو ریخت. دستم به لنگه در بود که زمین نخورم. آنقدر به مسیری که به انتهای کوچه ختم می شد چشم دوختم که چشمانم سیاهی رفت. انگار دنیا به آخر رسیده بود. زانوانم شل شد. همان جا کنار درگاه حیاط به پایین سر خوردم و محکم با سطح سختی برخورد کردم. تازه در این لحظه گرمی قطره های اشکی که روی گونه هایم لغزید را احساس کردم. این بار بازی سرنوشت چه خیالی داشت؟

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

